

دیوان
ناصر خسرو
سنه
۱۲۵۱

۱۴۵۴

ل

دیوان

ناصر خسرو

سنه

۱۲۵۱

عدد اوراق ۱۷۳

۱ عکس دارد

دیوان ناصر خسرو

۲۸۱۷۲

ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حقیقت احوال او نسباً و حسباً بنگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته
بیت چنین که کمترین خلق الله ناصر الدین خسرو ابن حارث ابن عیسی بن حسن بن محمد بن
علی بن موسی الرضا ع که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم
بحفظ کتاب الهی و سیر کتب سماوی که نازل گردیده ست بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قوافی
مشغول گشتم و در سه سال در تتبع هیئات و نجوم و رمل و اقلیدس و مجسطی نموده
و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بفقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه
مصروف داشتم و جامع کبیر و صغیر را که تصنیف کرده ست امام اعظم و زکی اقدم
محمد الحسن الشیبانی و کلیات شامل را که جدم حضرت علی الرضا علیه التحیة والثنا تصنیف
فرموده یاد گرفتم و سهل الشافعی را هم در میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا ع و تصنیف
محمد الشیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بمقصد تفسیر تحقیق
در همی مطالعه گذشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب با فضلای آن
مذاهب درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان
و اسلام و شرایع و تهذیب باطن مشغول شدم و منطق اکبر و حکمت ماسی و الهی و طبیعی
و قانون اعظم و طب و ریاضی و ... که جد بزرگوارم حضرت امیر المومنین ع

که در روز علم خبر حق سبحانه و تعالی او را حامل نموده بود بر رو رسیدم و در سن چهل و چهار سالگی بسحریات
و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد و از اول تا باخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطالوقا که
از حضرت عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام شنیده بودم کشف نموده و بتحقیق آن
رسیدم و بعد از آن بخاطرم رسید که از دنیا هیچ دقیقه از دقایق نمانده که بر من
ظاهر نشده آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و با مر
وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجائی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار
رسیدم و در آن زمان مرا تعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر او کرده
بودم نوعی که در هیچ وقت از مطالعه نسخه لاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون
انفعال انفعال بمسامع آن سپهر اقبال میرسانیدم — ما عشق ترا بیادگار آوردیم بر ما
عجز و انکسار آوردیم — تا که غمت در دل ما کرد نزول — جان پیش پیش بهر نثار آوردیم
و در آن عهد عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم
بجائی که علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من مرا نزد ملک بکفر و زندقه
نسبت دادند و بر قتل من فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب
موسوم ست بمشوقی بسوختند و ملک مصر بسخن ایشان از جای در آمد و اشقیا در رای
باطل ایشان نموده قصد من کرد همان پسرش که نزد من حبیبی میخواند مرا از آن معنی
خبردار ساخت القصه کار بجائی رسید که در شب تیره از جمله موالی و رعیان و خدم
و حشم و اسباب سلطنت دل برداشته با برادر کهتر خود ابو سعید با دل غمگین و خاطر
اندوهگین پیاده و راحله از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده روی بعموره
تا اینکه به بغداد رسیدم و در زمان دولت القادر بالله بوزارت و اختصاص هم
در مرتبه اضعاف مرتبه اول شدم و در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی
گشت و بعد از آن مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع گیلان و نواحی برسالت فرستاد
چون با برادر ابو سعید بگیلان رسیدم ملک ملاحده [illegible] تنها بود که [illegible] جوانی
من بوده است [illegible] و در مقام خلاف من [illegible] عاقل چون دانا [illegible] رسیدم

و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است وزیر خلیفه پرسید کدام ناصر از این
سوال او سخت بترسیدم و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه قاعده
شخصی بود بزرگ و زیرک و عاقل و پرفهم و نیکو روی و خوش خوی گفت تو پسر خسرو علوی هستی گفتم نی
او مردی حکیم و دانشمند است او در این رسالت چکار گفت تو بر سیمای حکیمانی هیچ جز از حکمت
مطالعه کرده گفتم خالی از حکمت نیستم فرمود کتابی آوردند و مرا گفت جمله این تصنیفات
ناصر خسرو علویست و مجلس از علمای وقت ما او در تحقیق معانی این کتاب نمیتوانند گشت
یاری تو نظر کن چون کتاب را از گرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که من در منطق و الهی جمع
آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام نهاده مرا گفت مسئله در وجود واجب بیان کن من
از آن کتاب مسئله چند بیان کردم من گفت که تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده اما این
مسئلتها در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که در نزد من در بابل شاگرد بود در آن انجمن
حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره بزد و بیهوش شد رئیس قاعده از آن حالت در تعجب شد
چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد از وی پرسید که ای ناطوس این چه کیفیت است که ترا رو داد
این حال پس آنگه گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست چون رئیس قاعده این سخن بشنید
برخاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسیده و گفت الحمد لله که طالب بمطلوب و عاشق
بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست که همراه تست گفتم این برادر من است
ابوسعید او را نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم
چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان بر من ظاهر ساخت من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم
اما هیچ نگفتم گفت در جهان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن باز گذاشت و با من
چندان سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون مدت غیبت من دور و دراز شد خلیفه رسول
دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه
قاعده گفت بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد خود تسلیم نمود حکیم ناصر را بخدمت تو نخواهم فرستاد
چون رسول خلیفه باز گشت و خلیفه را از آن حال آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما
علما و فضلا و حکما و فقها بگوشمال شده و خلیفه قرار بآن داده بود که مرتبه یکی کس نزد ما د

قاعده فرستد چون مدتی بر آمد من از ملک قاعده بکریم عماقی از عقب من فرستاد تا مرا گرفتار
و بندم نموده گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب بودم اکنون که
فلک ترا بدست من داده هیچ وجه مفارقت ممکن نیست مگر بموت و من دو سال در حبس
و جمال وزارت او با من بوده و پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم
و سایر علوم را تحصیل کرده روزی ملک قاعده مرا طلب کرده گفت ای حکیم قال تفسیری بخواهم
از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بموجبی تاویل کردم که موافق مذهب ایشان بوده و در بیان
آن ناچار و مجبور بودم و از خوف تلف نفس خود برخصت شرع شریف آن تفسیر را نوشتم
و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخها از آن باطراف
و اکناف عالم فرستاده علما و فقهای آن روزگار آن کتاب را ملاحظه نموده مرا بکفر و زندقه
نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت میکردند و عجب از ایشان که نظر برخصت شرع شریف
نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی داند حسن حال من مطلع است که بصحبت او
راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود که از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی
نبود که با او توان صحبت داشت دلگیر و آزرده خاطر بودم تا آنکه شنیدم که در مملکت شما
حکیمی هست که با او توان صحبت داشت گفتند آری حکیم ابو علی بزرگوار زیست که او را
فارابی میگویند اگر او در الطب کمی فی الجمله از این دیگری غلامی ابی چون این سخن شنیدم از ملک
التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد از چند گاهی خبر آوردند که او برحمت
الهی پیوسته است از این رهگذر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که ظهور چنانی وجود اینچنین دوستی
غنیمت بود القصه بطریق اضطرار در میان ایشان بودم تا روزی برادرم ابوسعید گفت ای برادر
چرا از علم روحانیات که بروزگاران تحصیل کرده دور ماندهٔ طلسم اعظم [illegible]
بجوزن و شر این کافران را از خود دور کن آنگاه فکر دور و دراز افتادم و سخن او را
قبول کردم و بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور
مهارتی تمام است امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من باز گرفته
او تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر حدیث میکردم رئیس قاعده گفت

وزارت ارزانی تست از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بخش من بعلت وزارت را به برادر واگذاشتم
و خود بدعوت روحانیات مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم حاجت خود عرض نمودم
و التماس کردم که دران دو روز مرا از شر الظالم خلاصی دهند یکی از روحانیان بگفت اگر
فرمان دهی او را هلاک کنم گفتم نه بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذارد و هیچکس را ظن بدی
در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او به هیجده روز قرار دادم و در همان روز
حال او متغیر شد و در ساعت مرا طلب کرده گفت علاج این مرض چیست و این چه
بیماریست گفتم صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون دو سه روز بگذشت باز طلب کرد و گفت نظر کن
تا این مرض معلوم شود از چیست تامل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری نمیدانم و مثل این مرض
هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطباء مملکت را حاضر نمودند علاج آن بیماری را نتوانستند چون
وقت مرگ نزدیک شد روحانی موکل او را حرکت داده که از هیبت مدهوش شد
و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من سخت لرزان و ترسنده بودم زیرا که هلاک آدمی کرده بودم
خبر چون نزد او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری نیست
مگر از تسخیر تو مر روحانیان را ایشان را حواله کردی بر من تا کار من باینجا رسید بعد ازان
گفت من ترا در علم ترا دوست میدارم و تو تسخیر از زر غیر جانم اگر راست گفتی و اگر
دروغ بگو و چون در مملکت من بیرون برو که مبادا بعد از من ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی
من معامله ترا و خود را بخدا باز گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم ترسان و لرزان
بخانه رفتم و برادر خود ابوسعید را طلب داشتم و گفتم این ظالم کشته شد و ما را امشب
ازین شهر بیرون باید رفت چون شب در آمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او را بگیر
تا سخن نگوید روحانی زبان او را گرفت و بعد ازان بخاطرم رسید که چون روز شود
بجلدی از شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحراء
دمشق گیاهیست که این مرض را علاج است اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه را بیاورم
پسر ملک رخصت داده آنچه از ضروریات که در کار بود برداشتم و باتفاق بیرون آمدیم
چون این سخن را علما و فقها شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکیم ناصر را مگذار که برود

که ملک را او کشته و بالفعل اگر بنجا میرود پس پسر ملک گفت چگونه بگذارم او را و حال آنکه بطلب دوای
مرض ملک میرود عاقبت بسعید تقریر مرا آنگونه نمودند و مرا با برادرم رخصت داده چون پنج
فرسنگ از شهر دور شدیم شبی در قهستانی فرود آمدیم برادرم ابوسعید نزد من آمده
گفت چرا التجا بزنج نمی آوری تا انجماعت را دفع کند روز دیگر التجا بزنج بردم چون شب
مریخ فرود آمده تمام آن لشکران را بقتل آورده بنوعی که کسی نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از
مشقت بسیار بشهر نشابور رسیدیم و با شاگردی او حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر
نیشابور کسی مرا نمی شناخت آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در روزها سیر و طوف در شهر
بر در مسجد و مدرسه که می گذشتم شنیدم که مرا لعنت میکردند و کافر و زندیق مرا نسبت میدادند
و شاگرد من از اعتقاد غلو نسبت من خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی که از اهل
مصر مرا دیده بشناخت نزد من آمده گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر تو نیست
من از بیم دست او را گرفته بطرف منزل آوردم گفتم سی هزار مثقال طلا بستان و این راز را
آشکارا مکن چون شخص راضی شد روحانی را گفتم تا وجه را حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود
بیرون کرده پس با ابوسعید ببازار آمده بدکان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را دادم
تا مرمت کند تا از شهر بیرون رویم که ناگاه از آنطرف بازار غوغا برخاست و موزه
دوز بر اثر آن روان شد و بعد از زمانی برگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم
که چه غوغا بود و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر از شاگردان ناصر
خسرو علوی شخصی پیدا شده و با علماء این شهر مباحثه کرده فقها قول او را انکار داشتند
هر یک بقول معتمدی تمسک بجویند و او از اشعار ناصر شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها
از جهت ثواب او را پاره پاره کردند من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بردم چون
بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را گفتم موزه بمن ده که در شهری
که شعر ناصر خسرو را خوانند نمیتوان بود موزه برگرفتم و با برادر خود از نیشابور بیرون آمدیم
و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده و بجهت کوهها و بیابانها با برادر خود میرفتم تا کسی از
احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل بیلده بدخشان رسیدیم و بخدمت

هو

نهر آل رسول علی بن اسد علوی ملک خشان مشرف گشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد
میکرد و روز بروز در نوازش من افزود تا بمرتبه وزارت رسانید و در آن ولایت
احوالم از اول بهتر گردید مصر و بغداد از خاطرم محو شد و آن کتابی که بفرموده ملک علاء الدوله
نوشته بودم بدیار رسیده حکیم ناصر الله ساوری مردی بود فاضل و دانشمند در آن دیار
بکرامت مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند که نصر الله که در تسنن متعصب
و مع هذا بنابر رغبت جاه و مرتبه با من عداوت مینمود القصه بخدمت ملک رفت و با آن کتاب
مستند شد بر قتل من فتوی نوشت من مضطرب شدم از آن دیار بطریق فرار شب بیرون آمدم
و در همان شب با ابو سعید برادرم بقریه تمکان خشان رفتیم و اهالی آنجا را محب آل پیغمبر یافتیم
آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم و حال خود عرض کردم مرا بغایت عزت داشت و از رسیدن
بر من عرض کردم که [illegible] محل دنیا از من نمی آید [illegible] بر من غلبه کرده عذر من در پذیرفت تا من
از عداوت علما بر نفس خود خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم و طلسمات بسیار
از هر نوع صرف ترغیب و [illegible] در انتقام بعبادت قیام مینمودم تا مدت بیست و پنج سال
در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را بجائی رسانیده که در هر [illegible]
بمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از آنکه جور ملوک و عداوت علما و جبر ظلما را مشاهده کردم
دامن سلامت بر پای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر جمعه یکمرتبه [illegible]
من میرسید و با التماس من ترک صحبت دشمن او در [illegible] ترغیب مینمودم و در [illegible]
ابو سعید همراه من بود و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل رسیده است و قوی در غایت [illegible]
شده و خلل بدی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته و در این حال هاتف غیب آواز دلو
و زوال حیات تقریر کرده و گفت ای بیخبر در درگاه حق سبحانه و تعالی تنعم کردی و [illegible]
معامله از هر نوع نمودی و از لطف او حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاهب راه نمودی
و در رواج [illegible] افشا کردند و نفس تو نفس علوی پیوسته از زمان وقت رحیل [illegible]
روز [illegible] است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم
تا اهل [illegible] اعتبار باشد یا اخ السعید روح من از بدن مفارقت خواهد گرد در روز جمعه

از ماه ربیع الاول در غار یکان خشان در هنگامیکه شمس در اسد و قمر در سرطان باشد
یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسد این رساله را
باهل اسلام در رسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر
بر حق است و موصوف بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه
همه بر حقند و نشر خلایق در حشر بر حق است و او خالق جزو و کل و نزول جبرئیل و [illegible]
ناچار و روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر حق است و افضل انبیا پیغمبر ماست
و خلفاء راشدین بعد از او بوده و افضل و اشجع و سرخیل ایشان جد بزرگوارم علی بن
ابیطالب علیه الصلوة والسلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فارابی را
چگونه الزام دادم در باره بحث نشور در زمانیکه میگفت اگر قیامت حق بودی [illegible]
تا خبر در آن نمی شد من گفتم هرگاه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم از روی کلام الهی بوساطت
خبر داده باشد و وعده فرموده در وعده او خلافی نیست و آنچه در کلام الهی واقع شده
بعمل خواهد آمد فارابی در آن وقت بمن گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر که البته در آن
خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او گفتم از روی معجزه و خرق عادات
فارابی گفت از چه ظاهر می شود که معجزه او حق است و چون معلوم است پیغمبری او من گفتم
این سخن مکابره است چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد
و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه با دعوت نبوت جمع شود دیگر جای تأمل نیست
یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که گذرانیدم دیگر از عمر من باقی مانده است مرا دعا
یاد کن و از برای من از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا از زمان نظر نماز و روزه
و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید کرم رب العالمین دارم که اجر وی
مرا ضایع مطلق نگذارد و بنابر آنچه خود فرموده الا لا نضیع اجر من احسن
عملا و ایمان مقدم اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند
هیچکس را خبردار مکن تا ذخیره که برادست خود بشوئی و قبر مرا در بن سنگ خاره
در میان [illegible] و چون کفن کنند قبر مشغول شوی دو نفر از علمای جن که [illegible]

بزرگ و فاضل عصر خود زود بو ظاهر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود بهیچوجه من الوجوه متعرض
احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت کن که ترا درین مصیبت یاری نمایند و بعد ازانکه
قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جا خاطر جمع نموده نزد پادشاه و علما و فضلا رو و بگوی
برادرم رحلت کرد بحق اسلام و آنحضرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان این سخن
را بشنوند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که آن دو شخص ترا مدد خواهند کرد چون مرا قبر
درآوری بگوی خداوندا این بنده که کار ترا آورده ام برو رحمت کن چون مرا مدفون
بسازی آن کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر من در تجربات و الحادات
بسوزان و اگرچه مشهور شیخ و قانون اعظم مرا نزد پیر عم من منصور فرست و کتاب دیگر را
که زاد المسافرین است نزد سید حکیم عیسی بن اسد علوی فرست و آن کتاب دیگر را که
در طب است و دستور اعظم نام دارد نصر الله قاضی بخشان ده و کتاب اشعار را
بجهانشاه بن کیومکانی ده و باقی متوطرای لست کن آنچه دانی و بده هر که خواهی
و بعد از من درین قریه ساکن مباش و آنگاه که خواهی سفر کنی این قاروره را بردار
و از آن که در دولت بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را
بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا بگذار
و هر جا که دلت خواهد برو و توکل بر علام غیوب کن یا اخ السعید زمان ذکر و وقت
اعتصام بحبل المتین حق است و من نفس خود را سالم بجهة آنکه بدی افعال و قلت طاعات
و مرجات و من ایتان در مناجات بجد بزرگوارم امیر المؤمنین علیه السلام اقتدا میکنم
الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم
و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی و دوستی و هدایت فرمودی
و در من هیچ کاری که مقرون رضای تو باشد در وجود نیامده پس اگر نظر به اعمال
من اندازی امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو با حسان سزاوارتری الهی اگرچه مستحق
رحمت نیستم تو مستحق احسانی
بدا دکر کلام مهر خورد
ابو سعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش باتمام رسید دست مرا گرفت و گفت

توکلت

توکلت علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله من حبیبه تو بیا عاده این کلمات کردم او گریه
من در برگاه بود که تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در فوت حکیمان
و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم بسوی من اشارت
کرد من گمان بردم که آب میطلبد من قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنای پروردگار
که مرا از زلال رحمت سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و نزد برادرم رفتم
بمن التفات میکرد و من روی خود را بر قدمش میمالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم
نزدیک شد که چشمان او در چشمخانه غایب شود عرق از پیشانی او همچو مروارید میغلطید
و در آن وقت در خنده افتاد و بسیار بخندید و من از خنده او شادان شدم و گفتم
ای برادر با برادر تنها مانده خود حرفی بگو که نزدیک است جان او ازین مصیبت از تن
مفارقت کند پس نگاهی بمن کرد همچنان نگاهی که مشتاق بمشتاق یا عاشق بمعشوق کند
آنگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله و آب از چشم او روان شد چون
نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت ایزدی پیوسته است از خجالت چون مشاهده کردم
بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم روانه شهر مکان شدم و مصالح کفن و دفن
بدست آوردم و بغار آمدم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر
از علما نزد من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور رسانیدند بنوعی که من
خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم زمانه اکنون تنها و بیچاره مانده
که همچنان برادری سفر اختیار کرده غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع
مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند و در آن طور سنگ
در کمال آسانی قبری چنانکه باید کندند من در کار ایشان حیران مانده بودم آب از چشم من
چون قطره روان بود و بهیچوجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آن
دو شخص آب آورده حکیم را غسل داد در مندیل مصری که دو سه مرتبه همراه خود بزیارت
برده بودیم پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصر الله قاضی و دیگر
و اهالی انجا رفتم و ایشان را خبردار کرده بعضی گفتند خوب شد آن کافر گمراه مرد

و بعضی کشته شده و احتراما از ان علم و فضل و حکمت و دانش و من از هر کسی چیزی می شنیدم اما کیفیت
و حال بر بودم و ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زده و عبا
در کنار گرفت و زیاده از قدر زاری کرده و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند حکیم را
بشویند من گفتم این را کفایت شده بروی نماز بکنید پس رئیس علما گفت ای حکیم زمان و ای
نادر دوران مانند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در غار در رفتی اما آنحضرت از غار چون
دو تو در غار بیرون نیامدی کشته او را کجا دفن کنیم من گفتم وصیت کرده که او را
در مقام طاعت خود که در میان غار است دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در مقبره [illegible] همه چون
پرهیز توان کرد گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کفایت شده همه تعجب کردند و دانستند که
همه او از غایت الوهیت آگاه [illegible] تمام مرض ساختم و غذا ایشان خوردیم و هر یک
بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او و محرم خود
پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را برگرفتم و جنیان
نصرت دادند تا حکیم را در قبر در آوردیم گفتم خداوندا بنده که گناه کرده آورده ام
برادر رحمت کن چون او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و از غار
بیرون آمدم و آنچه زر که بود بوی دادم و بنصر الله قاضی دو دیگر دادم نیز دادم
و جمله را وداع کردم و در در غار نهادم و مهر برادر را در بغل گرفتم و زاری بسیار
کردم و آن وجهی در همه جا با من بود پس ایشان را نیز وداع کردم و آن تار
که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که چه خبر بود اما ندانستم که قول حکما خلاف
و کلاف تخلف بود پس از آن غار بیرون آمدم عرض و طول آن غار سیصد و
پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از در آن غار بطریق صبح صادق روشنی
می نمود پس بموجب فرموده سیزده در سیزده در غار کشیدم و آن تار بوده بر
بر آن شکستم در ساعت دربان آن غار بهم آمد با سایر اجزای آن کوه یکسان شد
این است رساله که حکیم [illegible] در احوال خود نوشته بود
اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

در بند مدارا کن و در بند میازار	در بند مکن خیره بطلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ نیابی	بهتر تو بیابی ز ملکت دارا بمدارا
ور از روی لذت حسنی نشتابد	پیش آید از فرقان سخن آدم و حوا
شکیب ازیرا که همی دوست نیابد	بر آرزد خویش کو برد شکیبا
آزرد مکن از کس بر خیره و بازار	کس اگر از روی مکافات و مساوا
بر کینه مباش از همگان دایم چون خار	نیش بیکبار زبون باش چو حربا
گر کند فاده هست بچاه از سر نیکین	در بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز	بر راه خرد رو به یکی باش و یکتا
چون یار موافق نبود تنها بهتر	تنها نصد بار بهتر چو نادان همتا
خورشید که تنهاست چه بهتر ز پروین	بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
از نیستی کی جهان تنگ مکن دل	با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده نیست	بر ما سپس کار سپس خیرا
تا جسته از آن چیز که او باز نماند	بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
در خاک چه زر ماند چه سنگ [illegible]	چه زر

دولت جهان عیب و زینده مر او را	هشیار و خردمند نخست است همانا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار	چون مست مرو بر اثر او تو همانا
آیت جهان تیره و پس زرق مزور	زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند	از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
قیمت بسخن باید ازیرا که بدو کرد	فخر آنکه گرو برد ز سبق ناقه عضبا
زنده بسخن باید گشتت ازیراک	مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا بسخن باید بودن که نماندت	در عالم اگر بی سخن پیدا پیدا
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایرا	ناگفته بسی به بود از گفته رسوا
چون تیره سخن راست کنی ایکه بگوش	بیهوده مگو چوب مزن آب ز بهنا
بگو بسخن بشنو بدین صورت ازیراک	والا بسخن گردد مردم نه به بالا
با دانم از پند و سپید در بیابد است	هرچند فرون گردد و سپید دود والا
بیدار چو شنیدست بپیدار بسخن	پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست	پر گوهر یاقوت پر از لؤلؤ لالا
شورست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل	تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندرین دریاست همه گوهر و لؤلؤ	غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
اندرین شوراب ز بهر چه نهاده است	چندین گهر و لؤلؤ ارزان و در زیبا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت	تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص ترا جز گل و شوراب بداده است	زیراک نداده است ترا چیزی که معنا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم	خرسند مشو همچو خر از قول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد	مسجد شده چون روز و دلت تیره چون شب یلدا
قندیل بیفروز و بیاموز که قندیل	بیرون ز بر دارد دل بر جهل تو علیا
در ده به [illegible] لیکن بطمع در	بر خوانی در چاه شب بیهیا
گر باره [illegible] از بهر چرا زند	تو من ز تو نا ایمن و رسان [illegible]

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه … زیرا که نشد وقف تو این مرکب را
وامید بسی کرد فلک بخرد را … وانگه بسی گشت بد و کار رهنما
دارا که هزاران حشم و خیل و خدم داشت … بگذاشت همه پاک و بشد خود تنها
بازیست رباینده زمانه که نیابد … رو خلق رها هیچ ز مولای و ز مولا
آزار مرسان بهمه خلق مکافات … هم ظالم و هم عادل هیچ مکافا
آزار در آن بول و فزع بر تو بگنجد … بخشش نشد او دست من و اهل تبرا
نادان ز دشمن اولاد پیمبر … به به تمام ازو داور تعالی

اگه خوری دریغ ز برنائی … زین جاه ار ز رنج برنائی
وانگه بایدت چو بفزودی … کاهش اگرچه در تن فرسائی
بنگر که عمر تو بری ماند … کوتاه اگر تو ابهش ورائی
هر روز منزلی بروی زین ره … هرچند کار بسته در جائی
زیر کبود چرخ بی آرامش … هرگز گمان مبر که بپائی
پیری نهاد خنجر رعنائیت … تا که خوری دریغ ز برنائی
بر مرکب زمانه نشستی … زو هیچ روی نه که فرود آئی
ناخن ز دست حرص بچو بندی … چون کلکی و پشت بیارائی
جانرا بآتش خرد و طاعت … ز معصیت چرا که بیالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان … رهی به بیقراری و رسوائی
ز معصیت گذاشته روز و شب … جان و دل و گوش و بینائی
اکنون چو گه پیری بنهی … کمتر بود ز رشته یکتائی
بنهادی چاکری سلطان … چون از زمانه رنجه گشائی
فرمان کردگار نکردی … نه از لطف کی بچه فزائی
چون مو و نشت بخواند زی کید … تو از فتاده ز آز همی آئی

در شاه خواندت بسوی مجلس … ره را بچشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بود و سنت … جز در رحیم را تو کجا شائی
در کار خویش غافل چون باشی … بر خویشتن نگر بمعادانی
چون سوی علم و طاعت نشتابی … ای رفتنی شده چه بمستی پائی
بی علم و دین چه همی طمع داری … در هاون آب خیره چه سائی
عاصی سرای رحمت کی باشد … خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش … نه جامه ایست رنگین و پهنائی — رنگین
دین است و علم رحمت خود وانی … این را اگر تو ز اهل تولائی
بخشایش ار که چشم همیداری … بر خویشتن خود از چه نبخشائی
هرچند اگر ز راه بیفتادی … زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را … اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی جان تو بگراید … تا تو بسوی رحمت حق گرائی
اول خطا ز آدم و حوا آمد … تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و دانش ورزی … غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس … آنرا نکند بر آتش تو بسائی
در کارهای دینی و دنیائی … جز همچنان مباش که بنمائی — ٢ دینی
زنهار تا بسیرت طراران … از زر نموده ریگ بپیمائی — ٣ زیرا که
با مردم نفایه مکن صحبت … زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد … هرچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بیدانش … بگزین بطبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری … بفزای تا کی مال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را … هرچند بیوفائی دریائی
زیرا که جز نعمت باقی تو … سرمایه تو اگر همی مانی

ز ابلیسی ای نشوی هرگز	هر چند روز روز همی زانی
پیداست دیگرست و نهانی دیگر	باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز هر چه مانده بدهی فردا	از ما بیکباره همی برهانی
داند خرد همی که بدین عادت	کاری بزرگ را شده برهانی
جان گوهرست و تن صدف گوهر	در شخص مردمی تو دریائی
بل هر درخت میوه بر او تو	یکی درخت خوب و بهمتائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما	بر تو نهیم عیب ز نادانی
ای حجت زمین خراسان تو	هر چند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی و لیک سخنها	خورشید وار شهره بمیدانی
از شخص تیره گر چه پنهانی	از قول خوب بر سر جوزائی
از هر چه گفته ام همی جویم	جز رستگی ای خدای تو دانی

ای تن تو شریف و گوهر تن	بسته کردی ز تیره گوهر تن
نیست بهتر بسی از آنکه هرگز	بسته کردن دو دل بود گوهر
اگه شرافت بچون تو تن نیست	گر رگ و مولیت و استخوان و
گر تو شریف و بهترست ز تو نیش	چون تو پسر جان خویش چون بگذری
بلکه بسکافت زین شرف مرد	نیست جسد با بهر کرکس مسنون
تن صدفست ای پسر زین و در آن	جانت پر ورده زد چو لولو مکنون
بر دن ز علم شد ثمر سمجان	گر نیاموزی ای پسر تو نباشی روان
نیک و بد و بوی در فرشتگی را	سوی خرد مردمیست پایه دانا
ره تو زین خرد سر اندر و گشادن	خواهی ایدون کرای و خواهی پیدا
دیو و فرشته بخاک تیره در شد	دیو مغیلان شد و فرشته ...
داد کنون نام نیک خواهی ...	عقل تو را هر آد شمس است چو ...

تیره کر

خویش خفته

اهریمن

چند

چند نالی که بد شده ست زمانه	عیب نگیرد زمانه چون تو کسی چون
هرگز کی گفت این زمانه که مکن	معتقد چونی بقول عامه مفتون
تو شده دیگر این زمانه همانست	کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دین چنین ای پسر چراست و دین	چشم تو چون روزن است و دیگر تو بیرون
گوهر دین چون درین چراغ نهادی	روزن و در بود و بس هر دو ز کون
روزن و در بود چو بگشت نهانی	راه نیابد بسوی گوهر مخزون
مگر سوی حرام و هر حق مشنو	تا بر فرود سوی دین تو آهون
تو بکن از هر دری که بر تو ست و دین	جانت چو پیراهن است و تو به چو صابون
زنده بمانند زندگان که خدایست	ایزد سبحان بی چگونه و بیچون
هر که مر این را بداند درین گاه	تشنه چو هاروت ماند غرقه و چون
زنده نباشد حقیقت اگه بمیرد	گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده بما ای پسر این جهان گیت	سوی بهشت برین سوی خلد طوبی
ار گرما زنده و شریف و نیکوی	نیست گر جان فرخنده میمون
زنده به آب خدای خواهی گشتن	تو نه ببیچون همرده نیست چون
هر که باین آب مرده رنج شده	زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زاب مرده رنج نمادی	خلق نماندی هر گز لب جیحون
آب خدا آنکه مرده رنج بود گرد	آن پسر بی پدر برادر شمعون
ور دهن پاک خویش داشت مر آنرا	ور دهنش مردم بماند بیرون
اصل سخنها دمست سوی خردمند	معنی باشد سخن به دم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا	چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب	خوار شود سوی تو خزانه قارون
گرچه عزیزست زر زرد به میر	چون سخن خوب خوش بماند و موزون
هست بنگو که ار زرد سخن ادریس	چون بمکان العلی رسید ...

دل

بلکه

مردی مگرز

ولی

بدیدن

کفه دانا چو ماه نو نبرد نست — گوشه نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت هیچ هرگز — گر چه رزد ین چو سنجد ست طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه ندانند — فضل اساس امام و حجت ماذون
طبع تو ای حجت خراسان ز نظم — دُر همی در کشد برشته همیدون
چون دلت از گنج شد همگان بر سیدند — پس چه فزودن بسوی تو به گرهون

بچشم نهان بین نهان جهان را — که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم — ببینی نهان را و بینی عیان را
جهانست آهن ببایدش بستن — بزنجیر حکمت به بند این جهان را
مر دو چیز را بایدش بستن — که زی اهل شیعت بسیم نیست آن را
دو چیزست بند جهان علم و طاعت — اگر چه گشاده ست مر هر دو آن را
نه کان و جان کو هر علم و حکمت — بدین هر دو بگمار تن را و جان را
لسان کمان بود روز جوانی — قراری نبوده ست هرگز کمان را
چگونه کند با قرار آسمانست — چو خود نیست از این قرار آسمان را
سر این جهان نردبان آسمانست — ببر بر شدن بایدت نردبان را
درین بام گردان و این بام ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت — بجان سبک جفت جسم گران را
که او سخت بسته ست اندرین گنبد سبز — مر این تیره گوی درشت کلان را
چگونی که فرساید این چرخ گردان — چو بیچد همی لشکر و سالیان را
بفرسودنی ساخت این آنکه آنرا — نه آب روان و نه باد وزان را
ازان بر سر آفت است اسرار حکمت — مر این بی شماران بی رهبران را
چه گوئی بود مستقیم مستعار — نباشد چنین مستقیم مستعار را
اگر استر و اسب و اشتر نباشد — کجا مهربانی بود مهربان را

مکان

مکان در زبان هر دو از بهر صنعت — ازین نیست مهدی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قرآن نیست گویم — همانا نکو می ندانی قرآن را
قرآن را یکی خازنی هست کایزد — حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شناسید و داد از امت — بامر خدا این ره بیکران را
معانی قرآن همی باز داند — که طاعت مداری همی ترجمان را
فرستادگان نغضاست آن قرآن جهان — یکی میزبان گیست این شهره خوان را
ازین خوان خوب آن خورد نعمت — که گشناسد آن مهربان میزبان را
مردم شود آب و نان تو مردم — نبینی که سگ سگ کند آب و نان را
ازین گرد دوران خوشیهای گیتی — همین خاندان دشمن خاندان را
چو ماروت و هاروت سلخ شک اندر اوفتادند — از شعله چو آن تیر آن نیشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هیچ — چو ناصر به بنشین زیر خاندان را
مجور اندوه خانمان چون نمانی — امی خانمان تو سلطان و خان را
رو دنیا ز یابد بدان سود کرد — اگر خوار گیری تن سود خوار را
بخواری بیان اندری بی بنشین — جدا از خانه خویش خوان تن را
یکی شاه کانی بفکن بطاعت — که دو دوران برو نیست جرج کمان را
یکی را کان حجتی گفت بشنو — زحجت مر این حجت رایگان را

جو رسم جهان و جهان را بینی — حذر کن زند باش اگر مرد دینی
بت ریگی اندر کراف زر اینی — دو دکت برآید بدیو درینی
جهان را چنین باد رین زر زرایش — که در زه اسب در رهوار زرینی
چو استر سرا او در پالان و مشکی — اگر ززینی استر و زین حرفی
جهان مادری گنده پیر است بدخو — مشو فتنه گر در خور و زینی
بمادر کجی دوست زیرا که پدر تو — حرامست مادر کر زراد دینی

یکی گوهر آسمانیست مردم … که ایزد ببلندی و پستیش زمینی
شخص گلبن چو گه معجب سرشتی … درین گل ببندیش تا چون بچینی
نه درخورد درست گل بس تو زین پس … برا سیر ازیراک در تمشینی
وطن در ترا در جهان برین است … تو هر چند کامروز در تیره طینی
جهان و فرودین تو تی خود … بتن زین فرودین بجان برینی
جهان همین را بجان رتبه فزی … اگرچه بدین تن جهان کهینی
سرای همه نعمت این آنی … زحکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانه حکمت و عدل و فضلی … بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر بشناسی جهان آفرین را … سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بدسگالی و نشناسی او را … مکافات بد جز بدی خود نه بینی
جهانا من از تو هراسان ازیرام … که بس بدنشانی و هم بدنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی … قرینت نیم من که تو بدقرینی
بر آزادگان گرد دری و لیکن … نیال و کمین را نیال و کمینی
یکی بی خرد را ببر بر نشانی … یکی بیکه رد را ببر بر نشینی
همانا که خود خوانده باشی برانی … همانا که خود زر کشش برگزینی
اگر مردمی بوده گفتی مر … مرا من که دیوانه را بر ستینی
ولیکن تو این کار بسیار آخر ترا … بفرمان یزدان حصار حصینی
سپاهیه تو ای خس خاک خراسان … بر از مار و کژدم یکی بار کینی
برآشفته اندر تو ترکان بگویم … میان سگان در یکی ارزنینی
امیرانت اصل فساد و دزد و غارت … فقیهانت اهل می و ساتکینی
سگان هستی تو نه دنیا نه دین را … کمینگاه ابلیس نحس لعینی
فساد و جفا و بلاد عنا را … برادر زکینی قرار و کمینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر … زنهر چه بموزره بر من کمینی

ترا چشم

ترا چشم در دست و من ایمنم … ازیرا از من رنج پر از رنگ و چینی
سخن تا نگوئی بدین با زبانی … ولیکن چو گفتی بشیری همینی
چو تیره کمانی تو من تقیم … تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
تو مزروق را چون همی خشه خوانی … نه مرد سخنهای جزل و متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من … بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان … وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگرنه مفرند دیوانت یکسر … که تو خرمه خشم و کوشنه تو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم … تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مومنان خراسان … امام زمان را یمین و امینی
دل مومنان را ز وسواس امانی … سر ناصبی را بحجت کزینی
برآنندت آنکه که ایزد بخواندت … بعالم درون آیت العالمینی
جز از زهر مالش نگویند در آن … همانا که تو رد قمن یا سینی
بیا گیر و رخشانی ای شعر ناصر … که خود شعر دشمنان کمینی
بر اعدای دین زهری و مومنان را … غذائی که مر رد و غن انگبینی

نبینی بر درخت این جهان بار … اگر هشیار مردی ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا … خردمند است بار و بی خرد خار
نهان اندر میان بیگان چنانند … که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حری … بیگان چون نشینی خار دیوار
بزنهار خدایم من بیگان … نگوید منکر گرفتارم بپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل … بسنگ اندر گرفتارند با خار
اگر خوار است هم بدور بیکان … مرا اینجا پس عزت و مقدار
اگرچه همی خوار رو تا ستوده است … عزیز است و ستوده هر دو هموار

شد بی قدر و قیمت سوی مردم / ز بیقدری صدف لولوی شاهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند / نروید جز که در سرگین و شدیار
تو نیز ای باد درخت ایچنان نیز / درختی راستی بار است و گفتار
تو خواهی بار شیرین باش و گر خار / بفعل اکنون و خواهی خار بی بار
اگر بار خرد داری وگر نی / سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند / که بارش گوهر است و برگ دینار
به ارزد دین رو که او هر علم و حکمت / کز و دل روشن است و چشم بیدار
درختی کز حکمت بار دارد / نگهش دار زو بار خویش بیار
اگر شیرین و پر معرفت بار است / ترا خوبست چون گفتار و کردار
وگر گفتش ربی کردار دارد / چو زر اندوده دیواری بدیدار
به یکسان سخن در پیش دانا / زبانت تیر بس لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار / بمیدان در رود خوش اسب رهوار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا / که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را نامزد ری یک جو مگوی / ز دلها کی زداید زنگ زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی / برهنه چون کنی عورت بیازار
چه تازی خر به پیش تازی اسبان / گرفتستی سجل اندر گرفتار
چه بودت گرنه دیوت دام گردد / که همواره دردان رفتی بکردار
بزشکی چون کنی دعوی که هرگز / نیامد در رحت انجا رحیار
بر نسخان جان مارا گر توانی / بدین گفت ربا همواره هموار
ز جهل خویش چون عار نیاید / چرا داری همی را موحش عار
اگر ناری سر اندر بر رحمت / مجشرحانت بردن ناری از کار
برنسخان تن لطاعتها که فردا / که خواهی دنیا بی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی و آگاه / گناهان کرده برپشت انبار

مخور زنهار بر کس گر تو خواهی / که خواهی دنیا بی هیچ زنهار
چو گفتاری که بندیش بعمدا / همی گویند کان گفت است گفتار
گر آسانی همی بایدت فردا / مگیر از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر / ز بهر خود مباش او را بتیمار
نشکی و خوب این رو خود کن / که بس پرخشم و بیرحمت دلازار
جهان را تو بنو چند از زمانی / همانست او که دیدستش [illegible]
بدین اندر دست آنمیقی برو / که دین دوروده دانشش معمار
چو تو سالار دین و علم گشتی / شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن / اگر میداد خواهی داد بشمار
مکن گر راستی ورزید خواهی / چو هدهد سر به پیش گوش انبار
حذر دار از عقاب آز زیرا / که برز هر آب و در ره جنگ و منقار
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش / طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگرنه رنج خویش از خویشتن بین / چو روبیت ریش گشت و دو انگار
ز حجت پند بشنو کاو گفته است او / ز رسم چرخ دوار ستمکار
گذر دار از چنگال خراسان / کسی زو بهتر ار بد هر بکار
بدین رست آخر ز چنگال دنیا / بحمد به خدای فرد و قهار
کر ز دنیا برنجی راه او گیر / که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

بر تو این جشن و دین رفتن و خاست / نیک بنگر که افکند و دین کار چه خواست
گر بنام تو بود این همه تقدیر چرا / همه عمر چنین خواب و هوست کام هوا است
چون شدی فتنه با خواسته و خوش کرد / راست بیتی مگوی که هشیار کو و بحر راست
در تو کرده تقدیر چنین برتن خویش / صانع خویش تو تی بس خود و دو قول خطاست
راست آنست که تن بند خدا انست / اندرین خانه و دین خانه ترا جای کجاست

گرچه اندوه و بیم تو از کاستن است ... ایمن از بوده ز چه چاره بیابی زو کاست

زیر گردون فلک چون همی خیره شتاب ... که بتر زین کم کشتن از آیات قضاست

کشتن جان تو چون کشتن چرخ و شب و روز ... بر درستی که ترا جای اقامت نه کجاست

منزل است جهان ای پسر ای جان عزیز ... سفرت سوی سرایست که آنجای لقاست

مگر اندوه چه زینجای همی برگذری ... گرچه ویرانست این منزل ما با نواست

پست منشین که ترا روزی ازین قافله ... گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست

توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد ... که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست

نیکی الفنج و ز بد پرهیز و خرد پیش صلاح ... که درین راه کجی منکر و صعب از دو رهاست

بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است ... یکی رهست سوی نعیم است و دگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید ... چند گویی که بد و نیک بتقدیر و قضاست

که دکانی خود تو تعصب برچه نهی ... که چنین گفتن همی بی‌معنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد که بر سر تو ... پس گناه تو بقول خداوند براست

بکشش نی تو خدا نیست بدین مذهب است ... گرچه بیگفت نیاری گفت از بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان ... گویی حاکم عدلست و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل است ... با خداوند جهان نیز ز روی و ریاست

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد ... ره دانا بمیان دو ره خوف و رجاست

راست آنست ره دین که پسند خرد است ... که خرد اهل زمین راز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست ببندیش که عدل ... جز بحکم خرد از جور بحکم که خداست

خرد است آنکه چو مردم سبیل او ببرد ... که گهر زو بدزین پیش از خاک سراست

خرد آنست که مردم ز بهائم بشرفش ... از خداوند جهان اهل خطا نیست و رضاست

خرد اندر ره دنیا سپر ما رست و سلاح ... خرد اندر ره دین نیک سلامت و صفاست

بخرد گرچه رها باشد در بند بود ... با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست

ای خردمند نگه کن بره چشم خرد ... تا ببینی که برین امت دانش چه جفاست

آنکه گوید همه افعال خداوند کند ... کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست

وانکه گوید همه نیکی ز خدا است و لیک ... بدی امت بدبخت همه کار شماست

زانکه این هر دو مقرند که در دین بزرگ ... هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست

چو مرا کار رها شد نه مرا ز اهل جزا ... اندرین قوم خرد را که کند راه کجاست

چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب ... رفتن این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست

حاکم روز قضای تو شده مست مگر ... نه حکیم است که سازنده گردنده سماست

اندرین راه خرد را ببر امت گذر ... بر ره رسم خرد رو که ره او پیداست

مر خداوند جهان را بشناس و بگذار ... شکر او را که ترا این دو به از ملک بقاست

حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و هنرک ... روز حشر آنهمه را قیمت و مقدار و بهاست

مردم آنست که دین و هنرست همه او ... نیکی و بهتر و فضل که دینش همه هاست

جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان ... که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده بآب است و هوا ... سخن خوب دل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجت بشنو از ره آنی ... که سخنهاش سوی مردم والا والاست

گر سخنهای کسانی بر تو ضعیف ... سخن حجت با قوت و تازه و برناست

ای خوانده کتاب زند و پازند ... زین خواندن زند تا کی و چند

دل پر ز فضول و زند بر لب ... زردشت چنین نوشت در زند

از فعل بد تهی و بی‌باک ... وز قول حکیمی و خردمند

پندم چه دهی نخست خود را ... محکم کمری ز پند دربند

چون خود نکنی چنانکه گویی ... پند تو بود دروغ و ترفند

پند از حکما پذیر از ایراک ... حکمت پدر است و پند فرزند

ای مرد حکیم در جهان نیست ... خوشتر ز ره رفته جز قند

پندی به مزه چو قند بشنو ... بی‌عیب چو پاره سمرقند

هو

کاری که ز من پسندت ناید
با من مکن ای جهان و مپسند

جز راست مگوی گاه و بیگاه
تا حاجت نایدت بسوگند

گندست دروغ ازو حذر کن
تا پاک شود دهانت از گند

از نام بد ار همی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند

اگوی مرا که چیست در ری
گر خلق ترا جهان بگویند

زیرا که بتیره ماه چون در
هر کو بهبار جو پراکند

از خنده یار خویش بندیش
آنگاه بیار خویش برخند

بر عقل چو زهر نیست پازهر
بر قول چو دوش بچه افکند

در کار چو گشت با تو مشکل
عاجز مشو و مباش چو رسند

از مرد خرد بپرس زیرا
بر تو بجهان خردوران بند

تدبیر کن و مباش عاجز
سر خیره مپیچ در قرار کند

بنگر که خدای چون بتدبیر
بی آلت چرخ را بیفکند

پابند چو در و شعر حجت
شکر کتاب زند و پازند

بندش گهر جهان حکمت
این خوب قصیده را بیاکند

گر تو خواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی
ثبت پیش این و آن از بهر همی چون کنی

دولت خانه آرزو گشته است و زو ... اردد
زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی

خم زدن پشت تو هم در زمان بیرون
گر تو هم آرزو را از شکم بیرون کنی

زر ز روی آنکه روزی رنجت گند
چون تن آزاده خود را بنده ... کنی

ده تن از تو زرد روی و بینوا خسبند
تا گلگون همی تو روی خویشتن گلگون کنی

زان همی که باشی می خوری چون زنان
سر ز رغبت پی کهی ایدون و گاه ... کنی

گر تو خود محزونی از بند ... خویشتن
چون همی خوردن دگر باره هم محزون کنی

گر نه دیوانه شدستی چون مر شبار خویش
از ستاره دگند بجهل ... چون کنی

هو

خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
ور توانی دانش پر لولو مکنون کنی

ور بدرویشی زکات و ده دهی بگریی
طبع را از ناخوشی چون مار پرخون کنی

گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
گاه بی اندوه بنشینی خویشتن محزون کنی

آن کجی از بیهشی گر شرم کرده بر سی
وقت هشیاری از اندوه روان پرخون کنی

ور ندانی در بستانی ترا ترسم همی
درد نادانیت را چون بعلم افسون کنی

خانه گر دستی اندر دل ز جهل پر ...
آن همی خواهی که در وی نقش گوناگون کنی

خانه هوش تو پر کرده گنده کرده است
گر تو خانه بهشتی را زمین هامون کنی

دل خزینه نیست شاید کرد روز ...
بام و بوم از علم سازی در ز بحر پر کنی

مور و مار اندر خزینه خویش مکن چیر چیر
گر نداری در و گوهر کاه در وی ... کنی

دست بر پر میر دار و خو گوی در علم جوی
تا بدانگ روز کاری خویشتن ... کنی

گر ز دانا گرد و گردون قول او را نرم دار
گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی

گر شرف با مرد دانش ماند بر گردون شد
لیکن اندر چاه ماند دون گر او را دون کنی

خویشتن را چون براه داد و عدل و دین
گرچه او مردی نه بر گاه افریدون کنی

گر همی خواهی که خارست این گل ...
چون همی کوشش نه از این گل ... کنی

جان بصابون خرد باید بشستن کین جسد
تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی

آرزو داری که در باغ خرد ...
بر فرازی وانگهی آغاز بر ... کنی

از گلاب و مشک سازی خشت او را خاک
ور ز عود و فرش ... رومی و ... کنی

من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا
ور بخواهی صد چنین ... افزون کنی

گر بماند با تو اینجا من انگاره‌ام که تو
تا ابد ... کار ... کانون کنی

گر بخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر
خویشتن را در شکنجه چون ... چون کنی

گر کسی گویدت بس بگو چو اینی شاد باش
شادمان گردی و رنج ... افیون کنی

چون ... گوید ...
گر همی کار ... کنی

زندگی و شادی اندر ...
خویشتن را گر ... مجنون چون کنی

گر بشارستان علم اندر کمیت جانه … | روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
روز نو هر گه با بیان سعد و میمون کنی | چون تو برایشان همچون خویشتن مفتون کنی
دست با این ستمکاره نیکو شود | گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر … کنی
بیدلی ای زر زادانی ولیکن زین سبب | گر بدانش رنج بینی بیدر از جیحون کنی
نخست و گر چه زر زادانی قرین های است | چون بیاموزیش ایام … سما مقرون کنی
شعر تحت در گنجور و سوی … | گر بمیخواهی که جان و دل … کنی
چون کتابهای دینی را بطلش شوی | سخره را پس بگذشت شهبازی … کنی
در ز نور آفتابش بهره گیر و جاست | پیش روش خاطرت هر ماه را … کنی
از تو خواهد ذات نیسان … | چون تو از تشنه لبان روی … کنی
فخر چه بر حکیمان های سقراط بزرگ | گر تو ای محبت مرا در پیش خود … کنی

بچه ماند جهان گر بر آب | سپید او چون روی شب تاب
چون شد سپید خلق عره بود | همه خورد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه | اندرین خیمه چپ رطناب
گر ندیدی طمامها بش بین | جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی قبیله شدی | چند کردی لباب و جلباب
ارنه شد بجور بستان کهن | آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش آن کنده بپردن کو | از دهان تو درهای خوشاب
وان طراوت عقیق رنگ ترا | کرد خوش خوش بزر آب خضاب
بس کن آن قصه را آب گوزن | زرد و نالان شدی چو درد و رباب
چند گفتی و در باب رزی | غزل و خط و صفات زناب
چون ببینی که می بدرندت | طبع و مرعوب خوی همچو کلاب
پس خورشت کشید بچه شال | بر امید شراب و آب و سراب

گر نه مست وقت آن آمد | گر بدانی سرابرا ز شراب
همه بگذشت پاک بر تو چو باد | امل و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان تست | بر خیالی گوشهات پر خواب
ماندی اکنون مجمل چو این مفلس | که شب گنج بیند اندر خواب
چشم از خواب جهلت بگشا | خویشتن را بجوی و اندر یاب
سپس دین درون شو ای گمرش | که بپرورد در شده است عقاب
برزبان در گشد بیانگ بلند | زین سپیچاره زرف این دولاب
الگهتا ای پسر ندارد سود | با تن خویش کرده جنگ و جواب
همان کن که گر بپرسندت | زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز نار فتنه و دوزخ | ارزه طاعت خدای متاب
سوی او تاب گر گناه بدوست | خلق را پاک بازگشت و مآب
کز تاب روز نامه خویش | پاک بستر بدین خالص آب
ز آتش حرص و آز و هیزم کبر | دل نهد در او چون تنور مآب
کاتش آز چون فروخته شد | کرد باید روی خویش کباب
نیک بنگر بروزنامه خویش | در میان خار و خس بگراب
با تن خود حساب خویش بکن | که نقری برور حشر حساب
بحرام و خطا چو نادانان | مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بیگناه مگیر | که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا | منت ایزد و دل خراب مباد
در خطاها اگر خدای کرد | با تو اندر کتاب خویش خطاب
همچو گرگان ربوده یک سبب | نیستی دادری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا | گرچه پوشیده خند بیمات
در نهاد سبع بوده اندر روشن | کی در بهشت آیدت بهشت …

کارهای چپ و لابه مکن — که بدست چپ دهند کتاب
تخم اگر جو بود چه آرد بر — بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی که عذاب و عنا — چون غمانی مرا عنا و عذاب
چون از آنروز بر نبندی شی — که بریده شود در او انساب
ور دو بر کیسه گار بعدل — قطره ناید گر بار سحاب
چو گه از خیل دیو گریزی — در حصار مسبب الاسباب
برپی اسب جبرئیل برو — تا کبر رفت دیو زیر رکاب
پس بمانع ست گاه شاب غذای — هر زمغرب بردن کند زحجاب
تو ز غوغای عامه نجسته — خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد نماز مکن — که نجسته ست یار در محراب
گر شود سخت زود دیو لعین — زیر نعلین تو تراب تراب
بره دین حق تو بیش از هیچ — خوش همی رو برو شتی مهتاب
اندرین روز شوره تخته جو — چون شوی تشنه با علاف و
تو عود سیست انگار — خاطر او بر دکشید نقاب

ای گرده سرت جوی بهاری — آگهی بود این جهل را دماری
در دشت خطا خیره چند تازی — چون سر خط باز خط بیاری
کر سر خلعت باز خط بیاری — دانم بتحقیق کاهل آزی
خار بیست خطا زهر مار کاری — تو نیست درین زهر خار خاری
چون با خرد ای بجمرد کساری — چو برنج بینی و سوکواری
غفلت بسوی صواب رهبر — با راه سرت چون نگار خاری
گویی که چرا زور کار رجائی — با من نکند هیچ بردباری
این بنده بینی که بر تو شنبه — در بند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی به راست — برخیره درین چاه منک و ماری
هرکا مرده غم مدروی و حسرت — هرگاه که تخم محال کاری
آنگاه که زر روزگار بینی — در جهل معاد ای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کاروباری — الا که بتقدیر او اعتباری
هشدار که عالم سرای کارست — مشغول چه باشی نابکاری
منگر که پس از نیستی چگونه — با جاه شدستی و کامکاری
دانی که ترا کردگار عالم — داده ست بتو جاه کردگاری
گر تو ندهی داد او لطاعت — درخور عذابی و ذل و خواری
گر کار فلک کرد گشتن آمد — وین کار ثبت و مرد کاری
چون کار بمقدار خویش گردی — رفتی بره عز و بختیاری
گر گیتی نجف ز تو ندارد — آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه باشد — هم بگذرد این مدت شماری
زین لابه و زاری مکن و گرد حج — هر چند لابه کنی و زاری
دیو لیست ستمکار نفس خسته — گو مایه جهل ست و بیشماری
یار ای زحرد خواه روز فاجعه — بر گشتن این دیو کار دراری
پس کس که با امید پیگاهی — زو مانده بخواری و پیکاری
بنام از روز لبی گشت و پیمان — اندر طلب نام و نان درآری
زنهار بدین زنهار خوار — نهی خرد جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد بخواری — هر که دل را با دست یاری
مار لیست گرفته طمع گر او زن — زین مار برد برنیش ماری
گر دولت این ار رهای گیرد — چون تو نبود کس و فکاری
بیت که اگر مار را دل بر — با باک خرد جای وا دو باری
با عقل و مکن بار مر طمع را — شاید که بخواهی زنهار باری

نیکو مثلیست جای خالی / بهتر چو پر از گرگ مرغزاری
هرچند که غمگین بود تو خواهی / از زشت خورد غمگساری
انگوش که دست از طمع بشوئی / وین شغله جان از اندوه باری
وز روزی زنان و شد رستی / وز فکرت و وز علم و هوشیاری
در نعمت یزدان چه قرین را / یکیک تن خویش بر شماری
وندیشه کهی سخت درین بند / از بهر چرا گشته حصاری
وانگاه که دو دست اندرین بند / بر جا نوزان جمله شهریاری
ایشان همه چون سگان بازار / ایدون و تو چون سرو جهاری
جستند درین هر کسی طریقی / این رفت با وان دان بکاری
تا زیست خران گفتگاه عالی / بنجست ز آن گفتار آن بکاری
گشتی متحیر که اندرین راه / کامی نتوانی که در گذاری
گوئی بضرورت که اینچنین است / لیکن همی باید استواری
راز نیست بزرگ و صعب این کور / بشکست دلها درون بکاری
ای تو مر این علم را ز کردگار / در بند خداوند ذوالفقاری
در گردن تو طوق او بدارد / برخشک بخیره مران سماری

از اهل نمک درین جهان کمبود کو / که ملک ازو بود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت / چه زود کار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده مر مایه عمر بود ترا / بر از مال که سوده است اگر نبوده چه سود
فزوده کان را فرسوده گر از ایشان / خدای عز و جل فزوده فرسود
خدای را الصفات زنانه وصف مکن / که هر صفت زنانه است
یکیست با صفت و بی صفت گرفتنش / ز خیره چیز کوئیش که آن چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگذار / که جز بدین دو نخواهم همی بود با خود

بعمر

بفعل و قول و زبان یکنهاد باش و مباش / بدان خلاف که زبان چون شکر زر اندود
چو زرم گویم با تو مرا درشت مگوی / ستور دست خار از آنکه مر ترا بر بود
ز خاک و آتش و آبی بر سم ایشان بود / که خاک خشک و درشت است و آب نرم بسود
مباش با دو خویش و گوی خیره مرا / که من ترنج لطیف و خشم تو خیره بود
اگر کسی گرفتی بزرو جهد شرف / بورش تن بهشتی بغیر کشتی نرود
جهود را چه گوهی که پیش سوی جهود / بسی تجاوزتری را که سوی گشت جهود
ستوده سوی خرد مند شو بدانش از آنکه / نبی ستوده رسول است کش خدای ستود
یقین بدان که زنا گر گیت بپوسته / بجان پاک رسول از خدا و خلق درود
اگر نخواهی کامی بمحشر آلوده / ز جهل جان در بند دل بیایدت آلود
ز ا چگونه نباید همه ز پای علم / که جان و دولت جز از جهل و فعل بد نسود
ز بود خواه این جبه تن ترا اکنون / همان که تازگی در تنک بر بست بود
چو جبه تهی بود و جان اکنون / همه گسسته و فرسوده گشت از تن و بود
بمال و ملک و اقبال ره غره مشو / که تو هنوز از آتش ندیده چرخ دود
جهان مثل چو یکی منزلست بر ره حق / برد همی که زند فوج فوج رنده وار رود
برادر و پدر و مادرت چنین رفتند / تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو باد همو دی همچو غافلان و دگر / کمال بود و شبان عمر بر تو بر پیمود
تو سالها بنا خوشی و داکه بر تو شمرد / دم شمرده تو یک نفس درین بفزود
کنون بباید رفتن همی بمهر و مروت / برادر انکار و خمارست و چشم حق الود
تو عزت دو جهانی که میروی دولت / زنحت ناخوشی و دوعلی ما خشنود
نگاه کن که چه قل شدت آخر کار / ازآنکه دست و سر درین سوختی دوجود
هر دو رنج تن ای بچه و طلب کردی / فزونی که بمهر تو اندرون نفزود
ندا که هر چه بکشتی زنکب درود / بیاید هر همه اکام و کام پاک درود
ندا که بر تو گواهی دهند هرچه کنی / در چشم هر چه ندیدی در گوش هر چه نشنود

بگذری زود عذر بر در پس آنک — بر او سبیل خدا و در راه راست بود

هر که چون خر فتنهٔ علف و خورشست — گرچه آدم صورتست انعم سرشت

وانکه از حکمت پر و نعمت جان تهی — چون کهی پیدا و کابر دو دادن

گر تو از حرب بر سگی کار زیست — چون همی لعبت کنی بر حبث برست

آز زبت گر تو نی کو صرو سبز — ثمت چون بت پر نقش از در تست

گر درخت از بهر بار شد عزیز — جان پرست و تن درخت او درست

تن بیجان زنده است جان زنده علم — دانش از ارکان جانت گوهرست

علم جان جان تو هست ای هوشیار — گر بگوئی جان جا نزد در خورست

سوی دانا ای برادر همچنانک — جان تن هست و علم جان را از درست

چشم دل را باز کن منکر گو — زانکه لعب و انکه منکرست

زیر این چادر نگه کن گر بیاست — لشکری بسیار خوار و بیمرست

زیر دست لشکری دشمن عیش — کان بجاه و منزلت زان برترست

وین خردمند سخندان زین سپس — مهتر و سالار هر دو لشکرست

کس نه لشکر دید زیر چادرست — وین حدیثی بس شگفت و نادرست

هر کسی از زیر این چادر درون — خاطر جویا بر راهی دیگرست

این نیت گوید گرد کار با همه — چرخ و خاک و باد و آب آذرست

وانت گوید کرد کار جنگ و دم — ایزد دادار و تو اخترست

نیست چیزی هیچ از این گنبد برون — هر چه هست اینست که گیر اندرست

کار بر دوران صلح و نیکویی و خیر — کار دیوان جنگ و زشتی و شرست

وانت گوید بر حضیض فلک — حوری آب و آتش و نار و عرعرست

صد هزاران خورد و یابند عمر — هر یکی گوئی که ماه انورست

وانکه او را هست همت خورد و خواب — این سخن نزد محال و منکرست

فکرت

فکرت از زیر این چادر نماند — ره برون دانی برون زین چادرست

این گشتی هست گور آباد تن — آتش است و خاک تیره لشکرست

جای رنج و اندوه ست این تن پیر — جای آسانی و شادی دیگرست

زین فلک بیرون تو گر دانی که هست — کین حصاری بس بلند و بی درست

قول این و آن و زین باید بکار — قول قول کردگار اکبرست

قول از دو شود خطش بهین — قول و خط من تراخود ابترست

همچنان گر قول ما تو کشت است — خط او وز خط ما نیکوترست

خط او بر دو فرهنگ ما — چشم و گوش و هوش و عقل و خاطرست

اینجهان در حسب فکرتهای ما — همچو اندر جنب دنیا ساغرست

هر که ز بهر سیم و زر جوید لوش — دانش آن و هوش و هوشش ابترست

نیست سوی من سر قیصر خطیر — گر زرش بر سر مرا او افسرست

چون همی قیصر زر را افسر کند — نیست او قیصر که خر با افسرست

گر همی چیزی بیابد آن خرد — در بهشت آنجا محالست آن زرست

از خیار ماست آنجا زر عزیز — ورنه زر با سنگ سوده همبرست

روی دنیا را ز خیار ماست خوب — ورنه زشت و خشک و درد و لاغرست

گر بهشتی تشنه باشد روز حشر — او بهشتی نیست بل خود کافرست

ور نباشد تشنه او را سلسبیل — گرچه سبز و خوش بود با درد سرست

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود — مرد سیر آب آب خوشش را منکرست

در بهشت از خانه زرین تو — قیصر اکنون خود نفس اندرست

این همه رمز و مثلها را کلید — حیله اندر خانه پیغمبرست

گر بجانانه در ره در شوید — این مبارک خانه را در حیدرست

هر که در شرع نبی نادیده رفت — او بچشم راست در دین اعورست

مستک با مش لفظ و معنی بی او — مسک بی بو ای پسر خاکسترست

مر نغمهٔ دختر شنبل را — معنی در تاویل چیده زنبورست
مشکل شنبل بی تاویل او — برگوی دشمن دین خنجرست
ای گشاینده در چنبر قران — بی کشایشهای خوب چنبرست
دوستی تو فرزندان تو — مر مرا نور دل و سایهٔ سرست
از دل ما ربی و جا کریم — گر ترا از دل ربی و جاگرست
خاطر ما زرد چهرهٔ تست — در خزان بخانت زرگرست

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن — چون نگویی که چه افتاده ترا با من
نرم و کردستیم چون زرد آلو — قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
این که شد زرد و کهن پیرهن جانست — پیرهن باشد جان زاد و خورد از تن
عاریت داشتم این از تو که تا چند — پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز صحبت تو آزاد چون کی ترسم — که مرا طاعت حق است به خرد جوشن
من دل از نعمت دنیای تو بر کندم — تو دل از طاعت و از خدمت من بر کن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش — زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق این زن را با بیژن نشنودی — که چه آورد بنا خیره بسر بیژن
همچو بیژن به یکی چاه درون مانی — ای پسر گر تو بدنیا ندهی گردن
چون همی بر ره بیژن روی ای نادان — پس نگویی که بنابست چنین کردن
صحبت این زن بدگوهر بد خو را — کو بورزی تو به فرزانگی از زن
صحبتا و فخر و غمر و رنج از زنا — هر که نادان نخرد به تیر سوزن
طمع جانت کند گر به دو کابین — گنج قارون ندهی با سپه قارن
مر مرا پرسی ازین زن که مرا با او — صحبت ایشان گذشتست دی و بهمن
خوی و آوای پیرانست که دانا — نفروشد به همه عمر گرد ددو دمن
کو دون خار و خسیس است جهان و خس — زان نسازد همه عمر با خس با کودن

خاصه امروز که می‌بینی که همی آید ان — بر سر خلق خدا گله آهرمن
بخراسان در تا فرش گسترده است — گرد کرده است از و عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو هشت نمی‌بینی — خسف ماندست همی بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همی بینی — که بتر باد از این هر که بود رو غن
زین جهان خیره چه جویی چو همی بینی — خیره بی رشته بخار بکشی اهجن
این جهان باد عذابست چو بادان — باد شان محرز و باد مکن خرمن
چون طمع داری از و خفتن آتش — بشب اندر زان بر در آن گل روشن
دل بنخیره چه کنی تنگ چو آگاهی — که جهان سایهٔ ابرست و دشت آهن
این جهان معدن رنج و تاریکیست — نور و شادی و بهی نیست درین معدن
معدن نور درین گنبد پر دردست — که چو با غنیمت ببرد لاله و برد سوسن
گر شب بنگری اندر فلک عالم — در برت گلشن بینی و تو در گلخن
تو در این گلخن بی‌روشنی تاری را — جز که در جهل نینگاشته گلشن
مسکن شخص تست این فلک مسکین — جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین چاه سپنجی چه نهادی دل — آب کوبی همی بیهده در هاون
که گفتست که اندیشه مدار از جان — هر چه یابی همه بر منت همی بر تن
دشمن تست تن بکشش ای غافل — شب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و تن آسانی — که بیاردش این برزن و آن برزن
کو بدار غم و رشادی چه بوده خوشتر — کن اندیشه ز فردا بچر و بشکن
لیکن این سست ردا کز تو همیخواهد — این تن کاهل بیچاره بیل افکن
چکنی دنیا و بی‌دین و خرد زیراک — خوش نباشد بی نان ریزه ها دشن
مرد بدین و خرد است از تو نه مردم — چون خران بدین شود در تو بشان مخ تن
مری آموخت ان کس که بفرمودت — که همیشه شکم و معده همی آکن
چشم و گوش و هنر و عقل و زبان و داد است — بر مکافاتش دامن بکمر برزن

آن کن از طاعت و نیکی که داری شرم ‌‌ ‌ چون بنفشه ز آن مهمان با داشتن
پیش از آن کت نشود شخص پراکنده ‌ ‌ پنج و شش هم دور کن و بیرا کن
بس که بگذشت جهان بر تو عصیان ‌ ‌ سوی تو نامد و بگذشت پیرامن
از بد کرده پشیمان شو طاعت کن ‌ ‌ خیره در عمر گذشته بجگمی شیون
سخن حجت بشنو که همی باید ‌ ‌ رزم و با قیمت و نیکو چو خز آبادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید ‌ ‌ صعب و بابسته و در تافته چون آهن

ای آنکه ندیم باده و جامی ‌ ‌ با عمر گرامی این نفس جامی
چون دشت حریر سبز در پوشید ‌ ‌ داد بنشاط حسنی از نامی
که رفته بدشت با تماشائی ‌ ‌ که خفته بزیر چرخ بادامی
بگذشت تو را سی و چهل بر تو ‌ ‌ از بهر چه با نشاط بدین خامی
خوش نیست ترا سحرگهان رفتن ‌ ‌ از جامه بجام اگر بنخامی
لیکن فلکست همی بغیر جامه ‌ ‌ فرجام نگر که هست بر جامی
دایم بشکار در همی تازی ‌ ‌ و اکاه نه که باغ و ور دامی
جز غار رده هر نیست بهر تو ‌ ‌ هر چند که بر فلک چو بهرامی
ور دا لعصات همی باید رفت ‌ ‌ امروز چو کبک هست بخرامی
قد العبت لام شد بنگر ‌ ‌ منکر چنین بر فلک لامی
از حرص بوقت چاشت چو گرگی ‌ ‌ در حاج بوقت شام در شامی
چون داد سخن او هم از پس شدی ‌ ‌ لیکن چو بستم گهی خوش رامی
ایدون شب و روز در ستم کردن ‌ ‌ استاده ز بهر اسب و دستامی
در دنیا سخت سخی و در دین ‌ ‌ لس سست و میانه کار و ناکامی
سوی تو نیامده است پیغمبر ‌ ‌ با تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز عیدهی دگر باشی ‌ ‌ که در بهر زرف و که در بامی

لیکن چو گشت مهمان خوانه ‌ ‌ بر مذهب میزبان پرامی
گر با صحبت بر دو عمر باشی ‌ ‌ ورنه همی خواندت علامی
تا بی ادبی همی توانی کرد ‌ ‌ خون علما بدم بپاشامی
و اکنون که شدی ضعیف و نشستی ‌ ‌ با زهد چو بایزید بسطامی
با عامه خلق گوئی ارزنا هم ‌ ‌ لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت از چنین بی آزرها ‌ ‌ تا چند کشی محال او ما کامی
از خوک مبالغ در چه افزاید ‌ ‌ چه زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عداوت مرترا زیرا ‌ ‌ تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بخون جام زیرا تو ‌ ‌ مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ازو جی ‌ ‌ گرچه بتن از جهان جسامی
ایمن از فتح و نصر و شمشیر ‌ ‌ شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده تو اکرم بعلم تو ‌ ‌ زیرا که تو گنج علم علامی
هر کار بر او بود سر انجامی ‌ ‌ تو عالم حس را سر انجامی
من بر سر دشمنانت صمصام ‌ ‌ تو صاحب ذو الفقار صمصامی

یکی جان و بی تن باقی است کو تو ساید ‌ ‌ کوه و دشت و دریا بر همی تا ز دکه تا ساید
سواران گرد ساید آسمان با بزیج اندر ‌ ‌ یکی اسب است آن کو هر سواران را بفرساید
سواران خفته و آن اسب بر سر شان همی تازد ‌ ‌ که نه کس را بگوید مر کسی را دی بشخاید
تو فرزند تو هر دو بر این اسپند لیکن تو ‌ ‌ همی گاهی بدین همواره و فرزندت همی زاید
تر از دور هیچ باد و نه بر دو روش گیتی گر ‌ ‌ و لیکن هر که زد و او با بر آید بر او زاید
زمانه نامه عدل از سخنگو به نجر حجت ‌ ‌ بر زد گوهر و الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زر پخته بخانت گرد و باقی ‌ ‌ چو او در خاطر دانا باندیشه بپالاید
سخن چون زنگ روشن با بهاو بر عیب و آلایش ‌ ‌ که تا باید سخن چون رنگ رنگ از غافت بزداید

باب علم را بدست کرد عیب و غش از دل — که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو — از ایرا چون نباشد خوش طعام پاک نگزاید
ز دانا ای پسر نیکو سخن را اگر بیاموزی — بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی — مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
بیاموز خوش کلامی سوی مردم با هزار آوا — وزان خارست زاغ آید وزان کاو چون خر زاید
هزار آوا از آن چون دانا همه نیکو و خوش گوید — ولیکن زاغ همچون مرد جاهل زار و زشت آید
بجنبش نی تو طوطی را از آن گوئی سخن گوید — تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن تن را بهر سودی — سرم زین فخر بر حکمت همی بر چرخ او ساید
اگر تو سوی حکمت چون فرمودند گرانی — جهان را پیش چشم تو به پیشه بر آید
نبینی در خراسان من نشسته تبت در زمکان — همی آید سوی کیمیک هر چم همی باید
حکیم آنست کو از شاه نبیند شان او — که شه را شعرها گوید اگر خیرش فرماید
کسی گو با من اندر علم و حکمت همسری جوید — همی خواهد که گل را آفتاب روشن آراید
چرا گر چون من است او همچو من بر یهود نشیند — وگرنی چون بجوید آن وجیره زر در شاید
کتاب است ای برادر دانا معدن حکمت — که تا عالم بپاییست اندر همیشه همی باید
چو سوی حکمت و دینی ای ره شوی اگر — که افلاطون همی بر خلق عالم باد بنماید
نباشد خطلب اگر زین پس گذشتم دل اثبات حق — که جان روشنم هرگز بجاهی نیاساید
مرا جان روشن و در دل صافی — چو جان با دل یکی شد کس بدو اندر نیاراید
بیاید پشت جانت را العلم — چنان کاپیر از بند جان از پشت شهبا بیاساید
بر آرای نمایم من سوی خیر — که کس را هیچ اسپاری از دان به نماید
به بیرون آر از علم من بچو سندی کلید رشت — چو این آخر به پیرای همه کار بپیراید

ای گشته غره بکار زمانه — زنگر سخن دل گشتی آگاه یا نه
یگانه زمانه شد هستی ولیکن — نشد هیچکس را زمانه یگانه

زمانه بسی چند دوست ولیکن — تو می در غضب بی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را نشسته — غریب و سپنجی بخان کسانه
نکشتند کین خانه را تو فلان را — بمیراث ماند از فلان یا فلانه
ترا گر همی پند خواهی کز ایشان — زبان فلان و فلانست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند بابا و مرگی — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر — شد ستند تا چرخ گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان — فسانه شوی و خوردی بهانه
وزین رهگذر چند خواهی نشستن — چرا بر نخیزی چه ماند بهانه
دو دیدی بسی از بس آرزوها — بروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوه و برزن — زنان دست بر شعرهای زنانه
جولانی که من بکجانه نخوردم — چه فضل است بس بر ترا ارجمانه
بشهر تو گر چه گرانست آهن — نشانی بی بند و بی زاد لانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی — چو ماندی لب از خری پر دلانه
چگونه شود مرد جاهل — همی خیره گربه کنی تو نشانه
چو دانش نداری تو در پارسائی — لب از کلامی بوی سیدانه
بسی رفت اینک گمشت گافرون بتگو — چو تازی بود اسب یکتازیانه
بهنگام آموختن خفته بودی — تو دیوانه سر بر ترنگ و خزانه
چو عمر چه دانی اکنون که اکنه — نبرد دلبستان خریدی یگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید — بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو در مانی آنجا که آنجا — نه بر لطف راه اندر آنه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی — مکن دیو را جای خویش آشیانه
بدانش گرای و بدین رو بری — برون افکن از سر خمار شبانه

نباشی اگر دل بدانش نشانه
بانگ زمانه بدانش نشانه

بدانش بپیچ ننگی گرانجانی
نیاید با تو نه خانه نه دانه

خدا راز تو طاعت بدانش پذیرد
مبر پیش او طاعت جاهلانه

گر از سوختن تابت خلقی بپیچی
بآموختن سر چه بر ستانه

گرانه مکن در کار دنیا که دنیا
کی زرق و در باست نیست بگرانه

نگار کسی را وفا باید از وی
حکیمان بسی کرده اند این کرانه

چه نیک و چه زشت بتابی چه باشی
به نیک و بدش غم مکن نیک و دانه

جهان خانه ای رستمان نیست ای ست
گردان سوی خانه راه ستانه

ترا خانه دین است و دانش در وی نشو
بدنیا خانه و سخت کن در میانه

مکن کاهلی پیشتر زد که ناگه
زمانه بر دن گیر دت زین میانه

سخنهای حجت بعقل است بخشه
گردان ترا زوی او در زمانه

ای اگه بن در روی مال چو نالی
از من بچو ستم خود کنی ار نیست جدالی

در راه خویش بمالید ترا مال
چون گوش وری ای سوختن بخت نهالی

بدخواه تو مال است که بالیده او نی
بدخواه تو مال است چو خوشه لالی

وانیست ترا فال و مقال از قبل مال
زانست که بموکده تو ناقال و مقالی

ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی
با مرکب و با صنعت و با سندس و قالی

گر زهد همچونی چندین در میر
چون میدوی ای بیهده چون مست حلالی

از تو تهی شب بمالکه بزنید
از گرسنگی خویش حرامی و حلالی

در مزرعه معصیت و شر چو ابلیس
تخم بره و بار ده و برگ و بالی

از عدل خداوند بیابی چو بیابی
بیا ره روز قضا مرد همالی

اگر ده ترا گردن ان بمعصیت بین
زایل شده دین از تو بدنیا زدوالی

منکر که کجا میبردی بیهده منکر
سوی خدم و بنده و گرد دو جوالی

بار دنیا

بنگر و ما قوی امروز ولیکن
فرد از روی خوش نهی و مفلس و جلا

کوه از غم چو کاه ز طغیان تو نالد
بیهوده تو چون در غم طوفان و بلا

ترسنده چرا شد دلت اندرین این جا
با جاه بلند و حشم و همت عالا

ای میر اجل چون اجل آمدت بمیری
هر چند که با عز و جاه و جلالا

زیبا بخرد باید و بود ست بحکمت
زیبا تو سنجی و بصد روی و بهالا

بار خرد و حکمت برگ هنر و فضل
بر گیر که تو انچه را تخم و بهالا

ای خوب نهال ار ز خرد بار بگیری
بابید سپید ار و بمانند هما را

ای سفله ترا جام بلورین چه بکار است
کر تو تن خویش وز دما سفالا

باکی نبود زانکه تخت سفله سفالست
کر تو بدل پاک چو پاک آب زلالا

در یافت جهان و تن تو گشته عبرت
بادلیت صبا و حسن بود و شما را

ای باد بسی هیچ شب و روز بنالد
شاید که تو را اندوه سفر هیچ نما را

اندر خرد امروز بنال ای پسر ار کن
بسی سال بر آمد که همی هیچ نوا را

امسال بفزود ترا دامن پیشین
زیرا که الف و امسال چو دالا

ای سرو بن انگشت این پرشده بالا
خمیده و ما ناوچه در سفره دو تا را

وانگه که جهان بر تو بسی درد بنالد
آورد بنالید و تو درمان بسکالا

درمان تو آنست که تا با تو زمانه
نیری بنکالد بسکالا تو بنکالا

مکر و حسد و کبر و خرافات ملی را
مبذیر و مده ره بدر خویش و جوالا

خواری بکش و کبر مکن بر ره دین رو
مومن نه مقصر بود ای پیر نه غالا

بر خلق جهان فضل به نحوی از ار آن کس
وحشت سر سروری و اصل معالا

وین فخر تو است ادب خط و دری
عیب است چو حلاجی و دزدی و کیالا

شعر و ادب و نحو خش و نیک و بیفالند
و آیات قران زرد و عفیف و دلالا

مغز قران روشن و درخشان چو چو
امسال بره و تیره و تاری چو لیالا

مر ظاهر است الرحمن کت نفزاید
نزد عقلا فخر بهمه خواری و نکالا

راهیست بدین اندر نسبت حق را — جز راه محمد و علی و لیا لا گرامی
رایی که در او در هبر زی شه کمالت — زین راه مشو تکیه و کر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو هنگر بچه وز آن — با باد مخور زغیبه وز افسونه سفالی
از حجت مستغفر این شو سخن حق — روشن چه شبا هنگ سحر کرده هلالی
حق است بخنهانش اگر زی تو محالست — چنگک تو مزید از رو خرافات محالی
ای انکه همچو ره سوی حقیقت — در آخر ما سیری با رنج و ملالی
من دی چه تو بود سخم دائم گمراه — از رنج محالات شنودن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن اراک — مفلس کندت چنگ اگر گنج سوالی

بر کن ز خواب غفلت پور سر — و اندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خوشت خواب و خواری نادان — با جز بخواب و خور چو شتنی در خور
از دو خرد ز بهر چه داد دست — تا خویش بخسپی و بخوری چون خر
بر نه لبه کلاه خرد وانکه — بر کن لب بنگه سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد — وز قعر برافکند ولبه گوهر
تیره شب و ستاره در و گو — در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دائم — خفته اند پهلوی یکدیگر
چون زهره چون رخ تر تیلی — مریخ همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خرد شده باشد — عیوق خاچون عقیق خجان احمر
بر مرم کبود چنین هر شب — چندین هزار چون شکفته عبهر
گوئی که در زند هزاران جا — آتش بکیرد عز من او نیلوفر
کز آتش است چون که در این چرخ — هرگز فزون نکشت و نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم — هرگز نداد نور و فروغ آذر
کز آتش آن بود که خورش هیزم — آتش نباشد انکه نخواهد خور

خورشید صالح است مر آتش را — بشناس از آتش ای پسر اخگر
در لشکر است اینکه همی بینی — سالار و میر کیست برین لشکر
سقراط هفت میر نهاد این را — تدبیر ساز و کارکن و رهبر
برزست ماه و زد و رو بد — در خاک گنج و سیم لبنک اندر
ریخ زاید آهن بد خورا — وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است — مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را — کیوان چه مادر است و سرب دختر
این هفت کوهران کذار تر ا — سقراط باز لیت بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آمد — یا او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله چنته در ان باشند — اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین پنهان — هر یک موکل است بکاری بر
سالار پیشه و رنبود هرگز — بل پیشه در رهی بود چاکر
آلت پادشاه که بدید و در — این اختر دین فلک اخضر
و اندر هوای بام روی استاد است — بد دار و بند مایه بجز و بر
و رایدون بامراد شد و تقدیرش — با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد — این آسیای بی تبر و بادر
دین خاک خشک و زشت بد و گردد — چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هرچهار خواهر زاینده — با بچگان بی عدد و بی مر
تسبیح میکنندش بوستان — در زیر این کبود تنک چادر
تسبیح هفت چرخ بشنود تی — گر هست گوش کشته ضمیرت کر
دست خدای اگر نکو فتی — حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی همیست باید و گوش تو — از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا به پیش خود نه یارت — گر چشم و گوش تو بنزی زاید

ایزد در آسمانت همچو اند
تو خویشتن چرا فکنی در جر

از بهر رشدن سوی علیین
از علم بال سازد و ز طاعت پر

ای کوفته نقاره چپا
فربه شده بجسم و بجان لاغر

در گردن جهان فریبنده
کرده دو دست و بازوی چون چنبر

ایدون گمان بری که گرفتستی
در بر نگار خوب یکی دلبر

و آگاه نیستی که یکی افعی
داری گرفته تنگ خویش اندر بر

گر خویشتن کشی ز جهان درهٔ
ور تو بکینهٔ او بکشی خنجر

زین بیوفا وفا چه طمع داری
چون در دومی بچید خار گستر

تیره شب و ستاره در دو کوه
در ظلمت است لشکر اسکندر

چون تو بسی به بحر در افکندست
این صعب دیو جاهل بد محضر

وز خلق چون تو غره بسی کرده
این بحر بیکرانه و بد معبر

گریست اینجهان بمثل زیرا
لب نازکست و خوش نگار و گر

تا طبع ساز باشد پنداری
شیرست تازه و نخچیر لشکر

لیکن چو گرد قصد جفاش شش
خاقان خطر ندارد و نه قیصر

گاهی عروس وارت پیش آید
با گوشواره یاره و با افسر

با صد کرشمه لبت آرزویت
با شرم کرو باستی و معجر

گاهی هزبر دار برون آید
با خشم عمرو با شغب و عنتر

دیوانه وار راست کند تا که
خنجر بسوی سینه ات وزی خنجر

در حرب این زمانه دیوانه
زاسباب ساز زدین تیغ و در مغفر

وز شاخ دین شکوفه از این بجین
وز دشت علم سنبل طاعت چر

کین نیست مستقر خردمندان
بل کین گذرگهی است برو بگذر

شاخی که بار او نبود ما را
آن شاخ پس چه بی بر و چه بردر

دنیا خطر ندارد و نگذر ره
سوی خدای داد ز و بی نادر

نزدیک او اگر خطرش هستی
یک شربت آب خوردی کافر

الفی نفنجاه است جهان زانجا
برگیر و زود زاد ره محشر

بل دفتریست اینکه همی بینی
خط خدای خویش بدین دفتر

منکر مشو اشارت حجت را
زیرا اگر نبود ز حق منکر

خط خدای زود بیاموزی
گر در شوی بخانهٔ پیغمبر

گر در شوی بخانهٔ اش بر خاکت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر

اند به خدای عرش در این خانه
راهت مگر براهبری حیدر

حیدر که زاد و رسید وز فرزاد
از قیروان بچین جز جنبر

شیران ز بیم خنجر او حیران
دریا ز بیش خاطر او فرغر

قولش مقود و مایهٔ نور دل
تیغش مکان و معدن شور و شر

ایزد عطامش داد محمد را
نامش علی شناس و لقب کوثر

کرت آرزوست صورت او دیدن
دان منظر مبارک و آن مخبر

بشتاب سوی حضرت مستنصر
ره را ز قیروز نمره بسپر

انجاست دین و دنیا را قبله
وانجاست عز و دولت را مشعر

خورشید پیش طلعت او تیره
گردون بجای حضرت او گرد در

ای یافته به تیغ و بیان تو
زیب و جمال و معرکه و منبر

با صورت مبارک تو دنیا
مجهول بود و بی سلب و زیور

معروف شد بعلم تو دین زیرا
دین عود بود و خاطر تو مجمر

ای حجت زمین خراسان زه
مدح رسول آل چنین گستر

ای گشته نوک کلک سخنگویت
در دیدهٔ مخالفان دین نشتر

دنیا بسی بدیع برون آید
اندر رمیز لیست مگر شستر

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت
این روزگار مانده ات از اکثر

باز جهان تیز پر و خلق شکار است باز جهان از جهان شکار چه کار است
غیبت جهان خوار سوی باز چه منعم خوردن او سوی باز خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد راه زد و باز باز جهان رهزن است و قافله خوار است
صحبت دنیا مرانت بد از آنک صحبت او اصل ننگ و مایه عار است
کار جهان هیچ کار هیچ منان کن بگذره تا خوب و پر ز عیب و عوار است
صحبت دنیا لبوی عاقل هشیار صحبت دیو ار پر ز نقش و نگار است
لاجرم از خلق جز گریست و خمار از بر در این بست پر ز جاه و نه عار است
سوی جهان باد مرزا است از آنک معدن پر مغز و مغز پر ز غبار است
جانه شهنشاه پر ز مهر فزانت ششم از آن لب پر از نخ جهان
تا بعبیر و لبنزه شاد بناشی خوردن رفتن لبنزه کار غزار است
غره چرا گشته بکار زمانه کرنه دماعت پر از فساد و بخار است
دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان که دسته گل جنت آنکه لشته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگست جانه او را نه هیچ بود و نه تار است
روی امیدت ز زر گرد سمند است گرت کمالست کین سرای قرار است
روی نیاز م سوی جهان که نیاوم کین لبوی من بترز کرسنه مار است
هر که به النت عزی او ز حکیمان بهره این مار صعب رفت بیازار
رهبری از وی مدار چشم که ریو است میوه خوش رو طمع مکن که جبار است
بهره تو زین زمانه روز گذار است لیس کن از او انقدر که با تو شمار است
جان عزیز تو بر تو دام خدا است دام خدا لیت بر تو کار تو زار است
جز بجهان جان گذارده نشود دام گرت چو لبیا رطول و دست گذار است
این ره مرگ مرگ راست همه را آنکه چو و بسته است آنکه خشک و زار است
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری گرچه نه اشتر مرغزار شکار است
بسته و غره بمال و ملک و جوانی هیچ بهینا تراز جای فرار است

فخر بجوید و زر و سیم زمان را است فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بن نکری زکر دسیاست من حکیم گر ترا ضیاع و عقار است
بین شرف فخر آل و خویش بنازم کرد کرد شرف بال و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار او است آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره در حشی است سخن که جز در نکته و معنی بره شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس لبسته حصار است نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و همیون علم او برا طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسول است تابع طبع مرا مطایع و بار است
خیل سخن را رهی و بنده من کرد آنکه ز یزدان بعلم و عدل نشان است
مشتری اندر نماز گاه مرا و را پیش رود جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مشتری از خدای جهان را مگر است و این جهان بشب تار است
روح قدس را ز فخر روزی صد بار گرد در مجلسش مجال و مدار است
فقیر رومی بعقیر مشرب او در روز مظالم ز بنده گان صغار است
خلق شمار نداد هزار از ابرار هر چه هزار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره در کش ظفر و فتح بر کنار و کنار است
خون عدو را چو روی خویش رنگ در فقر او بزرگ تغار است
مرکب او را چو روی سوی عدو نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذو الفقار خداش شخص عدو ز زور گرد و ار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او بر ناصبی شوم را سر از دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر حکمت محبت نگار دو دو شمار است
هیبت سر بر فساد ناصبی شوم از در این شور بل سرای فسار است

مرجان مرا بهروان مسکین داد که چه کرده دوش ملعنتین

گفتا چو ستور چند حبشی بندلیت بگاز روز پیشین
حسکر که چه کرده ای بحاصل زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار بخورد و برد گردون از آرزوی و نوروز شیرین
شکر که چه سنبله بکشته است ان لاله آبدار رنگین
وان عارض زرد چون ترنجی گشته است لگام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد بربود است این عقاب شاهین
تنین جهان دهان گشاده است پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد یکا زیرین یکا فرودین
بر گوهر خاک به بخشای بخشای بخشای بران غریب مسکین
رفتند بجمله یار کانت بربسیج تو راه را بهاین
زیرا که بلیت هر بسین را در راه سفر مخسپ نخستین
تو گشته کهن شود علی حال در غیبت گر که کوه شروین
ان کودکا چو انگبین شد دایه پری زنش خور چنین
آیین تنت دگر همه شد تو نیز بجان و دل کن آیین
بالین سرا ز هوس تهی کن بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دو بین و دو بینی و گوش پروین تو است خود همی بین
این صورت خوار را نگهدار تا تلقینش بعقل سیمین
غافل منشین ز دیو و برخوان بر صورت خویش رنگ آذین
زی خوب تو آمده است دیوی به فضل تر از همه شیاطین
ان این تن لت از او حذر کن در مکر و فریب این شیاطین
زین دیو بکال اگر ستوهی بر مرکب دین برفکن زین
از عهد و وفا زده کمان ساز در مکرت و هرش تیز رو بین

یاری نخوهد ترا در این دیو جز طاعت و حب آل یاسین
کرد دل خود دو دستی شان برد بو حصار سار و پرچین
در باغ سخن لعیت بنجر کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نزاد جز حسن و برگ دهقان هرگز بدین محابین
زیرا که حسن نخورند در عنبر و عود دار نسرین
لشتاب و بجوی راه این باغ گر نیست بگیر و ماحین
هین ور زیتون ببین در این باغ وانگشته این طور سینین
ای جان ترا بباغ دهقان از علم عمل جمال تزیین
در باغ سخن و گشت پرگن از دانه و میوه و ریاحین
برگ و حسن خار پیش هزگن شمشاد و سمن تراو نسرین
برجد ثنا مباش هشته بر شیخرات آن سخن شاهین
فرعون ببین یخ خورد را بر موسی و دو در خویش بگزین
منک بنی خشک مفروش مستان بدل شکر ترزین
بالیف اگر چه خوب نرم است سرخره منه بزیر بالین
کو ذکر فلان فقیه گفته است ان فخر دامام بلخ و ماچین
کین خلق خدا را بپسند بر برش بروز حشر مسکین
وانگونه بدین طریق باشد او کافر و رافضی است چندین
ای تکیه زده بدین دراز جهل بر جیده شده عصای بالین
من پیشتر و ترا بگویم چیزی که فزایدت زمین گیر
لیکن این رود مرا بها کاشتر نکشم بکار دوچین
ای حجت بقعه خراسان با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیا کن دیوانت لشکر حکمت آگین
تا نور بر آورد ز مغرب تا دیل و نماز با مداد این

این جهان پر خار بر کنده و بد کزدم   لاجرم بر دست خویش از بد گزیده خود گزید
هر که دنیا را بنا داند و بر بنائی نخورد   خورد حسرت چون بروبش باد بر بیخ دمید
گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای   هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید
دیو با تو گشت پیدا و حذر بایدت کرد   چند تا با تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است   چون تو از دنیا چریدی مر ترا خواهد چرید
پس بپا آرام کشند روزی آرای جهان   تا بپار امید خود هرگز زمانه بر رسید
گر بهمت امروز بر گردون کشیده گشته‌ای   زانکه فردا هم بآخرت او کشید و کی رسید
انده و اندوه ما را کی پسند آید بدل   گر بباید زانت خورد و گر بباید آن کشید
چون نخواهی کت ز دیگر کس جفا خسته شوی   دیگر از اجزه خزه دل چرا باید خلید
ور نترسی چون زانکه دیگر کس نخود عیب تو   حشمت از عیبان الحق بباید خوابنید
مر مرا گوید تو بخت خوش بباید همچنان   ور بگویم از جواب من چرا باید طپید
خار مدرو با نکرد و دست و انگشتان فگار   گر نهال و تخم زین کی شکر خواهی چشید
بر گزین از کارها پاکیزه کار و خوی نیک   گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیک خو گفته است یزدان مر رسول خویش را   خوی نیک است ای برادر گنج نیکی را کلید
گر بخوی مصطفی پیوست خواهی جان را   پس بباید دل ز ناپاکان دنیا کان برید
چون همیشه چون زنان ور زینت اینجا بجای   گر ترا یزدان در کار دین باید چخید
گرت از یزدان و طاعت کرد باید کر بجان   مغز طبا در علیا برین طاعت رسید
بر رس از علم قرآن و علم تاویلش بجان   گر همی زین چوب باق عرش بر خواهی رسید
تا نه بینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق   کو ترا از دیده رنج آنچه در کس نا خرید
در جهان دین بر اسب دل بعز بایدت گرد   گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید
گرچه یزدان آفریده مادر پستان و شیر   کودکان از شیر مادر خود همی باید مکید
گر طعام جسم نادارا همی حرزی بزر   مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت علمی بپر از دانا بجان تو رسد   زان سپس باید بجنبت حسی لذید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین بنا   تا دلت پر لهو و جانت پر حرارت از نبید
راحت روح از عذاب جهل و ظلمت آنگه است   جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
از خدا آمد پدیدی جهل پیدا در جسد   چون بود مادر پلید آید پسر زو هم پلید
گر تو گوئی پاک خو شد این چگویم گوئیمت   خوش نباشد گرچه خوش آید کافر خوزید
از ره چشم ستوری بنگر اندر بوستان   ای برادر تا جانی زرد و خوار از شلید
کار را از گرد چیا که تا بدین التوی   تا بد و تو از میوه شراب عین مزید
چون نمیدانی که حاجت روان پاک است   ایزد دانا درین صندوق تا چون دمید
وین طبه و بیقرار و صعب دولاب کبود   کرد این کوه سیه تا کی خواهد دوید
زار ایزد در زاین پرده کبود است ای پسر   گر تو اندر خدا پرده لرزی درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش   من چگویم گویم از علم خدا است چون پرید
راز ایزد دانه نیکو و الا و دانا خازن است   راز ایزد را از آنکه من توانم کس شنید
ابر آب زندگانی است من زنده شوم   چون یکی قطره از ابرش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است   ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید

گشتش این گنبد نیلوفری   گر ز همی پیچ آید گشت اسپری
هیچ عجب نیست از یرا که هست   گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی   پیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی   زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبیا ای خر سوی نار سقر   چند روی بر اثر سامری
در چه سامری ز هر جهت   بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام نیست   زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن مغفر ترا   نیست مگر خواب و خور ایدری

مغفر پیغمبری اندر سقر   ای خردمند چگونه بری
نام مسلمانی لبس کرده   هیستی آنگه که بجاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل   نام چه سوداست ترا مشتری
راهبر تو چو یکی گمره است   از تو نیاید دیگری رهبری
چونکه نشوئی سلب چرب نجس   گر تو چنین لت سر و کاردی
من لبس تو سبلت خوش چون خورم   گر زکر زف کنده چری
دین تو بتقلید پذیرفته   دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی   هیچ نیاری که این بگذری
چون سوی خراف شوی با نبیذ   مانده شوی و خجل بر سری
مر مثلهای کتاب خدای   آن دل و جان را که در و پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی   داوری و شغله پیش آوری
بانگ کنی کین سخن رافضی است   جهل بپوشی بزبان آوری
حجت پیش آورد و برهان مرا   بیک چه پیش آوری و منکری
من بمثل در شب دین حق   چند رم از تو بمثل عنتری
تا نه همی بنیه و عنبر مرا   خیره نگویم که تو نه العزی
خیره چند از نیکو لب شیر   تا بدلت زر بده هم جعفری
تا تو ز دینار نداده بشیز   سوی زر جعفریم منکری
چند زنی طعنه باطل که تو   مرتبت یار از آن منکری
با تو من از چند یکی دین درم   تو ز ره و من به ره دیگری
لاجرم از وز به پیش خدای   تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی   تا تو بدری زعم الظاهری
فاطمه را عایشه ماند رست   پس تو مرا شیعت ما وندری
شیعت ماند رای بدینسان   شاید اگر دشمن و خشندری

لان

من نخورم نام تو تا نام جز   من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانیست   از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت خانه رسول   کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم   بر سفها حجت مستغفری
حجت دنیا بسخنهای من   شد بلقبش سمری کل طری
شکر دانند ز سخن هر چنه   هر که به چند سخن ناصری
گر همگان شده و متواریم   زین لقب و دست مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشم   زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن بوی چو جوهر زمرد   منکر او دو فرهی و لاغری
هیئت جمال و شرف شو شت   جز بها گیره بگو شتری
چون سخن عسکری آور سخن   شاید اگر تو بنوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای لغز   در صفت روی بت سغری
این بنود فضل و نیاید بدین   جز کرفس و نیا و چاکری
فخر بدانست که دانی که چیست   علت این گنبد نیلوفری
واب در و و آتش و خاک هوا   از چه جهان و در این داوری
هر که از این راز خبر یافته است   گوی ربوده است بچالاک اختری
هیچ دبیری و غزل را نکرد   علم نخواهد هزار نشنوی
دفتر نفگن که سوی مرد علم   بخطر است آن سخن دفتری

ای عورت کفر و عیب نادانه   پوشیده بجانه مسلمانه
ترسم که نه مردمی بجان هر چند   از شخص همی برد ماندانه
چند بن مفتان روا چرا جانرا   یکبار زکرد جهل نفثانه
باکر دبکانه پرپها همی بنی   واگاه نه از کر دلفانه

کین جامه و جامه پوش خاک آمد
یارانه خفت اگر کلیم آمد
وان چیست که زنده کرد مر تن را
ای زنده شده به تو تن مردم
ترسا پسر خدای گفت او را
زیرا که جز او نبود ترسا را
چون کو به خویش راه دانسته
این خانه پنج در به این خوبی
من خانه ندیده‌ام بجز این بر ز
تا با تو چو بنده کان هستی گرد
هر چند ترا خوشش آید این خانه
بیرون کندت خدای از او گر چه
آباد به عقبت خانه چون رفتی
در خانه مرده دل چرا بستی
قیمت نبود یافت این خانه زیرا
هر کار که بر مراد او کردی
امروز نگار در نگر هنگر
گفتا که برزیر زدبان بنشین
بر دست نگیر چون سبکباران
در مسجد جای سجده را بنگر
آن دان به یقین که هر چه کرده شد
ز امروز بترس کاشند روشنبد
ز امروز که هول او به برزانه

تو خاک نه‌ای که نور یزدانه
مرجان ترا تمنت یارانه
نزدیک خرد تو بیگان آنه
ماناکه تو پور دخت عرانه
از بهر خردی و خویش نادانه
از خفه رلبند نقش انسانه
مر خالق خویش را کجا دانه
بنگر که تو بر داشتت ارزانه
گر دیده و چشکار و فرزانه
هر گونه که تو همیشه کردانه
با نقشوی تو اندرین خانه
بیرون نشوی تو زو به آسانه
آورده به نهاد دست سوی ویرانه
تو خاک گران و تو سبک جانه
یکجان تو نور و لطیف مرجانه
بسیار خوری از آن پشیمانه
بنگر که چه گفت مرد یونانه
بنده لشن ز باب بهای سارانه
کاری که بترسش برد شرانه
تا بر تنی نگار هستانه
امروز بخبر آن خرد خزانه
آید همه کارهای پنهانه
تو در از نه روز آفتاب رخشانه

وز چرخ ستارگان فرو ریزد
عریان همه خلق و ز لب تحتی
چون نیم زنده شده که مردم
پوشیده نماند از زمان کاری
امروز بعذر گفت نتوانه
و آنجا زده و ترا چنین کاری
بر بانه از آن بدین در اندازی
زنده از تو لباچه نمی باید
گر که قرنه میر مر فرا سازی
دو پوست سیاه تو بلی لیکن
امروز همی بطر بان بخشی
وز دست چو سنگ تو نمی باید
فردا بردی تهی و بگذاری
ای گشته ترا دل و جگر بریان
لعنت چه کنی بجزه برد یوان
قصد و نیت همه بدی داری
نان از دگری چگونه بربائی
از بد بنشسته و نا توانانه
وز حیلت و مکر زی خردمندان
با تو نکند کسی کنون احسان
لیکن فردا بجز ز دن غسلین
در مان تو آن بود که بر گردی
صحبت به تخیجه سلمانه

چون برگ رزان بباد آبادانه
کس را نبود جز زعو یانه
همچون یلخان ز لبس ربانه
کاز از تو کنون همی بپوشانه
نخورد فلان دمن شنیدانه
کامروز در این جهان همیرانه
گر که بشل زنان بانه
تا پرهنی ز عمره لستانه
سلطان نبود چنین تو شیطانه
تا ظن نبری که تو سلیمانه
نو تب شطوی و شتر گانه
مو ذن لشل بکه کر بیانه
اینجا همه مال و ملک و دهقانه
بر آتش آرزو چو بورانه
گز فعل تو نیز همچو اشانه
لیکن چه کنی که سخت خلقانه
گر تو بشل بنان گرد کانه
پر مغز و تهی چو بنگانه
مرد بود را دلیل و برهانه
زیرا که نه اهل برد احسانه
مر ملک ترا بزرگ مهمانه
وین راه و گر نه سخت در مانه
گفتند سخن درست و بایانه

از محبت و علم حکمت لقمان
دلتنگ مشو بدانکه در یکجان
از خانهٔ عمر براند سلمان را

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور
بلولو ازو فرق کردن بزین
کشیده مظله سپه بر ثریا
چو بر روی فرعون بر دست موسی
هوا چون ضمیر ستمکار و تیره
شمال اندرو کر بجنبد بدانه
زهولش دل و طبع روباه کرده
مجره لبان لبالب غلچمیان
سپه کرده عفریت بر زهره کرده
چو عهد عدو جرم آفاق تیره
هوا از دل سیماب صبح نخسته
سوی باختر گردش روی برزد
بلا له ببل کرد کردون بنفشه
گریزان شب از تیغ خورشید تابان
برآمد بکوه انکه آرام و جنبش
دل هیچ کردون و چشم زمانه
از وکم وزد پیش آرام و جنبش
زبنگاه پوشیده زو کره خز
زلاد کهی سنگ در زر نگرد

بگذار بلفظ خوب جانا
مانندی شها دگشته زنده‌ها
امروز بدین زمین تو سلیمانا

حور العین میعاد و هجران دلبر
بقیر و از و روی عالم معقیر
فرو هشته دامنش بر کوی عنبر
بروی فلک بر ثریا منور
ستاره چه رخسار مؤمن مخنجر
فراز از نشیبی و از کوه کردر
دل از شیر جنگی و طبع غضنفر
روان گشته از بیرد بحر اخضر
از آنجم کشیده بر و خشت و خنجر
چو تیغ یلان روی مریخ احمر
فرو شست زنگار از اطراف خاور
سیاه سپیده دم از کوه برزد
به پیروزه بخزید یاقوت اصفر
چو حور العین از غذا و ند قنبر
بده داد در و هر بیزان کر کر
چو آشفته بحری که آتش معصفر
از و بر زمین زرد و بر روی زیور
شجر زو کهی مفلس و که توانگر
کهی گنج سازد ز سنگ نرد زاز

کند دشت را که بساط مدثر
زبرجد کند کبک در کوه بالین
صبا را ندا از عطار ثبت
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل
چو در سبزه که خوش آواز راوی
کهی ابر باری و خورشید رخشان
فرازش نشیب از گل سرخ کونه
گل از باد آبستن مانند مریم
جهانجوی از حسن او گشته حیران
بهار جوان از زمستان پیری
جوانا چو شخصی قوی چون حقیقت
جوان سرو داست و حت مراد را
کرس دات مبج جوانان بخت
ورنیا جوانا که از خود ز نیستم
ز پیری بر بخت هر کس بکر من
کسی کو چو رهبر شیر کردد
از این چرخ گردان و اجرام تابان
از این حرف دو هر تکاپوی دوران
غرض جز رسول مخبر به دانا
فزود ذکی در او ره نیابد
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
خوابه کرتو تابع رای و دولت چیست پس

و هر باغ را گاه حله مطیر
پرندین کند گور در دشت بستر
زمین را ندائی زد چپای ششتر
رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
چو تیغ علی بود در کتف کافر
که دریای سبزه است پر موج گوهر
هزاران لب پر زاد از چار مادر
سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بترزند چون روز و شب یک دیگر
چو پیری خیال ضعیف و مزور
بسان است از جزین ننبتش هیچ مغفر
نبی گفت هست شیر شیر
بگز موی چون شیر و چون قیر دفتر
که از وی رسیدم تا ل پیغمبر
ره راست او راست از خلق نکر
وزین باد و آتش هم چون خواهر
غرض چیست از او که این گرد با در
کزین هر چه گفتم مه ست وفزون تر
کند زاعتدال مصور مصور
بنسبت مطهر بعصمت مشتهر
نیک بنگرکین سخن در رهنمایت چیست پس

گر اصول دین نشاید گفت نشاید شنید
هر نماز زید را در اول بانگ قامت چیست پس

در اصول دین چه حاصل از نظر باشد دلیل
زاهدا در دین بخصمان بر علامت چیست پس

ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول
مرترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس

حجت اندر اصل دین گر جاهلی در اصل اوست
هر دمی از عقل با خصمان شکایت چیست پس

نشنود گو از پیغمبر بدین اندر سخن
بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست پس

چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
سنت اجماع و تعلیم و جماعت چیست پس

گفتهای جاهلان غفلت شماری با نظر
خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست پس

چون بصادق جاهلی حاجت نباید خلق را
مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس

گر برای خود کنی دگر بر آری تو قیاس
رای هر کز نیک تر دوی استحالت چیست پس

پس برو رای خودی با خلق گو ده خانمان
گر صبا پروین نشان باشد خیانت چیست پس

کر دیانت نیست انچه آموخت پیغمبر بخلق
انچه خصمان در اشنده شش جزو دیانت چیست

چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار
رسمها بوجهل دارند جهالت چیست پس

مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل
باز گو آخر که بیدین را علامت چیست پس

هر که آموزد اصول دین بگو ملحد است
این سخن را باز بین در اجابت چیست پس

اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی
کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس

گو ده از یزدان بترسم گر نگوید دروغ
ملحد را بر رسول حق حوالت چیست پس

هر که حجت خواهدت گو ده جوابش تیغ تیز
حجت از تیغ است پس درس مقالت چیست

مردم بود صورت مردم حکما اند
دیگر حسن و خار رند و قلاشات دغا اند

وانها که جدا از تو سزای که که دان
مرهو رو حجاز را که چکونه که نزا اند

با اندوه چو اندوشب در روز رهانند
اندر جهان چرا زانکه ستوران چرا اند

تجمیل چرا گوی دو کر حیل چرا جوی
زین خلق برانداش گرش گو نه چرا اند

در عالم ارنه مردم چو بالت
اینها چو بلنند انها چو گیا اند

در دشت شه اینها پر غنم اند گرامی
در پیش خرد اینها چو گیا اند و غذا اند

گر تو سپر غم شوی ای پور بحکمت
آنها است که نه چند که بر ما امرا اند

بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت
خیر البشر اند خلف آل عبا اند

آنها که بفرمان خدا اند به روح جسد
بیرون خلفانند و بر امت خلقانند

آنها که بتابید الهی بره دین
اندر شب گمراهی اجرام سما اند

آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل
مردان و زنان جمله عبیدند و اماء اند

آنها که بتقدیر جهان داور ما را
از درد جهالت بنکو چند و شفا اند

آنها که جهان را بچراغی که بخندند
بفرزند خشش اندر شب این روز ضیا اند

آنها که زما جمله بتابید الهی
چون ما رستوریم چه نیز طلا اند

آنها که مر ایشان را مارا دو مالشان را
میراث بیابیم که میراث نیا اند

آنها که چو محراب شریفند و معظم
دیگر حکما جمله سعیا اند دوا اند

حج گر اند و حکیمان جهانند
زیرا زره حکمت قبله حکما اند

کعبه شرف و علم حصابات کتابات
وایشان بمثل کعبه رکنند و صفا اند

ز ایشان بهر اقلیم نماینده و باما ات
گو رابصلاح گر بی گر صلحا اند

بر ابلیس لا ابر صلاحند و بر انها که
ز اهل ولا اند بمثل باد بلا اند

گو هست بهر کشور از ایشان که ازین خلق
آنها نشنیده که ز اهل ولا اند

کوهی که بر و چشمه زیاک آب حیات است
نخجیر بر و مومن گیگان علما اند

گو هست بمکان که نه پنهند گروهی
گر چشمه حقیقت بیس بر شفا اند

گو ده است که در ولوز الهی است جو اسر
آنها که همی گوهر جویند کجا اند

زی گوهر باقی نگند هیچ کسی قصد
گر گو ر دما شیشه بر دار فنا اند

آنست مرا گر دل امن ز بهری خبث
آنها نه مرا اند که بامن برا اند

در کان دل من که از بهر گروهیست
پاکیزه که هیچ مرا اند ده مرا اند

مرگو هر با قیمت و با قدر و بها را
اینها نه مرا اند که با قدر و بها اند

از عدل و صواب بقا زاده اهل — نه اهل لقا اند که بر جور خطا اند
بسته که چو یک روز بدین چند بیل — ریزاز تیشه بیلان باریخ و عنا اند
عدلیست و عطا داید و مادر از درنخ — آنند رها گرد از این شهره عطا اند
کر عادلها از طاعت بگراد حق رزق — بنگر ببصیرت که در این ره لعرا اند
و انها که ندانند بطاعت حق روزی — بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند — ازما در هرگز نه نیند روا اند
یا رب چه شد این خلق که با آل پیمبر — چون گزدم و مارند چو کرکان فلا اند
دانم که رها یابد از او در رخت ابلیس — گر ز آتش این قوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل کرمی منم هر چند — گوینده ترا آری بحقیقت نه ترا اند
اما که ندانند ز فعل بد اینها — درمانده و دلخسته و بادرد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره لوا نیست — پنهان شده در سایه این شهره لوا اند
آن شمس که روز لیس بر آری تو ز مغرب — از فضل تو خواهند مراد و ز اید عطا اند
تا جای پدر باز نشانند ز دیوان — اما که ز اولاد صلوا شده و ثنا اند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شما را — زی آتش جاوید و لیلان شما اند
این رشوه خواران فقها اند شما را — ابلیس فقیه است که اینها فقها اند
رشوت بخورند انکه حضرت بدهند — نه اهل قضا اند بل اهل قفا اند
بر من ز رشاعت سفاهت عجب ایرا — اینند که در دین فقها آل سفها اند
کز احمد مرسل بدر امت خویش است — جز شیعت و فرزند وی اصحاب بیا اند
ما بر از عزت پیغمبر خویشیم — وز وولاد ما بر از رای و هوا اند
اسلام روا از رسول است اما یکی — از عزت او این حافظ شهره روا اند
آنانکه فلان شده و فلان بهر ایشان — نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
ما را که کند عیب چه کو نیم که رهبر — در دین حق از عزت پیغمبر ما اند

از بهجت صیقلی سحابهای بهجت — ریزاک صبا نو نو اینها چو سبا اند
موسی زمان از تو یکی سبزه عصا — بشناسند آنانکه عصای عقلا اند
از سنج در بار زمین چون سما شد است — وز لاله سبزه سپهر پر ضیا شده است
بارد بهشت باد صبا کوه و دشت را — بر زمینها باد روی دوا شده است
گلبن چو بیرج جوزا گشته است گل بره — بشکفت جای جای سماک و عوا شده است
این برقمر ز پشت کهن گشت شاخ گل — بازار صبا بصنعت باد صبا شده است
نو رو ز نو به بوده جهان را گر چنین — هر بید که کرده بود زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی جوان گشت غنچه خند — چون ابر نال چنین با بکا شده است
چون هر زنی گر ابر سیاه و برادشت — ز و بوستان چراگه بهشت لقا شده است
زین بیشتر کلاه و دراج بند است — وشی کلاه و جامه قبا شده است
تا چو جهان نوا گشت عندلیب — بر شادی از نوای جهان درنوا شده است
گرچه نوا و لحن بنده باغ را که ز — ان بی نوا و لحن کنون با نوا شده است
این نو سکوه زنده سرا باغ زرد — سربار روز حشر و قیامت کو شده است
آگفت بشکفت که پوشید بن ولش — از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است
افزار کن بروز قضا چون بچشم سر — نو روز مر گیا را روز قضا شده است
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش — ریزاک خود مستور زبون چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بخم — آن کش خود و تخم چگونه فنا شده است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم — بر نیک و بد جزای جزا شده است
زیراک علم و عقل بفرمان ایزد است — بر دو هر دو جا تو رحمه فرمان روا شده است
هر دو جهان نتیجش از بهر مردم است — دنیا و سیم و زر بدو پر بها شده است
زایزد عطاست عقل و سوی او زهر کسی — با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو بهش عقل رهی کرد حسن را — او ز بیگانگان ز دین و ز دانش جدا شده است
آنکو بعقل جور و جفا جو بود و بلا — بنگ در این عطاش گمان خطا شده است

اورا بدانکه دو وحید را مطیع گشت
حکمت بنغمه شده است و سعادت شفاخوان

گویند روی بدکنشان پیش و پس بود
درحشر این سخن به بنی در بنا شده است

هرکو ز عقل روی بتابد بدین درون
روایش چنان بشر که بسوی بقا شده است

مردم بدین عطا که جهان پادشاش بود
بر جایگاه جانوران پادشا شده است

هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
بر همبران باشرف مصطفی شده است

در مصطفی بر و بتابید ایزدی
مختار از اتش علی المرتضی شده است

چند ز عصای موسی بر رست تازه روی
اسلام را ابوبی دور از عصا شده است

ایشان دو اند جان و تن و دین بی حکم
باطل کجا ز حکمت ایشان رها شده است

دین را مثل ظاهر و تاویل روح اوست
تن زنده جز بکبشی کجا شده است

کز زنده زهر چه بدین چو مرده
گر زنده دل مدام هوا مبتلا شده است

بسیل چرا حلال شده مرده چون حرام
این زانبد اسپنود گنون با فنا شده است

چون مرده را نگوآرد بگوکه چون
مرده بهند بر همان را غذا شده است

از تن حلال خواری و در روح مرده خوار
تن هیچ را و جانت بزاری بجا شده است

دل کی شکسته ام که نشاید رست
کو از زمین و بن هوا بر جا شده است

سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع
انکو ز او صبا بسوی اخبا شده است

از علم بی نصیب بمانده است لاجرم
هرکو ز اخبار زره او صبا شده است

باد آرد عشوه و بسوی خانه ز آسیا
ان کو بزد و کند مر چون بابیا شده است

هرگز جدال و جان نشیند بجز بخواب
هرکو گدای ابلیس و دیگر گدا شده است

بگریز ز علم امام زمان است ز اهل بیت
گین شهره منزلت سوی او ز نبیا شده است

انکه بملک و فضل خطاب به لکم و عدل
امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است

دیو پیش مطیع گشته بامال و بی بعلم
آن ماند آنکه بر هوش و جز ده آشنا شده است

دیو و پری بطاعت او بند لاجرم
زیرا که وعده هاش ز ایزد وفا شده است

ای مردمان چرا که باسلام ننگرید
با نان دلیل بر غلل و بر بلا شده است

با این جبه بتنبره و با بانگ و قال و قیل
از بهر طیلسان و عمامه روا شده است

این بر فراز انکه تو گوییش جامی است
انگار کو نگر ز در کنج و صفا شده است

انکو هندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بدگمان ز بهر غذا شده است

این از بلا گریخته یعنی که شاعرم
فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است

بس پیش ششوان سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شده است

آنگاه بشنید که دین علم و طاعت است
ای مردمان چه بود که هوش از شما شده است

ای اهل علم بجهل چو خران می چرا روید
زیرا که نان ز جهل و هوا منقطع شده است

آن معتقدی که گاه ضلالت فزودسی
اندر گمان مرو که مگر بر سما شده است

ای حجت زمین خراسان سخن مطیع
در دین حق جز از سر ار کرا شده است

تا از تعلیم و طاعت از اهل عبا شدی
از در دریغ ناصبی اهل عنا شده است

آنجهان را قدیم نتوان کرد
کار وی مستقیم نتوان کرد

اندر آنجا که نیست جای مقام
خویشتن را مقیم نتوان کرد

آنکه را محدث آفریده خدای
بدعای قدیم نتوان کرد

خویشتن را بعقل بر کافر
در عذاب جحیم نتوان کرد

کوردل را که مغز تیره بود
هیچ عالم فهیم نتوان کرد

دل ز زندیق پاک نتوان ساخت
سفها را حکیم نتوان کرد

دشمن و دوست را نگار خویش
جز بزر و بسیم نتوان کرد

نتوان زرق کرد با همه کس
با خدای حکیم نتوان کرد

نتوان رفت بر عصا بر کوه
معجزات کلیم نتوان کرد

طبل زدن بزیر گلیم
بانگ وی در گلیم نتوان کرد

چرا خاموش با فخرهای سخندان
چرا در نظم ناری در و مرجان

اگر بر مرکب حکمت سواری
چرا نادیده و آزموده ای
بعلم هندسه سر بر کشیدی
بهنگام شمارت عالم کون
بشرق و غرب از اهل این صناعت
کنون شاید که مانی مرد ما را
که کرد از خاطر خواجه نمو بد
کسی اکنش لب کردی نشاید
بدان کو را بچند روز مجلس
شب من روز رخشان کرده ای
سوی من خوار شد مرگ طبیعی
ز گوشه منظر او منکر بدم
مرا بنمود حاضر هر دو عالم
یکی مالک دو رضوان بدیدم
مرا گفتا که من شاکر دادیم
بدیدم هشت در یکی بر بسته
ز هر در کاندرو خواهی شد اول
بپرسیدم ز خواجه شرح این حال
مرا گفت این خداوند زمان است
بزیر پای زمان بسپرم من
همی تا زنده ام توفیق خواهم
بهیچ گوهر تاج رسالت
خلائق خاک و او ابر بهاری

چرا نانی سوی سپاهان روان
شنیده گفته تازی و دهقان
سند و هند و اطراف خراسان
بزیر فلک همچون یک سپندان
گوا داری بدین دعوی فراوان
کنون باید که تو آری براهان
در حکمت گشاده بر تو یزدان
لب کردی نشاید اوستادان
به بند عقل دارد سر در گریبان
بر بام سمای چون خورشید رخشان
از آن پس کم چشانید آن جوان
بزیر خویش دیدم چرخ گردان
یکجا در نظم پیدا و نهان
نشسته در بهم فردوس و زبان
اشارت کرد آنگه سوی رضوان
گشاده هفت در هر یک گریبان
مرا گفتا کز و باید فرمان
سر رفقه مرا بنمود پایان
که بگزیدش خدا از انس و از جان
از این بر تو داشارت اوج کیوان
بهیچ بهترین افغان ز یزدان
بهیچ معجز جنی و انسان
منابر چون شب او خورشید تابان

بباغ دین از او سوسن شکفته
ز فرعونان و جباران گسسته
به جهت بر نهاده داغ او این
میان عالم علوی و سفلا
بفضل آوردن از قوت عز و دا
بیاری خواست بر حمل نبوت
علی و مصطفی را کرد اندا
از این دو نسل با تو است بدان
ز حاجبان آمدند با تعظیم
آمده سوی کعبه از عرفات
یافته حج و عمره کرده تمام
من شدم ساعتی باستقبال
مر مرا در میانه فاقه بود
گفتم او را بگوی چون رستی
تا ز تو باز مانده ام جاوید
شاد گشتم به آنچه کردی حج
بازگو تا چگونه دانسته
چون همی خواستی گرفت احرام
جمله بر خود حرام کرده بدی
گفت نی گفتمش زدی لبیک
می شنیدی ندای حق و جواب
گفت نی گفتمش چو در عرفات
عارف حق شدی و منکر خویش

ز بن بر کنده بیخ خار عصیان
گه هشته در آباد و ویران
بگردن در فکنده طوق او آن
بایستادن نگاه دو خوار دو آسمان
با محمد داد فرمان فرزند جان
علی را سید و سادات دو جهان
حدیث آدم و حوا فرو خوان
جهان چون نسل فاطمه را از ایشان
شاکر از رحمت خدای رحیم
زده لبیک عمره از تنعیم
بازگشته بسوی خانه سلیم
پای کردم ز تخته بر قوان کلیم
دوستی مخلص و عزیز و کریم
زین سفر کردن بیچ و بیم
فکر تم را ندامت است ندیم
چون تو کس نیست اندرین اقلیم
حرمت آن بزرگوار حریم
چه نیت کردی اندران تحریم
هر چه ما هر ان کردگار کریم
از سر علم و از سر تعظیم
بازدادی جواب داد حکیم
ایستادی و یافتی تقدیم
تو از معرفت رسید نسیم

گفت نی گفتمش چو بر رفتی
در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی
در غم و فرقت عذاب جحیم

گفت نی گفتمش چو سنگ جمار
همی انداختی به دیو رجیم

از خود انداختی برون یکسو
همه عادات و فعلهای ذمیم

گفت نی گفتمش چو می کشتی
گوسفند از پی اسیر و یتیم

قرب خود دیدی اول و کردی
قتل و قربان نفس دون لئیم

گفت نی گفتمش چو گشتی تو
مطلع بر مقام ابراهیم

کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را بحق تسلیم

گفت نی گفتمش بوقت طواف
که دویدی بهروله چو ظلیم

از طواف همه ملائکیان
یاد کردی بگرد عرش عظیم

گفت نی گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه بر تقسیم

دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم

گفت نی گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه دل بدو نیم

کردی آنجا بگور مر خود را
همچنانی کنون که گشته رمیم

گفت ازین باب هرچه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم

گفتم ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم

رفته مکه دیده آمده باز
محنت بادیه خریده بسیم

گر تو خواهی که حج کنی پس ازین
این چنین کن که کردمت تعلیم

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید ز انده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز او
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا

اندیشه مر مرا شجر خوب برور است
پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

گر بایدت که بهبینی مرا تمام
چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا

هرچند مسکنم بزمین است روز و شب
بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا

گیتی سرای رهگذران است ای پسر
زین رهگذر است نیز یکی مستقر مرا

از هرچه حاجت است بدو مر خدای
کرده است بی‌نیاز درین رهگذر مرا

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا

اندر جهان بدوستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

در دین و دل دشمن و دانش بکرد
چون دشمنان خویش بد اکوره کرد مرا

ای ناکس نفایه تن من درین جهان
همسایه نبود کس از تو بتر مرا

من ... خویش کان کردت همی
جز تو نبود بادیه بجود و ... مرا

بر من تو کینه ورشدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نیز مر مرا

گفتم مرا تو غافل و این ساختی
از مکر و غدر خویش گرفتی تجز مرا

گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا

خواب و خور است کار تو ای بی‌خرد جسد
لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا

کار تو هست سوی خود مند خواب و خور
ننگ است ننگ با خرد از کار خور مرا

من با تو ای جسد ننشینم درین سرای
کارزد همی بخواهد بجای دگر مرا

کاهلی هنر بکار و فضایل نه خواب و خور | لیکن خواب و خور ز او خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند هموار | گرچه دراز ماند رفته سفر مرا
روزی همی بپرسد طالع ازین گنبد بلند | پرّان پریده گیر چو مرغ پر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند | وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن | یاد است این سخن ز نیکا نام ور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم | از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام | چون خویشتن ستمگر و کافر مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور | بر گشتن ز اکر کاو و تو شد و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر کاو هستی | الفاف ده بگوی جفا و فجور مرا
ای آنکه دین تو بجز سیم بکان خویش | از خود را نیکرده خزان باز جو مرا
دانم که غیبت جز بسوی تو انجمن | رو در حساب دهر معقود زر مرا
گر تو رضای نیست عوض مر مرا ز غم | بر چیزها مده چو عالم ظفر مرا
وانند در رضای خویش تو یا رب جهان | از خاندان حق تو کن راستر مرا
همچون پدر بخیر تو سخنگوی زهد ورز | زیرا گرفت کار ز خزان ای پسر مرا
کوه گر محجبه تو نامه براه من | از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

الشده مشغول کار جهان | عزه چرا شد بجهان جهان
سلک جهان تو جنبدلش بنیک | سبزه گرفته است ز این جهان
از پس خولشت بدواند همی | گر سوی تو روز کهی زنی خزان
کرده نه دلوی همه عمر خویش | از پس این دیو چرا شد دوان
هیش تو در میرود او کینه ور | تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ | ناگه یک روز کشد در دهان
کرده است تیز اندر پوشش است و رای | روی بگردان ز دروغ زمان

آز ترا هر روز تیز دارد ده | وعده چیزی که نباشد چنان
بر شده است بر علم نحیف و رنج | بر طمع راحت شخص جوان
بر تو بامید همی روز روز | رنج و زمان میبرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار | نیست بجز در طمعش جز زیان
گژدم دارد لب از بهر تو | کرده نهان زیر خز و پرنیان
الشده عزه بجهان زینهار | کاین نه نشینی ازین بدنشان
تو بدو راه شده زنهار خواه | دشته همی مالد تا در دهان
چون تو بسی خورده است این اژدها | نان بخورد باغ ز دو بیکرانش هان
نامه شاهان عجم پیش خواه | بیکره بر خوردن تابل بخوان
کو فریدون و کجا کیقباد | کو آن مجنبه علم کاویان
سام نریمان کو رستم کجاست | بیژن و لشکر ماه نیز دران
بابک ساسان کو و کو اردشیر | کوه نه بهرام و نوشین روان
این همه با خیل و حشم رفته اند | نه ره مانده است کنون نه نشان
رهگذر است این نه سرای قرار | دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزدی خویش همی خواندت | الشده فتنه زمین آسمان
چند چه دراست بتاب از راه | چون نزد وی راست در این کاروان
جمله بر بودی و گر باشد هنر | توشه درین ره فلان و فلان
باک نداری که درین ره برق | کو تفرد وسی بدل زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی | سود ندارد درد و سوز و فغان
چونکه بنیدیشی از آز و جمع | کانجا باشند کمان و مهان
آنجا از وز نگر است دست | نه ز پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان و وبال | بست شده است گردن و آیت میان
خیره چه گو تو که با او است این | در شکم و پشت و میانم روان

بت را وقت ضعفی سوزنان
روی نخواهی که بقبله کنی
چونکه باز پسین دم زدن
چونکه بپرهیزد سوی سبک
تا تو یک خانه ز نسا شخت
در پی جهل لسبی نا جسته
دیو فرین تو ... الک اگر
گر تجاه ز رهت آن کریم
سود نداردت پشیمان شدن
جان تو از بهر عبادت شده است
کان تو است این تن و طاعت کند
جانت سوارست تن اسب او
خود بس آرزو تن مرد
کیستی در باغ عشرت کشته است
انچه مار است که گفتم ترا
ای پسر جنگ و جدل کی بگوی
ای نخواسان در سیریغ وار
در پی علم حقیقت ترا
روز و شب از بهر سخن همچنین
تا ز تو میراث بماند سخن
خیز بعزمان امام زمان
این روزگار بخیره کاری بی نظام

بشکندش این شکره بار بان
تات نخوانند چو تخته سنان
از تو نخندند لبشها دت زبان
لفک از کردن بار گران
ساخته شد سایه بی جا نمان
اکنون بخند گران لکن عنان
دل نگاه ان نیست ترا برتران
خود بیزی لیک بغدار از این بدگمان
چون شود از دور نکانت عیان
بسته در این خانه بر استخوان
کو بر بیرون کن از این تیره گون
جز لب ... جز و صلاحش مران
چون خرد رئیس ما کیان
عمر تو باد است و بازار کان
مایه بیار ار چه و بی رایگان
تات بود طاقت و قوت و توان
نام تو سپید و تن تو نهان
تیر کلامست و زبانت کمان
در همچو ی و بسی بر فغان
چون بروی زین سفر جاودان
بر گشم و در بگو سخن بی بیان
وام است بر تو که زبت هست وام دم

بر تو کو کند مر این دام روز و شب
دل بر نام تو سخن دام سخن کن
اند جهان بی تر از ان نیست خانه
شوم است مرغ دام مر او را اگر صید
رفتن سوی شهر اجل هست روز و شب
جو لیت وجر پرده عبرت زدر دها
لیکن تو هیچ بر نخواهی هستی ان
هر روز روزگار رو ... که در یت
ای روزگار چونکه تو دیدت ملال
احسان چرا کنی و تفضل بجای انک
هر کو فرین لت نخند ز تو کر
گفتار هاست من بجای شنوده ام
بیزارم از تو همه یادانت مر مرا
در کار خویش عاجز و در مانده هستیم
لیکن مرا بکر سنگ ... مر خویشتن
بابا بروی کشته با ما ز آب جوی
از جانت نالش ... المنی
آزاده و کریم بیا اید از لیم
مامیر ... جنس کر ... کند ترا
جز ریغ کی ... تر از جنس
بد خو شدی ز خوی بد ...
کر شرفت از انکه بیس ...
شهوت فرد ... فروختن

باید بت باز داد شاکام بکام
با این دو دام دار نگاه رود دلام
کز دام گرد مرد در و فرش داد ستام
بی شام خفته به که چه از دام خورده شام
چون رفتن غریب سوی خانه کام
ره پر ز فخر و جوی و هوا بر تیره خام
زین جو و جوی کو فش ... راه بی نظام
کار زنگر زدید نخواهی همی حرام
ما را ... حلالت به حرام
فردا بروز جنگ و جفا بر کشته حسام
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
با حشر باشته نه علیک السلام والسلام
فضل مرا بجمله معترفند خاص و عام
بر ناقش ز دست فرو ماندگان طعام
بر چون ز بهر آب زند با فزان لطام
کر مرتراست ملک از حاج تا شام
چون دامن قبات بپوش ...
پوشیده ز نرم نرم چو مر کام ...
جز ریغ ... از کام کام
نخجیر ...
پرهیز کن ز ناکس و با او مکش دمام
غمگین ... عذر و طمع ...

در نامه طمع بنوشت دست دهر / زاول مگر که دل و سرانجام ولی امام
ای بیوفا زمانه را با تو کار نیست / زیرا که کارهای تو دام است و دام دام
بی باک و بد خو که ندانی نگاه چشم / نه نوح را نه سام و نه بهرام را زمام
پر می درست کز دست بند تو / نه نیک سام هست نه بد جام بی زجام
من دست خویش در رسن دین چه دارم / از تو مگر نجات نخواهم نشان و نام
تدبیران هستی کنم اکنون که بر شوم / زین چاه و زشت و زرد بیرون بیارم
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم / یک پایه از صلوة و دگر پایه از صیام
ای برسر دو راه نشسته بدین رباط / از خواب و خورد دیده تا کی کنی کلام
از طاعت تمام شود ای پسر ترا / این جان بنا تمام سرانجام کار نام
ایزد پیام داد بتو کاین سخن / در کار اگر تمام شود هستی این کلام
گفتا که کارهای جهان جمله باز نیست / جای مقام نیست مجو اندرو مقام
دست از جهان سفله بعزمان گر دکار / کوتاه کن دراز چرا افکنده زمام
گر عمر خویش نوح تراداد سام نیز / زاید برفت باید ست آخر چه نوح و سام
سنگ زده است پری رطاس عمر تو / کار اهیچ روی نباید کسی لجام
پر وسته آمده گشتیم خفت و خیز / زین بیشتر نساخت کسی هرگز از طعام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان / فرجام چون بی آن روی بندارد بر و دو جام
وز گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ / بر یک نهاد و ماند نخواهد همی مدام

زجور لشکر خزرداد و مرداد / ترا اند داد ما را هیچکس داد
فلاک این طمع هیهات هیهات / کسی دیدی که داوش داد فرداد
زبهر آنکه تا در دامت آید / چو مرغان مرتراخورد و خورداد
کرا خورداد گیتی مرد باید کش / از آن آید پس خورداد مرداد
همیشه‌ای که جاویدان بماند / درین پرباد خانه سست بنیاد

همیشه‌ای که جاویدان بماند / درین پرباد خانه سست بنیاد
تو تا می باد پیمائی شب و روز / درین خانه برآید سال هفتاد
ازین پرباد خانه هم باخر / برون باید شدن ناچار برباد
چگوئی کین علوی گوهر پاک / درین زندان واین بند از چه افتاد
دگر بسش بجرمی پس چه بجرم / درین زندان سوی او چون فرستاد
وگر در بند او ملک و را دهش / چه خواهد کرد نش چون کرد ش آزاد
ترا زندان جهانست و بد بند / برین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سرنگی بنگر سحرگاه / برین گهر لاب بی دولاب و میلاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد / بیارید و سپس بر پیروزه گون لاد
چرا گرد و بگردد خاک ویران / همی چندین هزار این چرخ آباد
هر او گردد کارا این از این چیست / در هیچ نی چه دلکه یادا ورد شاد
کراب نه گشتی گرد این در / زتو بر جان تو جور بیداد
دگر بار است نداد هد از این در / برایشان ابر رحمت می بیاراد
دگر گفتند هر گس چین در / نشاگردی نیستادی نیستاد
تو چه چپ ره غلط کردی ره در / تحت از بندیان گس چون فرخ
طمع چون کردی از گره دبیلی / نرود بر هم گرازپولاد شمشاد
درین گروند از امت پیرو / شی هفتاد یا نزدیک هشتاد
هم آن این را هم آن را شب و روز / زگمراهی زند دینی که بنیاد
زهر بی علم شادانند هر یک / ستور هست نادان باشد و شاد
نژاد و بوهوشند گمبر / نژاد آنکه ازین گوه باره دراو
عذر از شر و رنج راه دادان / گروه خویش با ایمن بدرداد
ترا گر قصد بغداد است اگه / نه بستند بر در تو راه بغداد
ولیکن نجواهد شیر یزدان / کسی این در زد در حلق نگشاد

بشرل از جز رهجوی وتا دیل   ز زندان او پانی دروان داد
ز زان دانا دکا بزد بدیه ودکش   دل دانا بجست مرگ به
دل سندان ازو کرد بکالد   فرو ریزد دل سندان زپولاد

اگر کار بوده ست رفته قلم   چرا خورده باید به بیهوده غم
دگر تا بدارد تو به نیک وبد   روا نیست بر تو مدح و دمدم
عقوبت محالست اگر جبر است   بفرمان ایزد چو بسته صنم
ستمکاری تو خدایست اگر   دست تو او کرد بر من ستم
کتاب همه بی بهایست اگر   بشر حکم کرده ست چندین دگم
دگر جمله حق است تو از خدای   برین راه پس چون گذاری قدم
مکن که چون مذهب باطنی   بپرداز با دود مست وپیچ وخم
مرو از پس این ره بی نشان   زبهرهای چو اشتر دم
مخور خام کاتش درست مخت   سخاکستر اندر بخیره مدم
سخن از المیزان دانش بسنج   که گفتار بی علم باد است ودم
سخن را نهم گنج دانش که تاک   نیاید همیم اندر پیش هم
بهانه چو خدایست در تو خرد   چو در بار بود و چو در سنگ شم
خرد جفت جان تو نکوی تست   که در زیر شاخ است و در زیر درم
ترا با خرد تا ده است و گر در خطا   بجان بر مکن بر رهینکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس   که در دست نیست ای برادر قلم
بگفت ار خوب و گر دور زنگ   جهان چون شنید این بخشم دم
بفعل گو همه حاضر شدند   خرد تا به دیوان زیرا به جم
فسونگر بگفت زنگو همی   برون آرد از دود سندان بهم
دلم چون رسانی بمن زیر جز   چو در من تکوزی که پایی الم

اگر زر زدست تو کار آوران   ترا چو بکار آن سود وعدم
شنا گفت موسی گرد آرزی   جهان چون شنید این بان خشم
بجز بر کو فضل وگفتار خوب   نه بگذرد دست وته گشایی قدم
بیود داد و دهش حج بی وحشمت گزین   بدین دو توانند شد آن حشم
از آغاز بودش داد آوری   خدای جهان را بپید از عدم
اگر داده کرده است بس نابد   خدا نیست با بندگان لاجرم
اگر داد و دو میداد و داور شوند   بود داد تریاق و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد دیغ   ازیرا حریصی چنین پر ستم
بمردی و مردی دبار و فنا   که نازش بعلم است و فضل و کرم
شنیدی که با زور بازوی پیل   رهی بود کاوس بر او ستم
بیهوده حجت که مرد خرد   بدین شد سوی مرد ما ان محترم
ببین گرد فخر اگر آید در خشم   بدو مفتخر شد عرب در عجم
خسیس است چندی و چندین اگر   فزون دانش خالق و خشنود هم
زمین چون کن چیزه دانش طلب   که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک اندر کار بطمع   اگر دود دانش همی رود نم
درم پشت آید چو دین با فتی   ازین را گنجینه دین با درم
که در دین دو دانش خدایت   سوی معدن دین رو دانش بجم
سوی ترجمان کتاب خدای   امام الانام او و فخر الامم
نکرد از بزرگان عالم جز او   کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم   که پردان شد از دین دو بابر دوم
فلا بیخ از بهر دین خدای   تتبع از بهر کشت آن اشتم
مرا او و داد گرنبد احکم الحاکمین   بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر بدانش فهم را مکان   نه جز در عطا باشش کان نعم

زیر قول او مرتضی را مرد / زیر حکم او مریم را حرم
کف راد او منعم رد فقر / سر تیغ او مستقر نعم
شهر شرع ست از جهان حرمش / چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش گرش دل بود گر / ز گوشش علمش پر نشد بهم
دل از علم او شد چو دریا مرا / چو خوردم ز دریای او یک هم
بجان و دلم در ره فرش گون / بهشت برینست و باغ ارم
اگر تهمتن کرد آن چه اگر / ازان نیست که گور بست و گنگ هم

ازان پاک تربیت کسی در جهان
که هست او سوی تهمت متهم

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند / گرچه زیر و زبر گهی جمله همه زیر و زبرند
گر رفیقان بهتر بوند از بر ما / این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
نا مشابه زنی نو ستاره هست و لیکن / پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا با قدر من چه همی / بهر زدان لیکن ایشان سوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان که چو ما / خره جان سخنگوی بما در اثرند
خره جان سخنگوی که از طاقت علم / پر بیابند و برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است / جهد کن تا بچراگاه دانش و طاقت نچرند
اندرین جای گیاهان نکاریست / زین چراگاه ز ریزد حکما به جد و هم
جسد مردمی اینجا به در هیچ هست / که به رو فکرت و تمیز ترا برگ و برند
از درخت حدث برگ درین بستان چین / بیشتر زانکه ازین بستان بیرون ببرند
رو در برگیر و مبکسا شو و مکن جای قرار / خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند اگر مقیم اند و گر / ره نیابند سوی حضرت بی خطر اند
راه ایشان نور گرفته ست و مدار خبر / زان چو آهو همه در بوی و نگه و با خطرند
چون مقیمان همه مشغول مقام اند و لیک / لنگ از ساخته خویش همی برگذرند

بر نخرند از فسون سحره دانوس کسند / دانگهی بر که به پشیمانی و افسوس بخرند
گرچه شان کار همه ساخته از نیک کرست / همگان کیسه دزد و خاسته از یک کرند
دردمندند بجان جمله نبینی که همی / جز همه آنکه زبان کار بود شان نخورند
سخنشان بیهوده و کار خطا زیشان نیکو / سخن بیهوده و کار خطا را بدرند
با هر زدان ادبی و عیب کیشان نه هنر است / گرچه ایشان چو هر از عیب و هنر بی خبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است / دین ستوده دین خانه بصورت بشرند
گر شریعت همه در بار گران ست رواست / بار اگر خر کشد انبیا همه پاک‌ترند
بار از خر ننهند از خرد در نهانی ننهند / زانکه اینها سوی ایزد لیسی از بر برند
وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زرست / زانکه هست همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت ابنست که مرده بود و زنده شود / حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شهر حکمت پیغمبر ما بود فرد / هر یک از حکمت او خیره در حقیقی نگرند
پسران علی امروز مرا او و بسزا / پسرانند چو مرد خبر او در پسرند
پسران علی آنند که آل امامان جهان / بجلالت بجهان در چو در مشتهرند
سپس آن پسران رو بسرا اگر / پسران علی و فاطمه زانش ببرند
سبب گرد تو مانند تر زانشین تر / چون همی زیر قدم گردن دیوان ببرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسدیست / که دران شهره جسده علما ایمانچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شود علمان / صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند
داد و در خلق جهان جمله پیشتر گسترند / چو عجب گرچه پسر هیچ پدر در ده کرند
شیر دو در جهان بود پدر شان نکیف / گر از ایشان برمند اینکه یکی کم خرند
من بایشان نگرم جانان بحر مست / که خران را حکما تر ز پسران بنگرند
سود مندند همه خلق جهان را چو شکر / جان با دهد ایشان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همی کرد و بیمار و درست / دشمن و دوست از ایشان همه ما نفع برند
منکر سوی گرد هی که چو مستان از نقل / پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند

پند چه دهی و چه گویی سخن حکمت و سلم	این خر خران که چو خر بکیره ارغند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه بجبر	سنهت جمله ز مردم بقیاس بجهند
سمر من شده اهش دو دام از خانه خویش	این ستوران که بجهل و سفها هم بچرند
اگر این کوردلان را تو بمردم شمری	من تکلهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون بپرید که مسیح ز یکی	که شر مرا ابلیس لعین را حشرند
سپس یا فرستجا در دوم در ره دین	تو بنرود سپس نامه که ایشان ببرند
سخره دیو شده کز پس ایشان بروی	زانکه ایشان همه دیو شده را بچرند
عمر از حضرت جای دهد پیشک اگر	بروی بره اینها که رفیق همرند
ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای	امت آن راز پس جد و پدر را بهرند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم	سوی رضوان خدا و لیران زان گذرند
پسرت گر بگریزد از تو فاطمیان	مرتبی رد علی را بتحقیقت چه کرند
شیعت فاطمیان با قد از آب حیات	خضر این دور شدستند که هرگز نمرند
شکر ند از سخن خوب و نیک شیعت را	ببنهت کلان تا صبیان را بخرند
سخن خوب بیاموز که هرکه از همه خلق	سخن خوب ندارند همه بیهنرند

دام است جهان ای پسر دام	زین دارد دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول	دانه تو چه چیز است بجز دود دام
خود خورده شدستی چو مرغ لیکن	ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی	در دام کسی کام یابد انجام
کامستی اگر یابدی و لیکن	کامی که بیابد نباشد آن کام
زین قد چو تیر الف بجا می	کین روز شود چو کمان چو لام
جان دام خدایست در تن تو	یک روز ترا زخواهد این دام
گر بازدهی کام او بخوشی	ورنی بستاند بکام و ناکام

اندر طلب

هو

اندر طلب دام تو زیانست	وین سود ره چنین چال باده دام
چون ابر بهارت چاشت خورد کیستی	ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوش است جهان از ره چشیدن	چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوش است نهانیست	زهر است چو خورده شد لو در کام
لیکن چو دو در خانه است اینت آورا	آغاز یکی وز دیگر در انجام
رنجور چو در آئی بدان برو نشو	در سر چنین کرد نوح با سام
بیهوده چه داری طمع در جای	آرام که این نیست جای آرام
پس بخطر و خار و کام یابی	رنجهای بی اندام عمر سوی نام
دل را ز جهان بازکش که کیهان	بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس بلکان را که او فرو خورد	املک و چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و در ره آنکو	بگرم که تو نی زره آن و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی	بردی علم ای خیره خام بر بام
نام درین جایت آورند	تا ره روی از اینجا بروی نشوی نام
اسلام دلبستان تست و عالم	مانند سرائیست و آل را سلام
اسلام دلبستان تست پورا	پیغمبرت استاد و حبیب صمصام
بنگر که چگونه ازین بستان	گر بچه سوی بتان شد این عام
آنها که بهشته بیا بمانند	از دین چه کار ستشان گرنام
اگوید و دمس مرده میل	هرگز نزدد رنی نماز یکلام
این فاشیه کش گشته بیش لب	آن لب تیان بیش طعام
ری عام چو تو آل دیکت دلای	خولی علوی باشش خورده جام
این دیو فکنده اند در مردم	گر اسبیح ندانی لطیف دشنام
کور دام شد این جهان بنا برا	باری اگر تو خر نه مشو دام
دانی که مقصت اگر نماند	از دولح چنین برحذر ای جام

اگر نفس و خرد بر هر دو آن خداوندیم | همان نفس و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا | که بی خرد مثل او درخت بی باریم
خرد چه اگر گوید که تا امر خدای | چرا اگر بکند تا شب بروز نا باریم
بچون ناحق ارا چه را بمیراند | خدای اگر سوی او دو خلی و همکاریم
وگر گفت که تخلد زما و ما بکنیم | نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
دگر بحلالت وی آید همی گناه زما | نه بیم عاصی بل خوب و نیک کرداریم
وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت | میا و از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد جستجوی بر داری | نه مردمی ورز تو با جمله بیزاریم
دگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را | بپیش حجت تو پای سخت افشاریم
بدست ما از روشن بنای مشکل را | برآوریم بحجج و بزر بیکاریم
مبارزان سپاه شه نعیم قران | ازانکه شیعت حیدر سوار کراریم
بزد مردم جبار ناخوش است این کار | شگفت نیست که با نزد تو زنگاریم
یکی زما و هزار از شما اگر چه شما | چو مور و مار چه بسیار و بسیاریم
سپه نباشد با نصد ستور برگرد | روا بود که شمارد سپاه نشماریم

گرد دیگرگون حالت بار سال | چونکه دیگر گشت باز امسال حال
پیر بودی چون شدستی چون کمان | مرد بودی چون شدستی چون هلال
ای نشانه دست روز ناود | بر کنند روزنیت دست ماه و سال
بر صفالت بود روی اگشت برج | گشت روی بر صفالت چون کلال
گر عیالت بودی فرزند و زن | بر عیال اکنون بر گشتی عیال
با جمال اکنون کجا چون ترا | گر تو می هر روز بگریزد جمال
گرز تو بگریزد انگشت و بخت | را بدست او ز بهار از دی منال
زانکه چون دیگر شدستی پیر | پس محالی محض اگر بودی حلال

ای پسی پالیده مردانرا بجهد | ثبت اندر در کار مرد مال
رودر کار آنچنانت خواهد که نیست | سود مند انجا عیال و ملک مال
مال و ملک از ره و از طالب گذرین | علم عمل باید ترا چه بیم حال
فعل نیکو را لباس جانت کن | تا بدار بر تو پوشش برجوال
روی نیکو زشت باشد هر که یک | زشت باشد روی نیکو را فعال
جز که از اصل نیک آید فعل نیک | بار بد باشد چه بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را | جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیو از طاعت پری گردد چنانکه | چون بزرگ شد کم گردد دوال
نیک نام از صحبت نیکان شوی | همچو از پیغمبر تازی بلال
چو نشوی خورشید وار در روی خویش | ماه تابنده شود خمس هلال
و اقبال از خیر باشد نامور | نامور اندر نا در دو اقبال
مر ترا نیکو نکالد یار تو | چون مرا ور تو بوی نیکو نکال
گر طمع داری مدیح از من همی | از مدیح من بیرانی لنگ و لال
بیهمال است از خلایق مصطفی | تا گزیدش کرد گار بیهمال
راستی را پیشه کن تا در جهان | نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار بهتر حیلتی است | راستی کن تا نیابی احتیال
چون فرود آمد بجای راستی | رخت بر بندد از آنجا افتعال
جا نور گردد همی از راستی | حصن دین از راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر راز | دور کن بار از پشت وبال
گر گمانت آید از خام طمع | رود و مند و گردن شیران بچنگال
در بکاری آزمون را نیم از | گر برو دید بر صب بد خرمجال
اسب ازرت سوی بدبختی برد | زین بخت بد فرو نه زین جمال
من برین مرکب فراوان تاختم | گرد عالم که بیمین و که شمال

زین سواری حاصلی ناید مرا | جز که دشت محنت و گرد ملال
زین اسب آز ذلت ای پسر | نفس او خواری عنان او سؤال
تا فرود آری باخر کوچه دیر | بر درش شهر بند لا مجال
سوی شهر بی غباری ره برش | چند گردی کور و دار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور | دور زین بد شورزار خشک نال
گر همی عز و جلالت بایدت | چون نگردی گرد دین ذو الجلال
عمر فانی را در این در کار بند | تا بیابی عمر و ملک بی زوال
باقیستی روزگار امروز کن | خویشتن را تنگ روزی و تنگ سال
آنجهان را اینجهان آینه است | نیک بندیش از این نیکو مثال
گر کهی باشی خیال و کاه نه | پس چه چیزی تو که گوئی جز خیال
گرد دنیا در نبینی راه دین | از ره دانش نیفتی در کمال
بیگمان شو زانکه ناید حاصلی | زین سرای پر خیال بی زوال
علم را از جایگاه او بجوی | سر متاب از عمر و زید و قیل و قال
قال الرسول جز پیمبر کس نگفت | وانکه جز زین آل او زد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان | مر رسول مصطفی را کیست آل
صف بشکن بشیعیان حیدرند | جز که شیعت دیگران بی نعال
حبل ایزد حیدرست او را بگیر | ور فلان و بو فلان بحبل جبال
بیخطر باشد فلان با او چنانک | بیش زین گر بیخطر باشد کمال
تا نبودم من بحیدر متصل | علم حق با من نمی جست اتصال
همچو آن تاریک رویان بی دین من | تیره بودم تار فام و بی صقال
چون بمن بر تافت نور علم او | روی دین را عالم اکنون بی کمال

شعر من بر علم من برهان بس است
جان فضل و پاک چون آب زلال

کار کرد در

کار کرد در تو ای گنبد نگاری | نه همی بینم بجز گرد و ستمکاری
لشکری پاک و پراکنده که گنجد آ | هر چه امروز فزاری و بیکاری
تو بجانا که نه هشیار سری ور نه | چو نگه فضل بدار زشت بیکاری
گر نه مستی پی آنکه سیا بزر دیم | تا نه زنهار از این همه پدا کاری
پس چه گشت همه خلق تو چون گربه | روز و شب با بچه خویش بکاری
ما دری اسبه گر چون تو بدیدستم | یتیمانی با تو و نه بی تو گرفتاری
زان بد خوردا نی که مرا با تو | جا نکاری نه صوابست نه پرداری
نیستی اهل سزاوار ستایش را | نکوهش را زیراک نه مختاری
بلکه بی مطبخ خوبت زنبرها | اینجهان و تو بی مطبخ و لالاری
گر مرا این خاک ترش تو چون طعامی | می بیوئی مزه و رنگ بناچاری
گرد کار ترا من در تو همی بینم | بره چشم دل ای گنبد نگاری
تو بپرکار حد و بستر روا نم در | بیخطر زنگی نقطه پرکاری
مر مرا سوی خرد بر تو لبشی فضلیست | سخن گفتن و دید به هشیاری
دل من شمع هدایست چه چیزی تو | جز برازش شمع فرو ز یکی خاری
شمع نور راه بیابان برد و دریا | شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد همی خواند | بلکه مر ما را ماند ه شب سواری
با خداوند ترا خانه گفت یم | گر تو دوری ز فلکا خانه کرداری
زینهار ای پسران گنبد گردا | جز بی کار کن و بنده بیداری
بر من و تو که بچشم کهنانی | که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاک و بدریا | نیست پنهان شدن از وی بنهاری
گر ترا بنده خود خواند سزاوارست | و گر شاطاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی مر او را | بندگی کن بدرستی و نه بیماری
مر ودو راهی لب از غافری کشود | چه بری روز ز نجاب و خود داری

دهر گردون درین رسن پورا — چند خواهدت همی کرد چرخ‌داری
تو همی بینی کت پای همی بندد — پس چرا خامشی و خیره گفتاری
شصت سال است که من در رسن آویزم — گر بپرم تو نگر تا نکنی زر زری
مر ترا نا بد یاری ز کسی فردا — چون نیامد ز تو امروز مرا یاری
چو که بر خویشتن امروز نبخشایی — رنگ او دواج نیشتر به نخواری
خفته خفته و گویی که من آگاهم — که شود بیرون لنگ است ز رهواری
گر نخفته ز نیم چه کنی چندین — رزق دنیا را ز طمع خریداری
با مداوات دیده دمی نشناسی خویش — تا مکافات دهد دمی نا باری
چون نگو نیشگی تا چند کنی بر من — تو دوی از رزق ستمکاری و طراری
این یکی جادو مکار ز بون گیر است — چند گردی ز پس او به بیکاری
چون طلاقی مهی بر زن ز نهارا — چو که مردان کاری نکنی کاری
گر نخبر خورد و خوابت ز تباه کشش — پس برو بنگاوی خویش گرفتاری
این موریست یکی کرم بیاورد — بهر انجش ز تر و خشک بیاری
حرمت داده خداوند جهان با تو — بر بی کرده ازین معدن دشواری
تو چو خر خفته خور و شدی ای نادان — آیت آدمی و نخبه گوهرساری
تا همی دست زنی هست بکار دنی — نکنی روی بمحراب ز خم‌ساری
چون فرو ماندی از معصیت نجبی — انگه اقرار بیاری که گنه‌کاری
گر چه طراری و عیار جهان از تو — عالم الغیب که عیاری تو و طراری
سیرت زشت نه اندر خور انسان است — سیرت خوب گر تو ز حراری
گر چه بسیار بورزی به همان زشتی — زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
سکه‌ی خوب چه دیبا و چه عطر شود — گر چه در شهر نه بزازی و عطاری
سوی شهر خرد حکمت ره یابی — که خر از بادیه بیهده بازاری
سخن حکمتی از حجت بپذیری — گر تو از طایفه حیدر کراری

از کی

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ بیهوده بر تو عمر دراز — تو کنی مست خفته که مخمور
شاد و نازی مدانکه از سلطان — خلعتی یافته‌ای و منشور
تا به پشت یکی دگر فاسق — پیش بهتر رودت فسق و فجور
تا ت شاه و چرخ درگوید — شاد باشی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن بسی خندد — بر تو ای خفته بر بساط غرور
بر تو خندد تو غافلی که از آنک — در سرای غرور خفت سرور
چند خسپدار این سرای قصور — بهره بر دار از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی بر آورده است — تو چه توچه گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین — نه نشاپور ماند با شاپور
و کهن کردن همه نوها — ای برادر موت گشته دیجور
عملش بر رخ جهان شب شب — شکرش با نبود در شب کور
گر شنید که بیت در عالم — غرض کردگار فرد غفور
چون زمین بر فلک ثابت چرا — آسمان بی عماد و ثبت و طهور
تو چه گویی که هر چه الا بیت — اینچه خاک و آب و ظلمت و نور
تا بود آید اشتر و خر و گاو — مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان — پای کوبد بنغمه طنبور
نار نبرد یکی که پنجه سال — عمر بگذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه دریغ آید — زین فرومایگان و اهل شرور
پس بگویی ز بهر ایشان کرد — آسمان و زمین و خورد و ستور
تو کجی بند ایج دو بستان — چون دهد شان خدای حور و قصور
این کلان خطا و اخوت ان — دور باش از چنین کلامی دور

گرت هوش هست و دل پر پدر	سخن خوب گوش ور رای پور
جاهلی و گرت مردم را	سخن منکر ز جاهلان مستور
اندرو بر هشت ای نوران	بر دمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند	وین فرومایگان خس ماند دور
در رو مردان لسان موشانند	وین سبکبار مردمان چو طیور
عمر مردان چو ماهیند همه وش	ژاژ خایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر جهال دروغ	قصه ورد و چو بر خطوط زبور
خامشی در کلام بهده به	در دفور ست این سخن مسطور
کار او گشت و خشم او سخن هست	چه روی بر چه در دمند بصور
گر بپرسی ترا صواب جواب	وقت گفتن صبور باش صبور
زن و کودک کسان منگر	اگرت رغبت است جنت حور
تا تو بر سبیل بگزیدی	کنده تیره شیره انگور
چه خطر ورد این چه پیچید	چند کاس مزاج کافور
دل و جان را همی بیاید شست	از محال و خطا و گفتن زور
تا هنگام خواندن نامه	تجلی بایدت بر روز نشور
از دو ملک در خطا و صواب	چیست اندر کتاب مذکور
همه بخلاند بر تو چیز غاند	باد نا گرده ار صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب رسول	روز محشر که در ترست معذور
بنده کار کن با مر خدای	بنده کار کن بود مامور
بهر پرهیز ورزد و استغفار	کار ما خوب کی شود مغفور
گر نباشی اهل ستر برهه	خواند باید بت دیل و حبور
باز کی گردد زنو خشم خدای	چشم با سخا جان و ستور
ای پسر شعر حجت از بر کن	که بر در نکمت هست چو زبور

چون کو منکری که جهان چو شد	خیر و صلاح از جهان جهان چو نشد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان	سیرت جهان دگرگون نشد
جسم تو فرزند طبع گردون است	خاکش گردان بزرگ دون نشد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی	همت گردن دون ناگرده نشد
چون الفی بود مردمی مشکل	چو که الف مردمی گرو نشد
جا گرفتن پاره گشت فضل و ادب	علم بکرد و رزق معجون نشد
ای فلک زندگرد وای بر آن	کله چو وای فتنه چون شد
هر که بشمع خرد دید رهست	پیش تو مدهوش گشت دهمون شد
از چه در رنی درون همی که خفتن	مردمی از خلق جله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا	قول همه رزق و وعده افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان هم	باز کنون حالیا همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت و خزی	جغد شوم خری همایون شد
سر فلک بر کشید چرخ دی	مردمی و سر در دلهو نشد
باد فرومایگی و ززید در رو	صورت نیکی بر مدد مجنون شد
خاک خراسان چه بود جای ادب	معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ کنون	خانه اش ویران زبخت وارون شد
ملک خراسان بخورد مردین را	وین بخراسان قرین قارون شد
خانه قارون بخس از جهان	خاک خراسان مثال و ما نشد
بنده ایشان شدند از کمر	نیم خراسان بخس مجنون شد
جا گرفتجاق شد شریف رذل	بهره او پشکان فانون شد
لاجرم از با قصان امیر شدند	فضل نقصان و نقص افزون شد
دل نگرد کان اینجان نه هم	گرچه دل تو به هر مرهون شد
سوی خردمند گرگ خفته این	گر تو سوی گرگ بحس امون شد

آدمی جهل و جفا شومی را — جان تو بدبخت خاک مستون شد
سوی تو خاک بد مستر ز طبع — بهتر و عاقل ترا از فزون شد
تا ترا دیدم چنین اسیر هوا — بر تو دلم دردمند و پرخون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو بود — بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش که بیش ما هرون شود — زیرا که هرون بدانش افزون شد
جامه لصابون شده ست پاک کند — جان و دلش را ستون و مرهون شد
چند بدو بشنوای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد
جان لطیفم بعلم مرکب ست — گرچه تنم بند خاک مسجون شد

بسی غم پس از این فیروزه گون مبهم — کم آمد مایه عمر و ماند از هوا را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دریا — که برد و عارض من لب دست چو فا عالم
مروارید چو دریا شاد باشد هر کسی بر تن — که دریای ثنا گو شم مروارید شد معلم
بگویم من چنین نرگس که بر عارض پیدا آید — مر از زیرا که نظر آید چو نرگس را که باید نم
درخت مردمی ... سر علم نیست بر برزی — خرد بار درخت است سکر طبع و نظر شیم
ز بر غم بر درخت آید و لیکن بر درخت تو — شکوفه ست و باری نیست بی بر تو گرفتی غم
بچشم دل ببین بستان بر دانا که گشتست — چه گویی اکنون در رعنائی که بنیاد نشان آدم
گرفته بر یکی غنچه یکی مرهم یکی نشتر — یکی همچون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ بر زنج و لیکن بیش از اندیشه — یکی مانند کزدم و لیکن بیش او زارقم
یکی را سر همی سا به رفته و فخر بر کیوان — یکی را سر نشیب بر بزرگ سنگ چون ارقم
یکی را بیخ از فضل و برگ علم و بار او حکمت — همه کشت زرد و حکمت همه کرد او را محکم
یکی را روی گلزار دست جو رد پای او تهمت — همه کرد او را او فاسد همه گشت زرد و مبهم
یکی چون زیر گاب دلبعول خوش چوند — چو شخی از آن نشتر ولیکن برگ او مرم
یکی گوید شر نیم من عرابی گوهر دست — یکی گوید مجهم را باش بر بند من برد جم

شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شود کامل — بعلم او رسید در چو علما ان سوی نعیم
نه چون سوسن بود هر کس که عمر دانش پدید باشد — نه چون عیسی بود هر کس که باشد او در شرم مریم
زراه شخص مانند است نادان مرد دانا را — چنان گردد ز جمع سور نا منده است با تم
به پیغمبر خوب بکس بر شرف گشت فرمودم — ز رنگ و در روم و ز دس و منذر و شنند و لکی و دیلم
اگر فضل رسول الله ز گین و در هم بیا چیزی — یکی سنگی بود زنگین و یکی شوراب و به زمزم
اگر دانش بخلق نعمتی تفضیل تو شرفا نه — بدرست و مادر و فرزند خود خوش تو نا لی ...
چو چشم از نور و ماه از خور روان از دانش ... — چو جسم از جان و باغ از نم ...
شریعت کان دانش گشت و دوی فاتحه ... — یکی در رد دین ... که مر آب دین ... انم
مکان علم و فرقان است علم جان و علم ... — ازین جان دویم ... جان و لب ... تر دم
اگر با سر شبان خلق صحبت کرد ... تو — کناره گیر باید ت ای پسر زین بیگاره دم
سخن با سر شبان هر نجیه و نجیه گور ز ... — ولیکن با همه هر گونه کاید همی پر چم
سخن چون مار نوری خوب است ... لطیف آرد — سخن چون مار باید با بیا برون آی ... زارقم
پدید آرد سخن در خلق عالم ... و گمی — چو فرد ... این سخن گویان برون آیند از ... یکم
ترا بر بام روزی زود خواهد کرد ... — تو بیچاره همی مستی کنی ... زیر دم
سوی رود و سرود آسان ... — سوی محراب شو انتقد خفا بند ...
سک یا شی رقص اندر چو بانک موریان آید — ترا نور دید آید ... عقب ...
ستمکاری و اندر جان خود ... ستمکاری — ولیکن ... اگر باید ...
ترا فردا هر روز سود آب ... — اگر بر روت ...
ترا غم کم نباید تا بدین دنیا همی جویی — چو دنیا زادی داد ... عشق ...
ترا دولت ... رستم ... — به جذبه ... عشق کردن ...
درین پیروزه گون ... و اما ... — که با ... روز و شب ...
اگر حکمت ... با سانی بر روی ... — و گر حکمت ...
نیاید بر تو زین ... رمه روان هر طاعت و حکمت — بجز در هر طاعت ... در ...

زبهر آنچه کاید با تو عکسی بوی مانا به ... زبهر آنچه کاید در ما حالم چون دوی مبهم
زبهر چه ز جاهل رنجی به بود زیرا ... لبس بهر سوی دانا رهرو زار خانگم
گشاده‌ستی که وشش دست بر لبنانی دهم ... دهن بر هم نهادستی که ببنی درم بر هم
گهربائی همی از عجبت اندر طبع خود منع ... اگر هرگز نشعر اندر گهربا دکسی دم

کمیت زبان را ضمیرست میدان ... سوارش چه چیزست جان سخندان
خرد را همان سار اندیشه داز زین ... براسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان درین اندر اسب سخن را ... اگر خوب چابک سواری نگردان
بمیدان مکه اندرون اسب کره ... نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازی زبان را یکی منکر ... درین پهن میدان ز تازی و دهقان
عرب برده شعر و ادب در سواری ... بزرگی گزینند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون ... ره رومیان زی حسابست و الحان
مصور نگارست مر چینیان را ... چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باید چو بهنان ... رنیدا ... یکی بار زاد و نکلان رو دو زران
طلب کردن جای و تدبیر مسکن ... طراز زیدن آب و تقدیر جنان
درین هر طریقی برتو شمردم ... سواران علمند و مردم فلادان
چه دانست روز اول بگوئی که ابدان ... زبان را به بهبود شاید به پیکان
که دانست کز نور خورشید گردد ... همی روشنی تا بر جیس و کیوان
که دانست که چندین زمین امانست ... صد و شصت بارست خورشید بالان
که کرد اول اندیشه‌گری چون بوده است ... از اول ز ابر ز خاک و سیمدان
که دانست این فلک را به جنبش ملیح ... حرارت برانداز ترکیب ابدان
که فرمود روز اول که در دو گم را ... نشیبی باید زمین و ... دو الا
که بود آنکه او ساخت ... زدوی ... ز لوگرد سرخ و ز سیماب لعلان

که دانست کاندرون شود زرد شانی ... بچشم اندر از سنگ کوه عمان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است ... مر این رنگ او زاجسین کرد کیهان
که بود آنکه گوهر گمش راه او شد ... عقیق یمانی ز نقش بدخشان
اگر جا تو زرد آن عزیزست برما ... که بسیار نفعست ما را ز حیوان
همی خویشتن را به سیم تو نقی ... نه در سیم و زر و نه در در و مرجان
در اینها بچشم است ژرف منگر ... که این را بچشم و سرت دید نتوان
بدرهان چشم و سر اندر نمادی ... یکی چشم دل را بکن تیز در آن
ز چشم سرت گر نهانست چیزی ... نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم و سر دل ... نگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیه او ست ما را که در ما ... بفرمان او شد خرد خازن جان
یکی گوهرست و دل و جان پاکان ... بلی مر خرد را دل و جان مردان
خرد گوهرست صلاحست و نعمت ... خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی با شود نیک بختی ... جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن ... دلت را خرد کرد با جان نگهبان
بر دان دنیا درونست جات ... خرد خانه‌اش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولی است ... بدل در نبشته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را ... که چون آمده است این خوب جهان
از آغاز چون بود ترکیب عالم ... چه چیزست بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان نکوفی ... تهی جایگاهی است بی حد و پایان
چگونی درانجا مکرد نیمه گردان ... رد النست با الستاده زیستان
خدای جهان آنکه نا بوده داند ... خداوند ذا امیف لم ابا دو دیران
چرا آفرید این جهان را چو دانست ... که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد گوید این فصل فکرت ز منی ... چه خوانده است بر تو درین باب برهان

ازین در همیشه بدان این سخن گوی با من | تو را هم که گوئی فسانه گفت جهان
گر این علمها را بدانند قومی | تو نیز ای پسر مردمی بجوی از ایشان
درین قبه‌ای گوهر با مرکب | ز بهر چه کرده است یزدان جهان
بیاموز اگر چند دشوار آید | که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از انگشت بیاموخت ازاین و | سر از کرد جهالت در آتش مغیلان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی | که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز ترسان و حجت بپرهیز و جوشن | بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت | مکن جز بتأویل و تنزیل جولان
بدو پای زر نفس کلی بحجت | چه جوئی بدل نصرت اهل ایمان
نه بینی که پولاد را چون ببرد | چو سنگ فت پذیره وز حداد سوهان
ترا نفس کلی چوب شماسی او را | که هر دو از جهل و عصیان پشیمان
بر آن که رنگین گل و یاسمین را | نشانده است دهقانش بر طرف بستان
گل از نفس کلی یافته است آن زینت | که تو خفته‌ای منکر گشته زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد از کان عالم | چه پیوسته شد نفس کلی با ارکان
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر | بصد من درم کس ندادی یکی نان
نبردی ظفر جوی بر خصم جاهل | که کرا ترا نمی کند بیت ابدان
سخن چون حکیمان مگوی و کوته | که سحبان کوته سخن گشت سحبان
ندیدی که بدرید صدمن زره را | بدان کوتهی بیکدرم سنگ پیکان
خرد را بایمان حکمت بپرور | که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان تو | بیاموزی اگر زنانهای قرآن
مرد بره گر زندگان زنسپنی | چه گوئی زبهر چه داده است سلطان
حکیمان زبهر تو شد در طبایع | چرا هر یک از آن بایست پریشان
زبهر تو شد مشک و کافور و عنبر | چه خاک در زر کاری ایوان

ترا بر جهانی چرا این عجایب | که پیداست اینجا دلیلست و برهان
چه انگیخت آن پاک دیر نور در است | تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آنعالمت این کرد می | درین ملک زندان توشادان و خندان
اگر نیستی اینجهان خاک تیره | شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
بامید آنعالمت ای برادر | شب و روز بیخواب و مانده ببهتان
مکان نعیم است و جان سلامت | چنین گفت یزدان فرو خوان قرآن
گر آنرا نه بینی همی هیچ جانت | سرای فنا در تو رای و بالان
گر آنست قعر سیه ای پور دنیا | حذر دار از این دیوهای پریشان
ازین دیو تعوید کن خویشتن را | بنخجاب صاحب عزیزه قرآن
چنین چند گردی درین گوی گردان | گریزی گو گردان شدت قیچو کان
بچنگال و دندان جهان آزگی | ولیکن بشدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه گردی و خوردی همه موم | همیکن استغفار و میخور پشیمان
ازین چاه بر شو بسوی لان دانش | مکن شو از جوی درجم عصیان

شاخ و شجر و بر غم و شغله بار است | زیرا که برین شاخ غم شغله بار است
اکو چو من از شغله و رنج حذر کرد | با شاخ جهان بیهده شوریده نیار است
با شاخ تواید همه در کاه اید | بارد به همه عمر نه کار است و نه بار است
چون بار من ای شغله فکندی ز سر خویش | اندر حضرت چو که گو نیست چه بار است
گرد در او هیچ نه اهل است و نه پایه | کف ش ره را هیچ نه بوده است از آن
احسان و دهای تو بجد لیست از آنک | لیکن چه دو کرد و تجد و کیار است
بپسند و چه عدل تو امروز بطراوش | دستار چه چو تو در پیش کیار است
گفت که من بیه تو تجاهل او فرادم | هرگز که نه غالیست ترا دو نه قرار است
بچه دو مسکین تو من در طلب رد | همواره ستمکاره و خونخوار در این است

ای تن چو خر دوان که بر دعاقبت کار | چون کرد تو بچه و دو مار بر دو دار است
با جان ز بخارا دست اگه مپا ورد | این نیست تکلف تو که این راه گذار است
منگر که بچشمت شکم مادر پور را | امروز درین عالم چون ما همش دو هزار است
اینجای نمانی چو در دستجای بمانی | تقدیر بقیاس است بجای کار است
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از اینجای | بر رفتن از اینجای چرا دلت فکار است
ایمان ز درین راه گذر راه ساز | از علم و ز پرهیز که راحت فقار است
تو خشه و پشت زنده گشته گرانبار | با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بی هیچ گنه چو که بپسندت از فغان | بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بر هر گنه کرد کی بند بخادند | بی هیچ گنه چو که برا بند حصار است
بر بند حصار نیست روان مت زرا خوار | در بند و حصاری تو درین کار تو زار است
گر بند و حصار از قبل دشمن باید | چون دشمن تو با تو درین بند و حصار است
این کالبد جاهل خو تمارد تو گرگی است | وین جان خرد مند کی میش نزار است
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی | گر میش نزار تو بر آن گرگ سوار است
تن چاکر جانست مرو در پیش ای گرگ | رفتن برادی از پس چاکر عار است
دستار عیاد بر تو ای پسر ای زرک | هرچند پر از نقش و نورد است نوار است
جان تو درشت خرد بار و سخن برگ | وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری | و ذره تو جوی و خرد جنبه و خار است
زین اشتر چالاک و مهارش سخن است | زیرا که شتر مست خرد با مهار است
بار خرد است هنر و فضل و دو دیگر | مرد با خرد ادرار ادب و فضل بکار است
پرهیز کن از جهل یا هوش ای راک | جهل است مثل چو رست و پرهیز از و زار است
در سایه دین رو که جهان ماند گیست | با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن به تبر هیچ دان در سخن جهل | زیرا که سخن آب خوش و جهل و خمار است
بر علم تو حق است گر آزیدن حکمت | کز دز حق علم گرت دست گمار است

ازان

بر شاخ خرد در سخن حکمت برگست | دریای سخن را سخن پند کنار است
آکنده دل تو سیه از گرد جهالت | تا این دل چون قار تو پر گرد و قار است
چون قار سیه نیست الا دبر از گرد | گر به دل چون قار تو پر گرد و غبار است
بر او رنج و بی و کور لبس است | این سبز درختان نه همه بید و چنار است
آن سر که بزیر کله آز بر سخت است | در مرتبه دور است از آن سر که بدار است
اندر خور افسر شود از علم و تعلیم | آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر | کین هر دو در تو مار بر از سب و مهار است
دشنام و بیهوده هدت ز بس آنک | دشنام مثل چون درم دیر بدار است
دم بر تو شمرده است خداوند بر آنک | فرداش بهر دم زدنی با تو شمار است
بارت ز خرد باید و طاعت بسوی | اورا نه عدیل است و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم ای پسر اراک نماری | کایزد بحرم در کند از مرد هزار است
لشکش حرم را که اینجا بدرست است | با بادیه و ریگ مغیلان چه کار است
کم دبش باشد سخن حجت هرگز | زیرا سخنش با گهر و زر عیار است

زر چون بعیار آید کم بیش نگیرد
کم بیش شود دری کان با نقش نگار است

بر جستن مراد دل ای مسکین | چو کاشت گشت پشت در جهان پرچین
بسیار شتافتی مرد اکنون | زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی گشتی بآرزو کشتی و امن | گشتی پرچین
یاد آمد آنچه مست گفتم | کین هر دو کین شد زنادان کین
از صحبت زمانه بچاچل | جاهل اکنون بپاره دری این
و بیاد دین رو شدند زیرا | رنگ بر تیر شود شاه این
وین بو بشعر است دهقان جهل | بی بوی خوش بعنبر و به مشکین

دنیا عروس وار ... باید
سر خفت چون جبین بشکن
وقت جان جان تو تا جان را
بر جبین شود رده رنج بیدین
دلسوز چند بود همی خلاصی
زندان جان تست تن ای نادان
بشکن تن تست عذر کن زرند
تو بر مراد او بسجه هست ساری
نیکو که هست لسته در زندان
نیکو ببین که روی کجا داری
بگزین طریق حکمت بر تن را
نیکو نگر درین که نکو ناید
گر نیست عزت هست بشانی
هستی بسی ز بهر تن جاهل
از بهر دین شده هست جدا مردم
دل در دانش طالبه و تن دلجو
گفتی نگر که دور تحلابه شد
آخر وفا نکرد جهان با تو
این بودی خوی بیش جهان را
وکنون ز خوی او به ... اگه
وقت علاج جان سخندان به
کندی مکن مکن چو خردمندان
زین دیو بی وفا چو شدی نومید

پشت چو یافت از تو ... بین
شیر ... جدا کند از زرچین
جای تو ای زرین نه هی نشین
چون کرد خود کنی تو ز دین بر بین
خیره برای خسیس تن با تمکین
تیمار کار او چه خوری چند تن
زیرا که نجور خلاهت نشین
گاهی ... وگاه نعلطین
زنده روان سخت جنس با یقین
نیکو نگر بچشم خرد کو بین
بر دین پذیر جان و خرد بگزین
از کوه قاف خدنگ را بالین
زر مجرد از درم رو بین
سمومی ... افشین
شین را ز نقطه کرد جدا از سین
گاهی ... وگاه نفر در دین
زین ... و شور ... شیرین
برانگیخت ... جنس ...
گی باز کرده ز خوی نشین
بر دم بجان خویش ... آیین
سوی نعیم آب ده ز بهجین
... جهل ... بتمکین
اکنون ... العین

ز بخت علم و حکمت بنازش
علم ... همه ساده
با نور ماه شب نبود تاری
مستانه سخن گوی باش شه
مستان سخن کرانه چون مستانش
اگر گوهر سخت ... باید
آنکه یقین بدان که برون آید
گر در شود خرد بدل سندان
انجو ز نغ کتب دگر ده دل ایشان
اشعار و زهد و پند ... گوید
انجوانع ... سخن حجت
گر در عنا ز شعرش برخوانی
حجت بشعر و زهد و مناقب خر

سفله جهان چو کرد کرده جایی
گرچه ... جایی حکما را
شهره سرایی و دستور و رنگین
جو خدا ایست علت بود ما را
گرچه ترا ... علم و ... قناعت
آنکه ... بگو گیت ...
و آنکه ... طریق سوی ...
و در فانی و سوی عالم باقی
راست ... فانی و ... رنگین

و ز ... گوشوار گنش زرین
ایدون همی خرد کنندم تلقین
با علم حق دل نبود غمگین
نیز او سخن ... این
گر ... محضر ... بالین
از دین ... ربع ... یقین
از کوه من ... گوهر دین
شمشاد ... دادند چین
... علم و حکمت و پند ادین
ای ... چشم ... روشن بین
رنگین ... معنی و پند آیین
روح الامین کند ... آیین
بر جان ... نزد دین

هم لبرانی اگرچه دیبا نی
تو نه سرانی چو هیکان بسرانی
چون لبرانی به شهره سرانی
سوی حکیمان تو ... معانی
سوی من الفتح گاه علم معانی
شهره سرا که تو ... چراغی
از تو ... بدان ... چراغی
معدن الفتح گاه تو ... ثانی
... تو در ... ربانی

صحبت تو نیستم کار از آن زیراک / صحبت آن را که دشمنش دانی
والا ما را بیسکان تو خوانند / گرچه تو ما را اینه خوار جانی
دنیا بود رترا عطای خدایت / گر تو نحو بود در مذهب کمانی
چون بروی تو عطاش آن تو بیابی / پس تو چه بردی ازین عطای چه دانی
گر نه همی باید این عطای مبارک / تو که عطا یابی ز بهر چه سانی
آنکه عطا و عطا پذیر مرا و راست / معدن فضلست و اهل بار خدائی
تنگ مگن درین عطا و مبندش / تا تو که چونی عطا ز است کرانی
هر چه کشی در گلیم خیره مگن / تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می ببنک مرگ بجلاند / چاره چالک ز خیره زار زهانی
چاره مدانم تو جز آنکه بطاعت / خویشتن از مرگ و ننگ او برهانی
گر جهت یک ره زاده ای بدیانی / عالم دیگر اگر دو باره بزائی
مادر تو خاک و آسمان پدرست / ور تن خاکی نهفته جان سمائی
تنگ مبندیش تا همی گگنند جهت / باش یکتا این گران قفائی
جهت چرا کرده شان بحکمت صنعت / چون بمیانش ان نکنند جدائی
آنکه ترا نزع کرد چون بسپراند / وانکه بپرانیت بپرش سمائی
گر نتوانست نزع داشت بپرانت / گر نه این بار زانه جست دروائی
ور نتوانست نزع داشت بپرانت / عقل چه دارد درین حدیث لوائی
رای تو در راه نیست در سخن بحث / گر تو برداه قیاس مذهب رائی
هر که مری در لجاج نیست ز علم / شرم نداری ازین مری و مرائی
بنده خدایست مشکلات تو زین / روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویشتن چو خدا / بسته او در تو پس چگونه گشائی
آنکه ز رنست گنج و علم بجودست / چونکه سوی گنج با ان اندکرائی
هر چه بجز زو عطا ز خدا حیا نی / جمله سوالیست ز بارست و گدائی

چو که

هر که سوی جوی و چشمه راه نداند / بیهده با بندش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنج دانشش راه ندانی / من بکنم سوی او ترا رهنمائی
زیر لوای خدای جای بیابی / گر بنمائی مرا که اهل لوائی
اهل عبا کبر لوای خدااند / سوی تو کرده دست در آل عبائی
حیدر بیهی عصی موسی عمرانست / موسی باید نخواه که گرد عصائی
آنچه علی داده در رکوع ز دولج / زانکه بعمری ندید حاتم طائی
گر تو جز او در این جای او بنشانی / والله والله که بر طریق خطائی
خدنگ را چون همای نام نهادی / تا دهر گر نخند شوم همائی
لاجرم از گمرهی دلیل تو گشتست / روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
آل رسول خدای حبل خدایست / چون نشی گر همی رجا به حبل فزائی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد / چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی
نور بگمر اندر آینه نفزاید / تا تو زدائیش بر آینه نفزائی
کان و مکان شفا قرآن کریمست / چون تو بیمار از آن بجائی شفائی
زانکه بجوئی همی علم و دین ملی / وز طلبت دلیلسان دروائی
مرد بحکمت بها و قیمت گرد / نی زنانست سنبری و بهائی
در تو حکیمی بیار حجت معقول / زرد من سوی من رخان کهائی
حجت معقول اگر ندیدت ولایت / من نه بدردم چنانکه تو نه درائی
بنده ای حجت زنان مردان / مرد عقلا را که قبله عقلائی
تا تو بدل بنده امام زمانی / بنده شر تست شرک نی

الکشته جهان و خورنج و هر / بندیش بکار خویشتن بهتر
این چرخ فلک را همی بین / بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تو نام او دگر / یک گوهر خشک و نام او تر

وین ابر سپید خیمها را / زان گوهر همی کند تر
بیچاره نبات را نبینی / همواره چرنده زین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته / بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک / ای پسر ترا که کرد مهتر
زین بیش چنین که آمد از تو / ورکار دگر چه بود از خر
تو بهتری چرا عزیزی / او نیز که هست خیره مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد / پس چون بکند سپهر عدل داور
وانکس که چنین عزیز کردت / از بهر تو کرد گوهر و زر
زیراک نکرد هیچ حیوان / از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیرست / از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان این / درویش این نبی و آن توانگر
این نیست خرد عزیز گاه / وان خار و خوار نیست بر در
شادی و توانگری خردراست / هر چه عرض اند و عقل جوهر
تا نیست خرد سخن بود بک / گنجیست خرد سخن ازو بر
زیر سخن است عقل پنهان / عقلست عروس و قول چادر
دانای گو سخن کند باز / از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای / انگشته جهان و جوز نغز دفتر
فتنه چه شدی چنین برین خاک / یکی بر کن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان / بر خاک ببین سه خط مسطر
هفتست قلم برین سه خط را / در خط و قلم بعقل منگر
بندیش نکو که این سه خط را / در خط قلم بعقل بنگر
کشند ستور دار تا کی / با رود و می و سرود و ساغر
خرسند شدی نگار کشتی / زیرا تو خری جهان چراخور

بررس ز بهر او چون چرا تو / شادان بچراگه و لاغر
بندیش که گرد کار گیتی / از بهر چه آفریدت ایدر
بنگر بچه محکمی ببستت / مر جان ترا بدین تن اندر
او را تو بنای بی ستونی / این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار به بند کرد محکم / بر بند بجو تخلصش گیر
چون بند مبرست دهقان / مهره چه دوی بگرد چنبر
بایند مچنج که سخت کرده / چون باز نیابی از رسن سر
کاور سه چو گرد می ندانی / با دیو سپهر ورز برزگر
بدرود چو تن قوات ترلی / تا دل درو چو جان مستتر
گویند که پیش این گروه / در ظلمت زیر این سکندر
امروز بزیر پای دین است / اندر ظلمات غفلت و شر
هر نان رند لعب دانه / از مغرب حق باد صرصر
سوراخ شده است سد یاجوج / بجهید حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده است دجال / خامش منشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خلاصه / آید بسر چه و لب جر
اول بمرد عام نادان / بر رفت بمنبر پیمبر
گفت که منم امام و میراث / بستد ز نبیرگان و دختر
رومی ذی اگر سپید باشد / رومی که بود سیه بمحشر
صبحی نبود مشکری کزین کژ بکار / نزدیک و غصب نیست منکر
درمی ببردی تو با اما می / کین فعل شده است زو مشهر
من با تو نیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبر
جای حذرست از تو ما را / گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره خیره چون گرفتی / گمراه تری دلیل و رهبر

من با تو سخن گویم ایرا که ... گری تو ز هر رز تو کرتر
من میوه دین همی خورم شو ... چون گاو تو خار و خس همی خور
شو بیهده جهل بر کش از کش ... بشنو سخنی بطعم شکّر
رخشنده تر از سهیل و خورشید ... بویا تر از عبیر و عنبر
آنست بنزد مرد عاقل ... مغز سخن خدای اکبر
او را بردم بسنگ تا زو ... پیدا بدمد ز سنگ گوهر
آنگاه مجوی آب چاهی ... هر کو که چشید آب کوثر
برخاش مکن سخن بیاموز ... از من چه رمی چو خر ز نشتر
هر خر نبود بعلم و تاویل ... پرّید نگردد مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش بپرس ... تا حق بشناسی از مزوّر
حجت نبود ترا که گوئی ... من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که جهود دم ولیکن ... زی خصم تو کافری از جهود
هشدار و مدار خار کس را ... مرغان همه را بچیز مشمر
غرّه چه شدی بسجر خویش ... بر خصم نزاده است دیگر
از بیم شدن ز دست دردم ... مانده است چنان بروم قیصر
با خصم گوی ار رنجه زی تو ... معلوم نباشد و مقرّر
هشدار تجربه نازموده ... زی بار چو کودکان کبوتر
پرهیز کن از غیار و حکمت ... مانند بود بحشرت آخر
اندر سفری مساز توشه ... یاران تو رفته اند یکسر
بی زاد مشو روان و مفلس ... زین خیمه بی در مدوّر

بهر سخنان مید و حجت
صدبار ترا ز شیر مادر

بر من بیچاره گشت سال و ماه دیر و دور ... کارها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت ... موی من مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی تنی رعناست بپرهیز از وی ... فتنه سازد خویشتن را چون بت آید عرب
نور شادی چند خندد و فتی که از گه ... او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو ز تو خواهد خورد ... چون کنی بر خیره او را گر تو بگریزد طلب
چون طمع دارد طلب بیهوده ... کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طرب مطرب را ... چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هزیمت چون زنی بوق ای ... در نه مجنونی چرا پای کوبی بر سر رب
شاه کی باشد درین زندان تاری هوشمند ... باد چون آید سرود ار آنکه دارد زو تعب
کی شود زندان آری مرد را بستان ... گرچه زندان را بدست ما کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی ... تا نشاط علم و حکمت بر طرب یابی ز رب
آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هر زمان ... آن بحق دیوانه باشد همچنان از راه طرب
من همگان در زندانم این دیو بدکار ... عالم السّری تو فریاد ار تو خواهم ای رب
اندرین زندان سنگین چون بماندم بی روز ... از که جویم چاره کز فضلت رهایش از طلب
همگی گشتند بیزار و نفور از صحبتم ... هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامه من کس نخواهد نام من ... جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند آرام من پرهیز از آن ... در مبارک دیگر خود گفته اند نام و لقب
من ز دونان ایم پرهیز تا نیارند بهای ... باکر ز دین کرده ام آتش برون آید ز جب
جامه بر من شمع دینی و فضل بی بهند ... بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و شغب
ورنه زان من ازین دعوا کوتاه کردمی ... هر که را هم شعر و هم علم و حساب و هم ادب
سخن نبا زرد گرچه بیک من بودمی ... زندگی بی رب و بی بیداد و لیاقت و غضب
می فروش اندر خرابات ایمن است از روزگار ... پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هراس
خرقه تا رو امینی ... رنج و بیم و سختی اندر دین بسیم

ابیات ۲۰

ایمنی و بیم و خیر هر دو با یکدگر
ریک و آمولیت و بیم و ایمنی برد و عرب

چون نخواهد اندر آن راحت انچه باشد فراخ
چون نیارد بر در رضا این چه بیجر طلب

گر نه از رد حرمتم جاهل مرا گفتش نبند
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب

نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است
گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب

نامدار و مشتهر شد تیغه نیکان من
چون به فضل مصطفی شد مشتهر ذات عرب

عیب نامد بر عرب چون بود پاک از جهل خویش
گرچه زرست کین برون آید همی پاک از غضب

من به نیکان در نمانم عیب من پیدا چه کم
فعل و نقش مستی پیداست در رد و غضب

مونس جان و دل من هست تسبیح و قرآن
خاک پای خاطر من هست اشعار حلب

راست گویم علم و دردم طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

مایه دینم همه خیرات گیر راستی است
راستی قیمت پدید آرد چنین ار رجب

مردم ار کاه وای پید العلم و طاعت
مردم بی علم و طاعت کاو باشد بی ادب

طاعت و ایمان و علم و راستی ار کرین
گوش چون در ری بگفت بو تمام و بو قتب

از پس پیغمبر و حیدر دین ور زبانی
یک رمه بیکارگان را تا به فرماید غضب

را نکه هفتاد و دو دارد تا بحبی در دین امام
هست جاهل جز بنگر ای ... نسب

بولهب ار زان به زشت میرود ای ناجی
منکر آنکه زنش یاد کردن انکنم عجب

گر نه بینی تو مر زشت این راه بس ستی هی
نیست رو پی مر مرا رود و در آن جور عرب

پند گیر از شعر حجت و زپس آن مرد
تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب

آنکه نا کرد جهان زین جهد است
گر بدل اندیشه کنی زین رو است

کشت کردن و در روز و شب
کاه کم و کاه فزودن کاه راست

آب رود زنشیب از فراز
ابر ... سوی سماست

نامده همیشه گل اندر درخت
باز روان جانوران جهان دوات

ور بدل اندیشه ز مردم کنی
... شان بیحد و بی منتهاست

بجی داد

هو

میش و بز و گاو و مرغ و میل و شیر
گر مه زمین جانور اندر بلاست

تخم و بر و برگ همه رستنی
دارو همان خورش جسم ماست

هر چه خوش است آنچه خوش جسم تست
هر چه نه خوش است ترا آن دواست

آهو و نخچیر و گوزن و خران
هر چه مراد و زکیا آن چراست

گوشت همیا ندارد هم بر تو
از خس و خار و بیه کاندر فلاست

ور خس و در خار به بیکار کار
روغن و هیزم گهی دود و دماست

نیست روا این نخچیر و شیر
ور که نه مرغ که آن در هواست

آتش زدنیک به بیکار نیست
آب چو بیکار تو در آسیاست

باد و دریا و ... مطلع
کارکن و بارکش و بی مراست

آن چه گفتی آن که اکنون که خلق
هر یکی از دیگری اندر عناست

روم یکی گوید ملک من است
وان دگری گوید چین مر مراست

این بسر گنج برآورده تخت
وان یکی گنج درون بینواست

خالد بر بستر حر تب و بر
جعفر در دار زدی بوریاست

این یکی آلوده تن و بی نماز
وان دگری پاک دل و پارساست

این و چون آمد و آن نیک چون
عیب درین کار چگونه مراست

وانکه برین گونه نهاد ای جهان
زین همه بر خلق برادر چه خواست

با همه کس پیش که در عالم است
عدل نگوئی که درین جا کجاست

مردم اگر بنگ سوالت درست
گر دم دیگر دون زشت و خطاست

نیست جواب تو بیاور که این
نیست خطا لیکن سخنی بس رواست

ترسم کز فرار تعلم خدای
کار حکیمان ور ...

دیدن و دانستن عدل خدای
از تو سخن نیست زنیم و خطاست

گرد هوا گرد تو کین کار نیست
کار کسی کو هوا مبتلاست

قول و عمل ... مرد و صفهای
در صفت مردم یزدان عطاست

آن شناسی تو خداوند را
درج تو او را همه یکسر حیات

بل فلک و هر چه درو حالتست
جمله یکی بنده او را سزاست

عالم جسمی که از ملک اوست
ملک بسی بهره و بی لذات

آنکه فزون آید اگر شود
چون همه عالم جهان از ذات

پس بشناسی تو مر او را بسی
قول تو بر جهل تو ما را گواست

اینکه تو داری سوی معرفت دین
مایه نادانی و کفر و سفاهت

معرفت کار کن ای خدای
دین مسلمانی را چون حیات

کار کنست آنکه جهان ملک اوست
کار کن ای بنده او ابتدات

کار کن تند و هر چه و لیک
کار کهی صعب‌تر اندر کجاست

آنکه ترا خاک رگ کرد در او
بر تن تو جامه و در تن غذات

آنکه همی گندم سازد زخاک
آن نه غذا نیست که روح غذات

آنچه کر فضل خدایت پاک
سوی شما تحفه‌ها بر شماست

پس بطریق تو خدای جهان
بیک درشش ... بیابات

آنکه تو دانی که چنین اعتقاد
از تو درو زشت و خطا و خطات

کار کن آن را چو دانی بحق
آنکه بر جان تو جای بقات

کار کن تیز تو نی کار کن
کار تر از نعمت بانی بجات

بر ره دیگر ره دلیلت برد
بیک دلیلا که تر مصطفی

غافل منشین که ازین کار کرد
تو عرضی کمتر و کمتر بهات

بر ره دین رو که سوی عاقلان
علت نادانی دین را سفاهت

جان تو بی علم چری لاغرست
علم آب و شریعت بجرات

زار زو حشی بپرهیز کن
آرزو ایراک کی ارزد بهات

عز و تبار را بشر نعت سحر
کین دو بهائی و شریعت بهاست

عقل و عطا لیست ترا از خدای
بر تن تو دو حجاب این عطات

آنگه دم

هو

آنکه بدین اندر نامد حرمت
گرچه مر او را تو چه آدم نبات

سوی خردمند ز حرمت حرامست
گر که مر او در دین ستور سزاست

در ره دین جامه طاعت بپوش
طاعت خویش نعمت یکی بود رواست

بر تن نعمت را طاعت سزاست
نامه نیکی ز طاعت سخاست

طاعت بی علم نه طاعت بود
طاعت بعلم چو باد هباست

چون تو دو چیزی تن و جان خویش
طاعت بر جان و تن تو دو تاست

علم و عمل ورد که مردم بحشر
ز آتش جاوید بدین دو رهاست

باسخن حجت گر زن سخن
زانکه خرد با سخنش آشناست

گفته او بر تن حجت سزاست
چشم خرد را سخنش توتیاست

دیده رو هست سخنها او
گر سخن شهره که نی کیمیاست

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر تو نو بهار چه مایه گذشت و تیر

تا بر سرت گذشته بسی تیر و نو بهار
چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر

گرماه و تیر شیر بیارید از آسمان
بر قیرگون سرت که فرو ریخت شیر

نزول چاشت بود کافی که در جهان
کاریست خوار که خورد قلیل سب و سیر

از خورد و برد و رقص بیهوده هر سوی
آمد سال برد هفت چون ستور پیر

با آرزوی بیاره به میدان و شکلاب
بر تن سریر بود تب و در گوش

وان بار خفت جوی کرد تو بوی
باهمه ...

چون خفر سبزه رفته نوروز در خزان
با زیر ز خزان شده یا کوره حصیر

گفتی که مثل نیست چو من نیز در جهان
هم شاطر و طرقم و هم شاعر و دبیر

معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان
همچون قلم بدست من اندر شکر

دستم رسیده ز چه لذت اگر هیچ وقت
با من قدح بدست بگیرند ... امیر

بیش ... ... پیش من ...
هر بزم همی خطاب کند خواجه خطیر

چیست همچه مانده دست توانگران | با خیف ماندار و این خز و ان حریر
کیسال برگذشت گر زی تو بنا فتا باز | خویشتن توان تبسم نه همانا آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز | و در کوه و سنت و انکسان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش | بر شعر سخن کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر بادت اندر آن | روی سیاه کرده و تیره شوخ چیر
تیر و چهار و هر جا به خورد خورد | بر تو همی شمرد تو خود همه چون خمیر
تا آن جوان شیر دوی را چو ارغوان | این چرخ تیز گوی چنین کان و گرد بیر
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو | بی نور ماند و رنج شد آن قامت هژیر
در تو ستوده گشت و نماندی از نیوبر | الحکمه گر از دست همی کرد وی تغیر
هنگر ز ذلکاریه حاصل بود مرا | با حسرت و دریغ فرو ماند ای خبیر
دین را طلب کردی و دنیا ز دست شد | همچون سوسن تره فطری و نه خمیر
دنیات دور گرد ز دین انهم شد بسرت | گر شعر بار داشت ترا جستن شعیر
شربت حکمه و جا خبرت و دین همه | این شعر بار داشت از نیر حر حریر
خوش عیش فوق خلاف و بت رود کار | خوش عیش زمانه را تو فای بهنر بخیر
دین به کنش عهد کن و زین بس دروغ اند | منیوش اگر هوش و بصیری و شیر دیر
شیر زمانه زود کند شیر مرد را | چون تو همی نکرد بجا این شیر سیر
خیره مبارزای برابر این آزموده را | گر زانک ماند ست خرد منذر ایجیر
گر می کرد خلق بی سبب کار خویش | پس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند | از خویشتن بپرس تو ای عالم خبیر
ور می مرد خلق هند این بزرگان همه | بود و شش همی ز بهر چه باید بدین زحیر
زی پیل و شیر و شتر کاشان چیزی | ازد لشیر چون تو ستاده و نه دبیر
والکه این عظیم عالم گرد و فلک | چون خلق مرتراد چو خواهد زمن حقیر
زین آفریدگان چو ملا خواند بیکران | با من ضعیف مندرش کار لیت اگر نه

در زمان همچنین پدر او در شناختن | همچون ره چرا طریقی هست پس خبیر
و همچو با خدای خبیر است و دیگران | پس همچو با چرا که سمیع است و هم بصیر
در بود چون تو جسم بپاید همیش تخت | معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن کور گشت خشم کیمیا ز حدیث غم | زیرا که خشم کیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس که خویش تو | جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
این کور تو چیست که سوی خدای خویش | با روضه بهشت است آکنده شعیر
هیز رهی بگیر که در ره بهشت هست | سوی بهشت راه طلب کن یکی خبیر
در راه دین حق تو برای کسی رو | کور از ز خبری نه صغیرست و نه کبیر
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن | با چشم کور نام نهاده ست بو البصیر
هنگر که علی را که دلدل چگونه کشت | روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دل بست علی گرفت و هم دلدل دهای خویش | گردن او گرفت جز او دست او که گیر
ای ناصبی اگر تو نه منقری بدین خویش | حیدر امام امت شیر الهی شبیر
در منکری وصیت او در انجیل خویش | پس خود رسول پس از نیامد بی نظیر
علم علی نه قال و مقال است ای فلان | ابن علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او | تا بشنوی ز قول یکی و حشم ول وزیر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست | آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندست درد حجت و گردنت از رقی | ای پور لس یا کف پند پدر پذیر

انگشت زمان زین چه بخلاهی | جرم همه درد و ستیزی دروهای
از من جو بشنیدم ترا بگذر | آنگه بفریب هر که ره خواهی
من مرده ام جهان جهان هستی رهم | از مکر و فریب تو بنا هی
ناززن درمان ره جاودان | با قامت و سرو ودی و سیاهی
همره سپهر تو با من دگر | شادی و نشاط روز برناهی

از من ببری تو درد بی‌رحمت / ور زان نکنند رحم بر راهی
اگر ده سنگ در قصد تو / روزی نیست فرد خود دنباکاهی
زین چاه هستی بر آمدت باید / تا چند بوی تو بسته چاهی
چاه این جهان کلان بارست / این افکندت گرم گمراهی
اکنون در راز گرد عبادت / طاعت گرفت قد کوتاهی
دوتا شده‌ست پشت گیتی کن / ز نیش کر زودی در مکاهی
جان دانه مردم است و این گاه است / ای خشمه تو زین خشمه بیگاهی
چولا همه گرفت تن ترا از سم / تو غره شده و مرد بیچلاهی
تو ما همکی ضعیفی و سحرست / این دهر سرکست بد خوی دلاهی
بی پای مشو برون ازین دریا / اینک بنجت دادم آگاهی
اینجا بنصیب خویش بیرون کن / زین چاه نصیب نعمت شاهی
بنگر بضعف حال درویش این / کر از سپاس آنکه بر کاهی
زیرا که لگر بچه فرد ماند / ماران نشود جلالت ماهی
کین چرخ نیی ربود شاهان را / ناگاه رکه چو برگ هر کاهی
حکمت نشود تجفه ایرا که اله / هر کو دهد بیام در کاهی

ز من معزول شد سلطان شیطان / ندارم بیم شیطان ز سلطان
سرم زیرش ندارم زیر او چه / ز خانم خورد شاید ز روزه بریان
کودکی کس که تا کس نیز نجاست / اگر چه بر نشود تا کس کیوان
بهانیش نیم را که تا کس / بجماند بنجت پشت جهان
گر او از در و مرجان کنج دارد / مرا در و مرجان سخن و ربست و مرجان
در و در و لکان زر بکر است / مرا نیکو سخن زر است و دل کان
و گر ایوانش بنجت از سیم و زر بست / مرا از علم و دین تخت است و ایوان

آبروی اگر پی نان بدهم / بسی بهتر که خواهم نان ز نادان
جان آتش چون آب خویش بدهم / چو آزرم شد من که چون خورم نان
خطا گفته‌ست زی من هر که گفته‌ست / که مردم جز به نان نالست و در جان
که بنده دانشند بنده هر دو زیرا کس / مرا چندین چه بود و در زندان
برون کرده‌ست ابدان دیوان / رسید بنی چنین ویران شد ایران
مرا بود از دین ملکی است در / که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خلاری نزدست انجرد منند / کم کن یاد و آیدت زیان
جهان چون من درم گردم برون روی / سوی من گرد روی خویش خندان
دل بر صبر گشتم تا بمن بر / چو بر ایوب رنز بارید باران
طعام ذل و خواری خورده آید / کسی کش پاره باید زر و دندان
روی تیز شمشیر طمع بر / ز خورسند بباید ساخت خفتان
طمع پالان بار منت آید / تو ماندی زیر بار زشت و پالان
اگر سهل است رستن دان بر تو زین / کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کین ذل طمع / ندارد در دو عالم جز بزدان
چو پاسم دل ادا کرد این طمع را / گرفتم تنگ بیچی زار گریان
گلیم مسکی چو تنگی کرد با من / خداوند جهان داد در سخنان
همی تا در هم زر کان و جان است / به تنگی که شد ازین جان و ازکان
هم راه خذ لم چو فرقان کردم از بر / بجای خشم قرآن مدح خاقان
هر آنکه گویم چو حق و صدق دانم / کرم هوش است و خیره رود بیهمان
چو ره زین شهر دین آورشنیدیم / تا با تم داده سوی دشت عصیان
ز دیوان درق و دستانسان / چو بر دست من و شیطان عطیان
دراسانی و سود خود بنجویم / زبان با فلان در نج همان
درین بازار زند بها یا دردم / و گرنه خود تا سم ره لادستان

نگویم زشت بد در حضرت منکیت | کلان نفروشم آنچه ناشده زان
نبی کی باشم و هرگز نباشم | بخیره بیک ناکردن پشیمان
تو اطلت بارها کار ستودن | آن تم هم زین و هم زان
بدزدم چیز کس گر کار مستیست | زیان کردن مسلمان را ز بهتان
کجی میزان کردم بس شگفتی | کلان بدبیت میزانی بحیران
نگویمت آنچه نتوانی شنودن | مرا اسلام خود نیست و ایمان
مسلمانم چنین بر هیچ بردم | چنان دارم چنین باشد مسلمان
تو ای غافل کجی نکردی علق | که می ناخوشم گشتند مستان
گرا زود عدل فرموده است جویت | چو چیدار با غلوان عدل و برهان
مرا اگر گوتر سکری نیست | بدستش بدل ... و دستان
ره ای ابلیس گویی نحست سوگند | برین کاوان و بر تو نیست تاوان
توشا کردان بسی ورزی درین | بعذر از خویشتن از بن فتادان
نهال شومی و تخم درو دشت | بروید هر که در خاک ... ان
ترا انجاک بیون ملکاه است | نبلت ... ان درود در گرد نفشان
زمن ور اهل دین مبداست عالیست | ببعکس کوی وهین بکند ز چوگان
بده دنیا ز بهر ... سنجری | مرا کی کس نگردد جمع فرمان
خراسان ز آل سامان چون تهی شد | همه دیگر شدش احوال و سامان
ز بس سستان و بیدینی نماند | بزرگ دست و می زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمانند | ... های بد لنگ بیابان
همگان من غریب و خوار و تنها | ارا ... نایخ بر زد فور سخندان
گریزان دور کار و من بغفلت | همی بجم ... در واهشان و حیران
لطاعت ... بدر و دشتها | لطاعت بنده سالان و یاران
لطاعت برد باید اینجا ترا | که گوید این جهان را برد ...

بفرمانت یزدان اگر تو باشی | حبیب مهر تو را گیتی ... ان
بجسم از بهر نان و نان آشی | بروح از بهر علم و روح و ریحان
نکوشش می‌توان سلمان شدن ری | تو فی سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز | سلیمان آنچه دی دیده است سلیمان
بیمگان لاجرم در دین و دنیا | مکافات یافتم بیش از مکان
مرا گر قوم بهر عمان زادند | سجود و رحمت اهل احسان
بدنیا ورنه درویشم نه چاکر | بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبله خلق | مرا پشت و حصن از شر شیطان
مرا جان او خواند از ره کبر | من از درمان او گشتم چو جانان
مرا از غم سیارت گل خوار | گهر بار و سخندان در همدان
مرا دیوان چو درج اندر است | سخنهای دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر داود | دل دیوان لسینه ... یمگان
چو شعر من بجای دست و ... | ترا سجده کنند خندان و گریان

خرد چون یکیان دیدم شکر بیست | ازین هر دو عجب ره برمان کریست
مرا گفت کاینجا عیب عاجیست | ره دو کن عنایت گفت اندر
عنایت نمودن کار عجیب | تر فضل و وصل کو محضر بیست
اگر آرا ایشست زیجر ... | نشت در میان لعل گین مکریست
تو تر گر تا عجب میروی | که گره شد آن کو کو مکریست
اگر دیو را باری دریغ | دگر فی ... دیو جانب بریست
پری جانب ای ... در ره جهد | اگر دیو ... اندر خرد ... ست
چو وقت ... در غرض خامه دار ... | که مرجانت را جامه جو ... ست
نصالون ... دین سوی مرجانت | بیا مو زین ... کار ... ست

روانش کی جامه کن جانت را — که پیدا نشی بایه کافریست
سر علم با علم و بینش کان — مثل میوه باغ بی‌تمریست
دین از خرد گی و هوش و دان — که پیدا ای پور جنگ و شریست
کر جهل در دست وز دانش ترا — که دانا چنین از جهالت بریست
دارد وی علم و در دو ان علم و تن — زبس منفعت شکر هشکریست
سخن به ز نشکر کرد مرد را — روز و فرد و باکی بهتریست
سخن در ره و دین خرد و مغز — سوی سعد رهبر بر از شریست
کلی هر سخن دیده هر کرکسی — که بی آب و بی نم چنین دیگریست
با موز گهش ز دو گرد و از خوب — گفت این هر دو بنیاد نیک اختریست
مراد و خدا از جهان مردم — دگر هر چه بینی همه سرسریست
نه بینی که بر آسمان و زمین — مراد و را خداوندی و مهتریست
خداوند تمیز و عقل شریف — خداوند مهر و قرار و دریست
متاب ای پسر ز فرمان آن — از دو شان این برزی و این بیرونیست
بطاعت کن شکر احسان او — گر این ورد و نزد عمریست
بجز شکر نعمت نکرد که شکر — حالت و نعمت چو کنگ دریست
کن شکر بر فضل اورد که او — بهر ره بس شکر و تو مشتریست
جهان جای الفنج و تنگ لقات — بجانی و کی که ما ا سیریست
گر از بهر ملک آورد دست خدای — برادر مرا میل ای چاکریست
طلب کن بجا راه کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو ا دان کوشش کن — که بر تو مراو را حق نادریست
بفضل اندر و شکر و نیکی کن — مراو را که صنعش بدین برتریست
به چیزیست از این جمع کردن بدون — و دین عاقلان ز بسی داوریست
جهانی فرو خته و ش کن جهان — ورو و کمتر از نعمه انگشتریست

مرادست

ترا بیت فزه افسیم اندر و — که امروز و زمر طاعتش چاریست
نباشد کسی گرسنه تشنه — درو کین سخن در خور طاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا لیران — که جای شراب هستی و تریست
حذر کن ز دام و در گهش ز دام — کرت میل بی مذهب چه دریست
ترا جان و دین گنبد اگون — یکی کار کن رفتنی لشکریست
چه لفتح ملک سکندر کنون — که جانت درین سد اسکندریست
سخن نیست حجت نجحت بیم — که قولش نه بیهوده و سرسریست

ای کهن گشته تن و دوغ لبی نعمت و ناز — روز ناز تو گذشته است و دوبیر معار
نارد بنیا که زر نج است ترا گر هستی — مرد را هیچ نباشد بچنین بار نیاز
کرد آن بار برابار بنیا رست امروز — آن تر رشم بیاز ابدی بود و باز
از آن بار که بسته گرفته است ترا — سند آن بار ترا چیست کرانه باز
کار و بنیا ی فریبنده همه نقش است — پس بنیای فریبنده تا زنده مباز
چون جبر گشت بنا کو شیخ سپیر تو — چند تازی بس این برزن زشت جعاز
عمر بیست چو جوانی و بع ای بر باد — نرسا ما چه شد بر نکان زد منداز
گرد گردان فریبانت همی برد چو گوی — تا چو چوگانت گرد این فلک چوگان باز
باز کرد ارند بر جنگ فلک از شریست — شهر دگوش چو دیوان چه دی ها برداز
باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع — گر فلانی سوی پستی وبطبع آید باز
خفت خیر است خرد و ستم و شر همراه — خیر و آب رواز و ظلمی سر نعل از
خرد آغاز جهان بود و نو انجام جهان — باز گرد ابیره انجام و دان تنگ آغاز
خرد است اگه تر ابنده شد استند دو — بر زمین شیر و نیک و بد و اتنه فراز
خرد آنست که چون بنده فرستاد تو — زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چون بیار در جهان خود است فرستاد همش — مر ترا زو خرد علم عطا بود جهاز

بر سر دیو را عقل بسته بت فریب / ره خیره زد علم بسته بت نماز
کرد بازار کردایک و احوال ببین / چو تو خود می‌نگری من نکنم قصه دراز
هر کسی همچو نهنگی ز پی جهل و طمع / دهن علم فراز و دهن رشوت باز
آب جوئی و سقا را چو سفالست دهان / جامه خواهی تو شلوار دراز و بزاز
علما را که همی علم فروشند ببین / پر و بالش چو عقاب و نظرش چون گراز
گوش همانگ همان کنی از عامه نیست / طمع سازد طربی بالش در جو نواز
می جوشیده حلالست سوی صاحب طلب / شافعی گوید شطرنج مباحست مباز
صحبت کودک ساده ز شطرنج راه ک / بر کرده است ترا رخصت و داده است جواز
می قمار و لواطت بطریقی سه امام / مر ترا هر سه حلالست بلا سر نیاز
بلکه این دین خدا نیست و حق ایشت / نیست اندر همه عالم نه مجال و نه مجاز
اگه بر فسق ترا رخصت داده است جواز / سوی من شاید اگر سرکشی و گوئی بگداز
بر دین قبل مانده چکان در حجت چنان / دل پراکنده از اندوه و غم و تن بگداز
هم از آن کاینها بر دین محمد کردند / که ظفر یابد بر ما کند برکت طناز
لاجرم خلق همه همچو امامان شرع / یکسره مسخره و مطرب و طلاز و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند / ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنو پند بدین اندر و مر حق بایست / خویشتن کج مکن و خیره چو آهو مگراز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان / راستی ورز و مکن طاعت و حیلت مطراز
بسبب راست شرع است ره دین آنگه جهان / بر در دادش بسبب درایت بر بی مطراز
بسبب و رایت بود راست بود در ره دین / ره دین راست و راست ای پسر ار باز بلاز
شوم چنگال چو چنگال خود از آل تمیم / نکشد گرچه ده انگشت ببرش نگاز
در پیش ... مشکل گوید ت بخشم / سخن رد قضیا نیست که گوردی باز
سوال تو چو در ماند گوید خشناط / بر جمیر بهو امی خوش خطهم با در از
صبر کن ز سخن سرد دش ز بزرگان دیو / نیست آگاه همو زای پسر الا بحجاز

هو

خویشتن در دو کار مرو ز جهان دیو آرا / چند که منبر و محراب ایشان پرواز
سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین / غره عرش هم اکنون کند آنگه نماز
داد گسترده شود گرد کند دامن جور / باز شیطان بزمین آمد باز از پرواز
علم کان بار عمل بود جدا گردش دیو / باز گردد سر انجام و نماند شد باز
روی جانان سوی امام حق باید کرد / گاه طاعت نه بکعبی روی چه سوی حجاز
سخن چند نکنی ای حجت بد و نجره نیست / با آتش حکمت جز زر نه خود را مگداز

از گردش گیتی گله روا نیست / هر چند که بکنش بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست از یرا / ما را در جهان جز بقا هوا نیست
چون نور جهان باقی بقا را / چو که جهان در خور بقا نیست
گیتی همش را درست نادر / از زر و سر آوار نا سزا نیست
جانست از رب از خدای باقی / زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ و درد است / کانرا بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را / از دانش هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سرا نیست / اینجا بطلب هرچه مر ورا نیست
زین پند چو گشتی رها از آن پس / مر گوشش و الفنج را ره طا نیست
گویند قدیم است چرخ دوار / آغاز نبوده است و انتها نیست
ابر و خرد و رفت عالم / از گشتن او درست گوا نیست
چون نیست بقا اندر او زر چه / گر هست مر او را فنا دوا نیست
این گردش همو در چرخ بار را / گویند همه اینجا نشانا نیست
ای بر هست چو این بس نکوئی / زین بهتر و برتر دگر چرا نیست
این جای فنا جو دست بیا نیست / آن دیگر جنگ چو دشت بیا نیست
هیچ بران معدن بقا را / گیرد جای فنا رد بسی وفا نیست

دارد ز بدی و ... توبه | آن کیست که او را بد و حکا نیست
روزیست مرا بخلق زانکه امروز | روز حسد و حیلت و دغا نیست
امروز یکی عادلست قاضی | کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی همه بار خدای یکی | ور را سوای او جز دی جزا نیست
امروز و در راه سب مردانرا | هر چند کشیدن عدو شفا نیست
بگراه همه نعمت و راحت | کمراه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مرد هستم امروز | همتایم اگر در دولت عما نیست
هنگامه مرا ز حضرت بستر | این ره بمثل زیر بوریا نیست
وانرا که براخورنست تا رنت | دریای بزرگ درش لالا نیست
مسعود هستی رحم برین غلط | بر پشت سپید از فلک قبا نیست
امروز هم اینجا ترا بمودم | هر چند مرا آنرا برین بنا نیست
مرچشم خرد در زعلم بهتر | ای بور پدر هیچ تو پا نیست
گر برد دل تو عقل پادشاهست | بهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بلغز از عقل و هوشت | زین طره مشوکین سخن خطا نیست
دنیا بفریبد بگرود ستانست | آنرا که بد رستش بود عصا نیست
چون دین و خرد هستان چه بابت | کز ملکت و بنیاد بت بها نیست
شرم از زلزله عقل و دل دین است | دین نیست ترا گر بود حیا نیست
بفروش جهان را بدین که او را | از دین و ز ... به بها نیست
ای کشته رهی شاه در سوی من | گر دو نیست مشورا زبود را نیست
ای کام دولت دام کرده دین را | هشدار که این راه پیا نیست
نقلین وردای تو دام دولت | نزدیک من آن عقل پارسا نیست
گر نیست بتقدیر جانت خورشید | با هوش خرد جانت آشنا نیست
این آرزوی خلعه از دیانت | بد خوی که از این بتر از آن بلا نیست

ایزد برهاند از بلا باشش | برزین ... من تر او عافیت
من با تو ز پیکان درون آنم | کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات آرزو را | اندر دل من معدن چرا نیست
اینجا چه ریا صد بار سا نیست | آنرا که ریا هست پارسا نیست

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را | مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
خبر بیار و ز آن پس بمن چه داده بوی | ز حال من بحقیقت خبر بر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد | بمکر خویش خود اینست کار کیهان را
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش | که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر شکستم از آنچه خواهد گو | جهان مرو بنگر که بچشم جهانبان را
ازینهمه بستاند بگه هر بخشش داد | چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا
ازانکه در دو هنرش این زمان پدید آید | دگر زمان بستاند ز قهر بستان را
نگه کند که درو ستان ازان چه خرد کس | بسنجد گونه نبیند مر خسروان را
ملک ترک چراغست و ایزد باد کنید | جلال دولت محمود را دوستان را
کجاست آنکه فریفتی مبان زینت داد | ز دست خویش بدادند گوهر کان را
چو هندر ابلسم اسب ترک ویران کرد | بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چو کیهان دگری نداد لشکر ان | همی ببندان در لشکر بدیکان را
چو در زبان ز نظف ری رزدر بانش بید | ز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
فرا تپه شد و بگشت در جهان پی | چو فرقه بود ایچنان فراوان را
بیا فریفتگان پیش او همی کیشند | هزار بار فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد | ببرید دندان چون موم یافت سندان را
ببر ز فتنه احرار داد بستان بود | چنانکه گفت بت امروز دل ایمان را
کجاست اکنون آمده اشکالتف دیده | که زیر خویش همی دید برج سرطان را

بریده چنگش و برچیده گشت دندانش | چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
لبی که خندان کرده است چرخ گریانا | لبی که گریان کرده است نیز خندان را
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست | قرار هیچ بیکحال چرخ گردان را
کمند ره که گیرد رو کین سوار تازانست | کسی کنار گرفته است سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد | که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآید بچشم گشت زمان | ز قصر قیصر را و ز خان خاقان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست | مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هرچه خوار و ارزان شد | گران شده است مر آنچیز خوار و ارزان را
میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی | که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر جاه مگو خویشتن هلاک مکن | بدر و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد | نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد | تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
بقول قادر یزدان فاطمیند ولیک | باعتقاد همه امت آمد شیطان را
بگوش آن که شما با حقیقت دیوانید | که دیو خواند حجتش ابدا تو دیوان را
چو مست خفت بیالینش بر ای هشیار | مزن گزافه انگشت خویش نیکان را
زیان نبود و نباشد ستاره را هیچ | زیان معصیت دیو مر سلیمان را
تر آن چو بند بت و بیجمان زندان | مقر خویش ببندد ز بند و زندان را
ز علم و طاعت ضعیف و عریان است | بعلم گوش و بپوش این ضعیف و عریان را
بفضل بندهٔ یزدان شتاب می تو | خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را
باشکار رحمت اندر که کرد حال نهان | ببیش او در این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نکو چنان که بود | بقول و فعل تو کن در شکر خدایان را
جهان زمین و سخن تخم و طاعت دهقان | که گشت باید مشغول بود دهقان را
چو من از این سخن گشتم تو زنگی مشکلت | مثل لبیده بود هوشیار مرجان را

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوان است | بگوش سخت نکو کن ز نامه عنوان را
ترا خدای ز بهر لقا پدید آورد | ز آب و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد | شجر زدگی همی کرد دانه اسپندان را
در این سرای نه چونست بنگه دانایت | که بنده‌ای بخرد جز خدای سبحان را
مرا بدان بخراسان زمین یمگانست | کسی چرا طلبد در سفر خراسان را
ز عمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر | بر هم کشم این زرد و زرد مرجان را

بالمثل بشنو تفصیل معین | پاک چون ماه معین از تو معین
چون بهشت کی شود پر نور دل | تا درو ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسید | تا که بود خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم و دین آمد مگر | نیست پر گوهری از علم و دین
گرد دیوان و هو سهار زمینه | در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسید | چون کنی مر علم را با جان قرین
راستی را داد و دین را زر ستین | اینچنین باید که باشد انگبین
اسب دینداری ترا | یا ز دین و راستی بهش و زین
گرم و سرد و خشک و تر چون زر | راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چون همره شدند | این ازان جدا شد آن از این
دین چه باشد همگنان را راستی | خیر باشد جز که با داد و یقین
علم را فرمود چون جبرئیل رسول | جفت باید در نباشد جز همین
راست گویی مقتدای علم اوست | همچنین گفته است امیرالمؤمنین
خوب گفتاری بکن با هر کسی | تا نیاید هیچ در دل رنج و کین
مر سخن را گندمین جو برکن | گر نداری آن جو گندمین
خوب گوی ای پسر در روز | از زبان آبروی دشمنت مبین

با عمل هر قول خود را راست دار
مار را شکر چنان وعده کنی
مر مرا آن ده که بستانی همان
داد خواهی در جهان هند ار تو لو
از قرین بد حذر باید کرد
زر بدید سنگ با قیمت شود
آسیائی رود گردد این تیز
در دو گیتی نیست چیزی جز نکوی
گر مسلمانی بدین اندر برو
بر ره آن رو دین گفت آمد
تو برین وصف با دانی که لان
از محمد عیب لگر نابد ترا
خشم را بر دل مدار ایرا که خشم
چون پشیمانی خوری از خشم خشم
یار رسانی را گم از زیب خفت
گر نخواهی کت بیازارد کسی
خوی نیکی را شعار خویش کن
علم جوی و طاعت آور تا بجان
تا زبیم آز رگش ای ای دان علم
چون از اینجا جان تو فرمی شود
خامشی به چون ندانی گفت خوب
رو زبان از هر دان کوتاه کن
پند از هر کس که گوید گوش دار

اینچنین باید که باشد وانچنین
گرت سنگ است ای پسر در آستین
گاه چون کور و گاهی در دست بین
پس بلا اندر چه مانی پوستین
کز قرین بد مبالا بد قرین
چون هنید آنش با چیزی مبین
زونش بد بود شاد و بچرین
نه زمان و نه مکان و نه مکین
بر سبیل ورد سید المرسلین
خود برای خویش دنیا با قرین
بر تو نفرین کند جان آفرین
چون کنی اسرار ان امی برگزین
زیر و امن در بلا دارد دفین
خود مکار این شگم در دا این بچین
شخص چون زادین شمالت این یقین
بر سر گنج کم از ازدری نشین
در فاقت بر سرش برزن و فین
زین تن لاغر بدوف آئی زمین
تن چه باشد گر نباشد نازنین
تو چه فرخی چه تر در اندر زمین
تا نهاده به بخلان اندر زمین
چون همی نفرین ندانی آفرین
گر مثل طوفانش یابی کمین

سنگ چون

هو

سنگ چون گشته بود هر کسی	گرچه از سرگین فزاید یاسمین
پند خوب و شعر و حکمت را بدار	یادگار از تو معین ای مستعین

مرد را خوار چه دارد دون خوش خوارش
هر که او اندوه و تیمار تر از گزینند
تن همان خاک گلان سببت از چند
تن تو خادم اینجا که گلانمایت
گر نخواهی که ترا خار زبون گیرد
تن در شبت مرد بار و دروغ دگر
خار و خس لیکن از این شهره در جهان
بار حرامست بی از زهر باری
به خوار نیست ای پسر از یارت
چون خار تو از زود مبارزه
هر که با او نیست صحبت علی آمد
سیرت خوب طلب باید کرد امروز
صورت خوب بسی باشد بجا حاصل
گر به جز این سیرت در جهان خیز
هر که بی سیرت خولست و نکو صورت
مرکبش را بسیخ دست ده بر ره
سر نیکان نشود در سیر دو خوشن
صحبت نادان مگزین که به دارد
میوه چون اندک باشد در هی بر
ره و هنجار و ستمگار همه زشت

چون ترا خوار کند چون کنی خوارش
تو به خیره چه خوری اندوه و تیمارش
شاره و الفت کنی فرط و شلوارش
خادم جان کن نمایه همیدارش
بر تر از قدرش و مقدارش مگذارش
خس و خار است مدد کن ز خس و خارش
گر خس و خار مبا بی مزه جز خارش
بار بد خار بود دایم بر بارش
دور باش و بنگر از خود ز پندارش
گر نخواهی که خار زند نا زارش
بر رس ای پور تخت اندر دقارش
گرچه خولست شو غره بدیدارش
بر در و در که لرا به و دیوارش
هست بسیار که جز نابود بارش
جز همان صورت دیوار نگارش
که نخوابد نشود سر زنش از کارش
تا نباشد پس اندر سیر و سوفارش
اندکی فاعده را یافته بسیارش
هر زه ماند در برگ بنجر و دارش
انجرد منند مرد بر ره هنجارش

هرکه او بره گشت رزده پلنگ / سوی مردار نماید ده گفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه / مارش انگار نه مردم سوی امارش
مار مردم نیست بد بود اندر دل / بدنیت در جگر فگار کند بارش
هرکه در قولش با فعلش نباشد راست / در درودستی خود نهی بارش
سیر گردد دست از گفتن همی معنی / تا که سیر کی معده ناهارش
هم از آن گیرد هش که نقد او داده است / نقد او باید بر دوخت بازارش
رزق هش ار چو رزاق شود ای تو / سر بسر باشش و همیدار بمقدارش
گر همی خفته کا نیست برو خفته است / خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن یار مردم و بیدار شنود از او / که مدار و دین منگر سوی دینارش
راه که دل و دین از آن ترسم / که بیالاید زود دولت زنگارش
نه مکانست سخن را نه همه غیرش / نه مغز تست خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش / نیست آویخته با بود خرد تارش
مزی رنج برو هنر چون رنجه است / او رگفتار تو همچون گفتارش
خویشتن رنجه مکن بهنر چو میدانی / که نخواهد بت برسید زکردارش
چون شوی غره براهش چو همی بینی / که همی غره کند گنبد دوارش
رنجه وا انکار شوی زو که چه خوار است / غارت انکار کند چون کنی انکارش
سخن دار اش نباید که چو مسکوشی / خود کمر لیش و همانی تو گرفتارش
نیک ننگر که گلی میبردت گیتی / چو همی تازی بر مرکب رهوارش
ار تو هموار همی وردت عمر را / چرخ بیداد کرد گشتن همواش
هر دش امسال فسانه بهش ها / هم فسانه شود امسال چون پارش
نیست دشوار جهان در ازل آسانش / چون همی بکند آسانش و دشوارش
رو ببین نیک و در دنیت گوهر گر / بل رسانند او بین در سالارش
چون همی بر من زنند ز جور دنیا / خویشتن چون دهی ای پور زنهارش

هرکه را چرخ ستمکاره بر دبر گاه / بفکند بار خود از گاه نگونسارش
نه بیکار بود هیچ طمع مدار / چون بهیچ آمد ترسی از بیکارش
چاره کن چون هش از زود بکشش زیرا / به بادیش همی کرد بناچارش
ای جهان هیچ نیرزی سخت زنیده است / نشود مرد خرد مند خریدارش
بیش ازان کز تو برد طلاقش ده / گر زند ده شود گرد تبار فغارش
سخن حجت زغیبت که برد انا / بیند بار ده همه از بر و دستارش

ای لبر برده خیره عمر طویل / همه بر قال و قیل گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد / خبر از سعد و سعد از اسماعیل
که لب بود دو مر آدم را / نه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین رد خدای با گزید / تا بکشتش مهین حسد قابیل
اندرین قصه نقع و فایده چیست / جز از آن وعظ نکن باین تطویل
چون نخوانی حدیث سعد و رباب / با حدیث همه دان تجمیل
کار از این خوشتر است وادیع / خشم گیو مکن به یاردلیل
ور بدانی که یارها پیلی / مانده جا دید در عذاب وبیل
نیست آگهی که در مثل است / این خرد مند سر بسر تنزیل
کعبه را می که خواست کرد خراب / سوره الفیل مانده تفصیل
گر بدانی که انمیشن بکیست / بردی بر طریق معلوان سبیل
نیست تنزیل سوی عقل نگر / آب در زیر کاه بی تاویل
اندر آفتی بحیاء دانی / چون نبی بی لسوی علم دلیل
هیچ مردم مگر بداوی / بر سر خویش که زند تحمیل
انجمن دولت که گفت منم / عدد جبرئیل و میکائیل
با چه گوئی سرای پیغمبر / جز به بیداد نشی فرد فضل

هو

بفکن از پشت خویش جهل را که
جهل را زیست سخت و زشت دلیل

دل ز نعمت ببند و روشن کن
روی روشن چه سود و قد چو میل

چو نیاموختی چه دانی گفت
چیز بر باید از تهی زنبیل

گردی از بر قرآن پیش ادب
نحو سعدان بخوانده و صرف جمیل

وانگهی قال و قیل چند ترا
گفته صد هزار بر تفعیل

چه کار است چون ز مشکلها
آگهی نیست کشتر و قیل

تا ز فقه هیچ نه خارجی
گر چه کردی طلب کتاب بمیل

تن بعلم و عمل فرشته کن
نام چه صالح و چه اسمعیل

ره و سرکه هست با تو ولیک
رو نخفت هیچ نیست در قندیل

لاجرم جونت مرد پیش آید
رو بیابدت جست میل بمیل

از تو زایل گشت علت جهل
چون طبیعت کرد عزرائیل

با سگان کس مکن صحبت
تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

ز اشتر و مغلت فرو افتی
ای پسر چون سبک بود عدیل

گزین چیز بر سخا که سخا
ماهی است و سخا بود تمثیل

ده ده و درج یبند آنچه گی
بوی جنت نیابد آنچ بخیل

جز که در کار دین و جستن علم
در همه کارها مکن تعجیل

چون بود بر حرام و قشت
با بود بر جای زبانت سبیل

همه عمر مر ترا نبود
جز که دیو لعین ندیم و وکیل

ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست
چند جوئی زهی می بر عیل

بکوشی چه سود تر سایرا
تو چه دانی برین دو آن تفضیل

پس ندانی که فضل و قرآن چیست
پس چه فرقان ترا و چه انجیل

ای غنوده درین رباط کهن
اینک آمد ز فلک رفت رحیل

سیل مرگ ز فراز قصد تو کرد
خبر و بی خبر درین هول سیل

هو

کرده هیچ توشه ره را
نیک منکر کی برای رحیل

منکر هول روز را که کند
هول او کوزه را کثیب و مهیل

بد بدل شد به نیک از کمی
هر که دید خدای را تبدیل

وز جهان علم و دین بی انجا
حکمت و پند باد از تو بدیل

شعر و حکمت بدیل بحجت دار
بر ز معنی و خوب و لفظ جزیل

تیر بگرد جهان نگار مرا
نیست دیگر با تماشش کار مرا

دیده مش و دید مرمرا و بسی
خورده ام خرماش و خست خار مرا

چون خورم از ده چو می بخورد
گرد شش این چرخ مرد خوار مرا

چون کنم چشم از اینش خوار که او
بر کند از چشم خویش خوار مرا

هر که زمن دور دست بگذاشد و غم
کو نغم و درد دست ندارد مرا

هر که بباده بکار رفتیمش
نیست بکار او همان سوار مرا

چند گشت بلین زمانه بر من
گرد جهان کرد خکسار مرا

یار من و ملک بود کنون
غم تو دو دست ملک زر مرا

گر تو ای روزگار هر چه اشد
نیست دیگر که پیش یار مرا

نیز نخواهد کزید اگر هستم
زین سپس اشیب یار مرا

من ببیندم ترا بیود کنون
چون بپسندی همی تو ار مرا

سر تو دیگر بود و آشکار دگر
نیک بود و آشکار مرا

یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیستی تو یار مرا

بار نخواهم سوی کسی که کند
منت او پشت زیر بار مرا

شاید اگر نیست بر در مگی
بجز در کردگار بار مرا

چون نکنم بر کسی ستم که بود
حشمت آن محتشم بکار مرا

نکنم زین پس سوی حرمت کس
کاید زین زشت کار عار مرا

زمزم اگر ز بهسا چه پاکتر است　　پاکتر از زمزمت از زر مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل　　مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب　　پند دهد با تن نزار مرا
چشم همیگوید از حرام و حرم　　بسته همیدار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ　　راه مکن سخت استوار مرا
دل بجهد گویدم هوسی زهوا　　سخت مکن دار مرد و زار مرا
عقل همیگویدم توکل کرد　　بر تن و بر جانت کردگار مرا
قیمت زهر تو با سپاه هوا　　کار مکن حرب و کارزار مرا
سر زمکند خرد بگوی که چشم　　فضل خرد داد بر چهار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم　　عقل برون کرد از قطار مرا
گرنه خرد بستدی مهارم از او　　دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار بده است　　عقل لب بسته یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله　　کرد ز شکر است صد هزار مرا
هست بد و گشتم و زبان و سخن　　هر دو درین کشت پیشکار مرا
دهر همیگویدت که در سفرم　　تنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سوی خرد　　کرد بخنجر عمر نادار مرا
عمر شد آغا بهر دو دانش و دین　　تا در او سود یادگار مرا
راهبری کو بود سوی عمر ابد　　ای عدد عمر مستعار مرا
این عدد عمر بود رهبر ما　　سوی خرد او در رهگذار مرا
سنگ سیه بهم از قیاس خرد　　سرو سهی کرد بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا　　سر ز خرد گشت بختیار مرا
پیشرو من عقل بود تا که جهان　　کرد بحکمت چنین شمار مرا
بر سر من تاج دین عالم خرد　　وین هنرست کرده بردبار مرا

از خط

از خط آتش و عذاب آید　　وین خرد کرد در حصار مرا
وین چو دو علم پاک در گفتها　　این دل پاک بر کنار مرا
پیش دل اندر مکن نشست کنم　　در عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای ... دریغ　　این دل و جان زین بزرگوار
چون نکنم جان فدای آنکه شمرد　　آسان کرده بد و شمار مرا
لاجرم اکنون جهان نگار منست　　گرچه همیداشت او نگار مرا
گرچه همی خلق را نگار کند　　کرد نیارد جهان نگار مرا
جان من از روزگار برتر شد　　هم نیابد ز روزگار مرا

جهان بازیگری دارد مکن با جهان بازی　　که در مانی مدام او اگر نه بیشتر نازی
بر آورده دم چو کامی خوب اکنون همی فرو آرد　　بر آورده فرود آری نباشد کار هر بازی
چه باشد از نکوان باشد که آید هیچ　　تو بس بود او پرورد شب پیمائی همی تازی
بچنگ باز گشتی ور چو بازت گشت　　کنون تا باز باید گشت این بازی دغابازی
نشیبی بود در بانی سرافرازان همی بینی　　کنون بی قرار است ازان خرس
همی لافی که من بسلام دربانی چنین کردم　　همه چیز است کنون حاصل همه چیز
چرا هنگام چیره‌دار بس چیزی بلندی　　که گر قیمت فتنی دست بی چیزی
همه احوال دنیایی جهان را همیت ور دور　　هوا و دریا و در نمی باشد ابی حجازی
جهان رحمت همه برده همی شهابی　　اگر نه بدیدی بس جهان شطرنج چون بازی
چو رودی دهر زنی بازی طرازیدن همی　　سرد گرد و نیابی روی و کار و پس طرازی
بپرورد و نگار و تن و جان فرسوده　　اگر علم و دل عقلت تو جان است و دین
همی این چرخ بی انجام عبرت را　　پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی
زیاد مسخره جو و محال و غیبت و دوری　　دروغ و کید و عشوه مکر و طراری و غمازی
زسیر ... دیو انست اندر تارت انداز　　اگر زینها بردن آری سر دگر

ترا دانش بتکلیف است و نادانی طبیعی تن　　همی با تو بت زد جهل و تو با جهل در بازی

چو با دل جهل یکی شد جدا گشتن یک اندیگر　　بدان باشد که دل را با آتش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیری دامن دانا　　اگر در جستن چیزی که آن نیست آزی

همی بازی بمجلسها که من تازی نکو دانم　　ز بهر علم و قرآن شد عزیز ای پور تازی

خزینه علم و قرآن است گر نه بر هوای تو　　که بر دست پلیس و ارنی چو موری شر بهوازی

خزینه دار یزدان است ... و قرآن است　　بسوی تو که تا تو با دیو حیلت زود در سازی

گرانست ... دین ... حیلت کرد ... گردی　　دگر نی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی

تو حیلت را که سازی دل را من ... در　　که من چون چاه بسرا دم و تو چون چاه ...

از این ناقلان دور از جوان کسل ای محمد　　که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و درازی

ترا زین جاهلان آن بس که ... سخن ... دین　　سخن کوتاه کن ... ن ز ... جای نازی

امانت داری ... تو ... دانی　　که بیرون افتد از مقعده آتش ناگاه ...

ترا دست عنبر ... گشت ... در ...　　همی کن عرضه بر دانا که عطاری ...

کریمم تو آنست دین محمد　　همین بود از برگزین محمد

یقینم که گر هر دوان را بورزم　　یقینم شود چون یقین محمد

کلید بهشت و دلیل نعیم　　حصار حصین هست دین محمد

محمد رسول خدا است زی من　　همین بود نقش نگین محمد

نگین است دین و فلان ... را　　همین بود در دل نگین محمد

بفضل خدا است امیدم که باشم　　یکی امت کمترین محمد

بدریای دین اندرون ... ای　　قرآنست در ثمین محمد

دفینی و گنجی بود هر شهی را　　قرآنست گنج دفین محمد

برین گنج و گوهر کی ... نگر　　کرا هست امروز امین محمد

چو گنج و دفینت فرزند داری　　بفرزند ماند آن و این محمد

ببینی کرامت همی گوهر دین　　نیابد مگر گوهر بهین محمد

محمد بدان داد گنج دفینش　　که او بود در خور قرین محمد

قرین محمد که بود آنکه جفتش　　نبودی مگر حور عین محمد

از این حور عین دو فرزند گشت پیدا　　حسین و حسن بهین و گزین محمد

حسین و حسن را شناسم حقیقت　　بدو جهان گل و یاسمین محمد

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم　　کجا رست جز در زمین محمد

نیارم گزیدن کسی را برایشان　　که شرم آیدم از جبین محمد

نیارم گزیدن همی مر کسی را　　برین هر دو آن نازنین محمد

دو آن بود شمشیر پاکیزه حیدر　　دو بنیاد دین متین محمد

که استاده با ذوالفقار محمد　　بهر حرکه یار یقین محمد

چو شمع علی داد یاری قرآن　　علی بود جنگی معین محمد

چو هارون و موسی علی بود در دین　　هم انباز و هم همنشین محمد

بمحشر بپوشند هارون و موسی　　ردای علی در آستین محمد

عرین بود دین محمد ولیکن　　علی بود شیر عرین محمد

بفرمود جستن بسجین علم و دین را　　محمد شدم من بسجین محمد

شنودم ز میراث در در محمد　　سخنهای چون انگبین محمد

دلم بود سیری که نمود اول　　بتجدید دل پیش بین محمد

ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم　　من این سیرت راستین محمد

از آن شهره فرزند کو در رسیده است　　بتقدیر ... برین محمد

نبودی از این پیش بهر من اندر　　اگر بودمی من بسجین محمد

جهان آفرین آفرین کرد با من　　بحب علی و آفرین محمد

کنون با قرین جهان آفرینم　　من اندر حصار حصین محمد

تو ای ناصبی خر که نامی ندانی　　از این شهره دین رزین محمد

به شام مرا پاک فرزند او را — دری همی پوستین محمد
مرا نیز از گرشت و آل ادیم — همی کشت خواهی کین محمد
بدین محمد ترا کشتن من — کجا شد حلال ای لعین محمد
بفو فا چه نازی فرا آی با من — بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رهینم — تو چونی عدو رهین محمد
بعیسی برست از تو ترسا کلاهم — همی رستن این تو معین محمد
منم مستعین محمد بشرق — چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر — چه پیش آیدت های دین محمد

این چنبر گردنده بدین گونه همی در — چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آدم بر جسم تن گرم و نور دران جهت — تا زنده شب تیره بس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت — آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را بره چشم شنودم — بشگفت که بسیار بود قول مبصر
قول القلم گوید کو با حکمت بست — قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول و قلم را بره چشم شنو — مر قول زبان را بره گوشت بنگر
بر قول مرو زیرا سخنی است کجا یا — گویند دگرگونه که کذبست دگر
این هر دو شب و روز دو گفتار و وعده — لیکن دو هراسی گوید همواره میسر
از حق بیحرف زنده است و تراید — وین شاعده ری فعل در ترتیب دو مصدر
وین هر چه همی زین شب و روز براید — فرزند دو دروغند و مر دو همه یکسر
زین هست ترکیب نبات و حیوان پاک — مجانس همچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلی و کثیف است و لیکن — صورتگر علوی و لطیف است بدو در
بجوهر ترکیب دهنده است مصور — بجوهر ترکیب پذیرست مصور
صورتگر جوهر جو هر بود ایدر — صورت بپذیرد و هر کجا هر

از مه شد

زنده نشد این سفلی الا که بصورت — پس صورت جانست درین جسم مخمر
در عارضی بود درین سفلی صورت — ذاتی بود آن گوهر عالی ز دو پیکر
وانگه هر گونه تدن ذات ... — پس ذات تو هرگز نرود جان برادر
در جسم تو از نقش بن صنعت محکم — مانند قصری شد پر نور و منور
بی بهره جسمانی ... تا بجان تو زرفی — پیداست تمیز بماننده تقدیر
دانی که جو فرزن تو صورت چیست — هر صورت سفلی بنود جان تو فر
هنگر که خداوند بهر توجه آورد — از نعمت همه درین حصن مدور
وانگاه درین حصن ترا حجرگهی داد — آراسته و ساخته باندازه و در خور
کشاده در حجره ترا پنج در خوب — نشسته تو چون شاه در او بر سر منظر
هر گه که ترا باید در حجره گک خویش — کیفیت ازین حصن برون ریزی در
فرمان برو بنده است ترا حجرگک تو — خواهی سوی حجرش بره خواهی سوی بر
کشاده در ابسته و بر هر چه کشیم — بنمود یکی حجت معروف مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی — مسطور درین جوهر و مجموع و مکثر
تا راه بدیدامند اگر راه بجویش — بر گنبد گردان شد ازین جا معطر
بنمود مرا راه علوم قد یا پاک — وانگاه ز زان زیر بنمودم و هر بر
بر خاطر امروز همی گشت نیارد — گر فکرت سقراط بود بر گنبد
اقوال مرا گر بنود باور اینک قول — اندر کتب من بنگر نثر و منظر
تا مجلس بدی کآیات قرآن را — بر فن نسخا ایزد بنمود مسطر
در نفس من انعم عطائیست خدائی — معروف چو روزست نه مجهول و منکر
آزاده شدم از بند تن از بند جان — آزاده شو از زور تری شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بیچه روی است — تا مولا نشناسی آزاده و بر
وین گیر که چندین همه بنوع شدند — پیش تو در اطراف جهان آسوده انجم
گرد وین حقیقت بپذیری سوی اعلو — دانی بس نوی بر سینه روی بر اختر

مولای و خداوند زمان باشی چون من … زانجمله نشاطی بزدی در ره ماند
ورنی سبب دو بوی کرده همی باش … بنده همی و طبیعت ندیم و لب ساغر

گر مستمندم و با دل غمگینم … خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا صبح شب و شبگیر … بیدار داشت با دل پرشینم
حیران همه دل شکسته چنین بردم … از رنج لشکره شینم
زنهار من مبر که چنین مسکین … اندر فراق زلفک مسکینم
باز اندوه غم الی سیمین … ابدون چنین چو وقتی زرینم
نسرین چه رنج بینم کم اکنون … گر عارضین چو خوشه پروینم
بی روز و شب تو لی بوشینم … ستند همی دهند بهر عینم
آئین این دو مرغ درین گنبد … پریدن و شتاب همی بینم
پس من بریده مرغ اندر … طن چون ری که ساکن تنشینم
در مسکنی که هیچ نفر ساید … فرسوده گشت اجل سکینم
در لشکر زمانه همی گشتم … برگرد ازین شده ست ریاحینم
از دیدن دگر و دگر آئینش … دیگر شده ست گیره آئینم
یارب گریست انجمن گردان … امروز گرد تا بعه تقینم
امروز پاک با زر من برود … آن طلعت خوب نوائینم
بچند پیشگاه و امید بدری … در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده و این و آن بجدار رنج … گهی از بر زده نشینم
آهو مخلس زیرکت رهوارم … طاوس نشست پیش نموزینم
واکنون ورد با من کی سازد … گر عارضین نشسته چو شاهینم
واکنون زگشت دهر دگر گشتم … گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
زینگونه کرد با من یاریها … برکین دل [illegible] فلک زینم

واکنون که جان تا خمش بی تن بس … برگردم و از روی بکشم کینم
مذلیشم از ملوک و سلاطینش … دیگر گشتم رسوم و قوانینم
بار غم هیچ دنیا بس باشد … پرهیز روشن و زر هم و نیم
سلطان بس است زنگ جانی … فخر طه و آل یسینم
مستظهر از خدای و به نصرت … زین پس برادلیای شیاطینم
از چو که باز بنده شوم بینم … آن میوه‌ها بزمانه بنشینم
مجلس بفروزد دولت او فردا … جز در کنار حور دل کر بیم
خورشید بنگارد و قمر ساقی … لاله سماک و نرگس پروینم
منکر مدار آنکه در دو به مکان … محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشته از اول این دیوان … تونج رسول من بنجینم
فخرم بس آنکه در ره دین حق … بر مذهب امام میامینم
مرحب آل احمد شاید گر … لعنت همی‌کنند ملاعینم
گر اهل آفرین ستایی ار گز … جهال چون کنند همی تقریم
از جان پاک رفته بعلیین … در خیم تیره مانده تسجینم
شاید اگر جسم برنه ایم … گر علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت باز آید … عشری که آن بر لیش تقریم
بازیست پیش حکمت یونانم … زیرا که ترجمان علومینم
گر نسبی مثل کسی گردد … بگذشت پاره روز در غرینم
چون من سخن بشاهین سنجم … آفاق زر نقش آید موزونم
بنشندم اگر گردد دگر آید … بزده زنا له شد اهینم
زیرا که بر گرفت دست عقل … بود عشاوه از ره جهان بینم
زینی جوهر علوی رهبر گشت … این جوهر کثیف فرو دینم
زانم بنقل صافی کاندر دین … بر سیرت مبارز صفینم

نزدیک عاقلان جسل الحلیم / و در نکوی عاقل علیم
از من چو حرز شیر مردم چند من / ساکن سخن شود که نکلیم
افسانها بر من چون بندی / کوئی که من بسی چون دانا چسیم
بر من گذر یکی که بیکانم / مشهور تر از زده زبر زنیم
شد دلبر دوم زده معنی / گر چه نه تیغ و تبر زنیم

گنبد پر دره گون پر مشاغل / چند گفته است کرد این گره گل
علت جنبش چه بود از روز ازل / چیست در شغول اهل علم اول
کیست در این چه را محرک اول / چیست از این کار گردش بود کمال
اول پس فعلی اگه فعل ارده / از چه قبل گشت با صنایع و عاقل
هر که بسجاجت بخند اگه ببخند / دین نشود بر عقول مبهم مشکل
زانکه غنی گر فعل کرده / آن ازلی عامل بود محدث و ازل
هر که هوا ورد ضعیف الکبری / گر چه سوال است عاجز امید و ذل
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص / حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص و محتاج را کمال که بخشند / خبر که هست بی نیاز و ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم / بار درخشان ز شبهات و دلایل
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست / آز چو حوز آید و ز نیل بنیل
تو که بر تخم عالمی که مر او را / برگ سخن گفتن است با فضایل
صانع مصنوع را تو باشی فرزند / پس چه پدر شو کریم و عالم و فاضل
قول مسیح اگر گفت زی پدر خویش / میشود این رمز بود نزد افاضل
عاقل دانست که گفت و لیکن / رهبان گمراه است و هر قول عامل
هر که نداند که این لطیف سخنگوی / زیچه قبیل بسته شد چنین بسائل
بند دیده ست به جوان بر دیده / بند همی خند ز عوق و عاقل

هو

عاقل ما بیا ز نشستن خویش / تا بتوانی بجوی صحبت عاقل
از پس آتش قدم بهاد و نیارد / باز نشود پیش یکدرم بدو منزل
ای سپس مال از نامده شب و روز / نیستی الا که سایه متمایل
دل بنهاده بدل از قبل مال / علت ذل تو گشت در بر تو دل
مال چه بسته ورزانه دام جهان است / اینهمه ساله ملازم بر چنه مایل
مرغ که بر دام بر چنه طمع افکند / سخت بدانگاه خار کشش بکسل
حرص مپسند و اجبوی کهدله / بستر قناعت بجوی تو شود دل
هیچ مشو هیچ بر جمال زرین / علم بگو تو ز علم بهاز جمال
مشو این روز کار بر خشی و جهل / راه که ... با ... شوی جاهل
سایل دانا نماند بجلس امروز / سایل و دانا ... سایل و جاهل
گر تو ... سوال علم ... / پیش تو عاقل و نیل گردد و سایل
در ره دین بوی بر ... / در ره علما دان در این طریق مسائل
گر تو ... بجهد باده جهل / آب تر از لب جواب ورد و سایل
در ره غولان نشسته اند و ... / باز ... ده و ... جو جاهل
دشمن جد لند و صد حکمت اگر چند / کبر امروز حاکمند و معدل
هر یکی از بهر ... این ... / ... تبسیل کرده اند انامل
بنگرشان تا بچشم سرت ببینی / جایکه حق کرفته ... باطل
خامش و آنگاه ... / در می و مجلس لبان جلاجل
هر که ... شراب و ساقی ... / نکته زده با ... مشاغل
وا مروز ... / جاهل ... جاهل
هیچ ... که رنج ... / ظالم و در روز کار خویش ...
انجه گر نیست ز خدای تعالی / نشنیس از گوش ... متعاقل
راحت و ریح ز بهشت خلد ... / جاشنی ... ز ... عاقل

بحر عظیم از قیاس عالم عالی ست
بازجست آن بحر و گوهر وجود در
باد مخالف چو راند کشتی زر ازت
حامل تو محترب یک بند پیش
بارش افعال تست آمده فردا
منکر تا عمل رسول خدا ست
منکر بودستی آنچه گفت پیمبر
انجا منکر حساب خویش مشی
تا بغافل کار خویش بیعی

کشتی ای دوست ابتلاب اجل
شخص تو کشتی تست عمر باد مخالف
هم رساندش اگر چه دیر اجل
تا به پیچا زیست کشت مخجل
شهره نباشد سوی ثواب قابل
بر تو چه خواند گروه رذایل
منکر قسمتی آنچه گفت کمل
کاینجا حاضر شدند مرسل مجل
فردا آنکه به رنج نامستبدل

دل ز افعال اهل زمانه ملا شدم
تا همچو عمر و زید مرا کور بود دل
گاهی ز درد عشق پسر خوب چهره گان
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد
وقت خزان بیاد خزان شد دلم بدرد
در بستان رفتم و در من نشسته است
بیدار شتم که دهر مرا گاه من شده است
گر جور کرد دگر باره سوی او
بگجند گاه و دشت مرا زین بد چو پیش
وز رنج روزگار چو جانم ستوده گشت
گفتم که گرد درد سپاه زد بود هم
صد بند کی شاه بیابت کردم
هر رنج و درد چرا شد سجاعلم

زیشان بقول و فعل از ایرا جدا شدم
عیبم نکرد هیچکسی تا کجا شدم
گاهی ز نور مه ال بی کمیت شدم
نه شرم داشتم که بهمتری خطا شدم
وقت بهار شاد و لب سبزه کجا شدم
اید و رنگ سپیدای درین آبها شدم
تا خود ستور و در مرا درد چهره شدم
رخسانه کو ور زپس چپا نهان شدم
که خوب حال باز و گهی بینوا شدم
بگجند با شما در باد شب شدم
چون منکر اینم ز عیاد در بلا شدم
از نیک امید که ارزوی وفا شدم
ز انکس که سوی او بامید شفا شدم

ور آل شاه و میر چو نومید شد دلم
گفتم که راه دین همه باید سپرد مرا
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر
گفتم چو با مسیان غلما بود کار جور
تا چون بقال و قیل مقالات مختلف
از شاه زنی خیو جبان بودم هشم
گر بت پرستی از دنیا مرز را نذر را
چون قدر گردد همه نمانم چرا گرد
فریاد یاتم رخصه رده های دیو
دانی که چون نشدم چو ز دیوان اکنجه
بر جان من چو نور امام زمان ماف
نام بزرگ امام زمان بت از خیال
دنیا نهر حاجت من می روا کند
هر چون روزگار ز من کینه جوی گشت
اعدای اولیاء خدایم عدو شدند
ای امتی زجهل عدوی رسول خویش
گر گفتم از رسول علی خلق برد نبی است
در گفتم اهل بیت و ها آل مصطفی است
عیبم همی کنند عدو بیتم دوست فخر
از بهر دین زمانه بر آید مر مرا
معروف نابد سها بود بر فلک
شکر آن خدای را که ز بعکان ز فضل او
گفتم چو شوه بود و با آل و دهان

زهی اهل طیلسان و عمامه رد شدم
زیرا که اهل دین و دل پر جفا شدم
تا شاد گشت جانم و دادرد فنا شدم
گر دست قهر و جهل چو ایشان رها شدم
از بهر جیب [illegible] ایشان فنا شدم
گر بیم مورد و رد من از ژدها شدم
من زو به بیشتر رمیده بمکر و دها شدم
فریاد خوانه سوی نبی مصطفی شدم
چون در حریم و قصر امام الوری شدم
آنگاه با فرشتگان آشنا شدم
لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم
من از زمین چو زهره مه در سما شدم
از بهر آنکه حاجت نبی روا شدم
چون [illegible] شدم
چون اولیاء احمد [illegible] شدم
جبران [illegible] سوی [illegible] شدم
سوی شما [illegible] مباد [illegible] شدم
چون زی شما برای جهاد بجا شدم
فخر نزم ما که شیعت آل عبا شدم
تا با رسول حق بجهت سوا شدم
من بر زمین کنون بمثال سها شدم
بر آل و جان شیعت و دیوان [illegible] شدم
ای کردگار با رنجه مبتلا شدم

تا پیر مغان جهان ز جام گفت / نزدیک خم کشان روز و شب جا کرده ام
پیش خم خدا بجهان استاده ام / زا پس رخ هیچ کس که جا کرده ام
اسرار در کار رندی ساغر می سپرده / چون مرگ نوبتی ... شده ام
احمد لای خویش ملی ره بسپرده ام / من زبده رندان بزرگ مبارک ... ام

ای شب یاران چو هجران عقاب / علت جوانی و ترا نیست خواب
کر تو صعب است که مردم رتو / هست در آرام تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب چهر / دختران تو همه خوش و شاب
بردن ایشان ز تو ای کنج بر / هست شگفتی چو ثواب و عقاب
تا تو شب بی نماید هیچ / دختران رو کنها از حجاب
روی زمین را ز تو تعالی و لیک / ایشان را نیست نقابت نقاب
چند کریزی ز تو اهل دین / قبه بر وزن و باب الغراب
در تو ایمن ... ابد دید / زانکه ز مردم تو را نی شتاب
آب نه چو که نشوید همی / شرم کن آر دی تو شرم دراب
چند بسوزن بنشستی تر / چند کنجشک کرفتی عقاب
چند که از بیم تو کرنجند / از رمه کرسنه کیشان ذباب
شاه حبش چون تو و کرکند / شمشیر از صبح و سپاهان از سحاب
چند گذشتی بر جابان / برکشان فتح و ... ان قباب
حرمت تو نخت بزرگیست از آنکه / در تو دعای تو کشت نید آب
آنکه ندانی تو همی قدر شب / سوره و اللیل کجا داری از کتاب
همچو شب دنیا و دین رهنرست / ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نه بینی همه خفته ز ظلم / عدل نهان گشته و فاش انقلاب
چند جور عدا از تو نالید رعد / آتش نخوردی بغراق رباب

ایکه

هو

اینکه تو بینی به همه مرده مند / ملکه در یا همه بر بوم حباب
کرده ز بهر ستم که جور و جنگ / جنگ چو تسپیل و چو شمشیر تاب
خانه خمار چو قصر مشید / منبر ویران و مساجد خراب
مطرب قارون شیخ بر راه او / مقری بی مایه و الخاش عاب
عالم در جلوه خوبان بزور / نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین ان بخشد و صبوح / وین بحر در ناشتر مصالح کباب
غره مشو گر به تا و در نرم / عرضه کند بر تو ثواب و عقاب
چون بخورد سا تکینی خوشت / با کوش تاب ببارد رباب
این شب و رفت شد شگفت / نیم شبان بانگ فغان و کلاب
گاه سحر بود کنون سخت زود / بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین از حسین / سهل شود شیعت حق را صعاب
زیور کتاب علم فاطمی / نرم شود بحر دا بر دار کتاب
خاک هر و سان شود از خون / زیر و ... جا ... حساب
رهبر جهال ما ... / محتسب او کند احتساب
کر شود اطلس از اوراق / کور شود چشم خطا و صواب
چو که نخواهی ... / این ... حساب
صدر رها شوی ... / مرکب رهوار ... رکاب
چند درین بادیه خوب دو / تشنه نباری با میدسراب
دنیا خود جنت و بخشی تو دین / جیب ... او ... زو
گر بود پرسش ... ولیک / کرت پرسند ... جواب
گمت خوش آمد سخن من کنون / ره ربا بان نبود شهر تاب
شهر علوم آنکه در او علیست / مسکن ... و ... مآب
ور به ... شهر بابان ... / بی ... آب ... دریاب

روی لشهر را که ابنست روی / تا هر چند عولان خطاب
هر که بتا مرز علی روی خویش / مشک ارزد روی نیابد عذاب
جان و تن محنت تو مر مرا / باد تراب قدم بوتراب
از شرف مدح تو در کار من / کرد عبیر و لعابم گلاب

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دار از افعال چرخ بری را / نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن / میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی / بافعال ماننده شو مر پری را
نبینی همی بی ورز گشته بصحرا / بعیوق ماننده لاله طری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تر / ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کله قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی / از یرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
اگر شعری ای مرد در کار داری / د انش دبیری و دیناوری را
که این پیشها پیست نیکو نهاده / مر العدان و رحمت آن سری را
کی آن و آن هر دو را طبع ... لیکن / نماند همی سحر پیغمبری را
چو کلک دری تا برفت لیکن / حلاوت نیابد بار کلک دری را

پیامبر بدان داد مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی مر ابرا / نبود دست دستی بیان ساحری را
ترا خط قید علوم است حاصل / چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید دانست بیش سواران / نباشی سزاوار مر چاکری را
ازین گشته گردانی تو منیع / نشستی و میر انده زیری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی / یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو بر پای آنجا که مطرب نشیند / سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله / رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را / که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغی طمع را / دروغ است سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر / کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم / مر این قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن / بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان / گزیده ستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش / ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نزاده است / بر شیعتش یاوری ساحری را
نزنی بیخ حکمتش مردمی را / ز عیسی بیخ همتش بربری را
اگر عقل در صدر جوانی نشسته / نشانده در آنکس مر منبری را
نسوزی اما می که حط بدر بست / نشوید خبرت مر خبر را
ببین کرت باید که بینی ظاهر / از و صورت و سیرت حیدری را
بیارد نظر کرد رو سوی عکسش / که کرده ست چشم [illegible]
اگر ظاهری مردمی ره بجستی / لطاعت بدون کردی [illegible]
ولیکن نه رفتی سوی دانا / اگر جویی حکمت نا فری را

مرا هیچ چیزی همی چون شمارد
چه ماند همی عقل مر گشته را

نبیند که پیشش همی نظم و نثرم
چو دریا کند کاغذ و دفتر را

سجلان هر دو دیوان من با منی
نگشته با عفت تحریر را

کی پرسد زین غریب برانده محزون
خراسان را که همی حال تو چون

همیدونی چو من دیده بوده روز
خبر تو نیست اگر هستی همیدون

در خانها همی پوشند مبرم
همی بندند دستار طبرخون

لعاب جنی و رومی به نیسان
همی بندد صبا بر روی هامون

نثار زرد عروسان را به نیسان
ز گوهرهای الوان ماه کانون

همی سازند تاج فرق نرگس
ز زر جعد و لؤلؤی مکنون

که ادونی و ابدونت حال
شب خوش باد و روزت نیک میمون

مرا باری دگرگونست احوال
اگر تو هستی بی من دگرگون

مرا بر سر عمامه چو زاد کن
بر دوست و دهان خشن شبان

مرا رنگ طبرخون دهر جانی
نبشت از رز وی مدم باد زیتون

زخورده هر الف چون لام شد قدم
زخورده هر الف چون لام شد دون

مرا دونان ز خان و مان براندند
که روی ایشان ز خویش بیادون

خراسان جای دونان شد نگنجد
بیک خانه درون آزاده با دون

نداند حال و کار من جز آن کس
که دونانش کشند از خانه بیرون

همانا خشم ایزد بر خراسان
بدین دونان ببارید است گردون

که او باشی همی بجان و دیمان
ور و امروز خان گشتند و قانون

بدان تربت که بارد خشم ایزد
بلا روید نبات از خاک مسنون

بلا روید نبات اندر زمینی
که آبش خون بود مانند قارون

نبات بر لاغوتش قچاق
که رستند بر اطراف جیحون

شبیخون

شبیخون غدایت این پرستن
چنین باید بلی زیرا شبیخون

ز دیشان گر او را کس نبیند
چه بیند گر او را دست و مجنون

بمکر و غدر منبر دهر که دل را
بمکر و غدر دارد کرده معجون

همی خوانند بر منبر ز مستی
خطیبان آفرین بر دو ملعون

قصب آن باید از میر خراسان
که خاتون زو فروتر باید اکنون

چو تازه زو درآید عدل چون یخ
بما لشاعت برون برد ز بر دون

کند مبطل محقق را بقولی
روایت کرده حماد از فرعون

چه حالت آنکه هر دو شیعه نگیرد
که بیداری که خورد دست شبیخون

از بیرون دشمنی بارون آب
که شیت اندر ایشان دیو وارون

بر ز گر ابر ازین سو می چراغان
ودرخ در همی بازند آهون

گزیده مار را افسون پدیدست
گزیده جهل را انگشت افزون

مرا بر دوستی آل پیمبر
بیابد کم حسود و دشمن اکنون

چه برخوانند اشعار نقش
بعیبها چو سقلاطون ز دیدنو

کسی کاندره بر دیا اهل ایمان
مرا گیرد و آل اولاد بار دون

بهشت کار فرزندان مومن
جهان نیست ای برنیاگشت میمون

از یرا تو مبلغ چون بهشتی
و زینم من همگان مانده بیچون

تو ورز جهلی ملک نزد بو دون
من از علم بسبحون اندر جو از دون

ز تصنیفات من ملک المسافر
که معقولات با اصل است و قانون

اگر بر خاک افلاطون بخوانند
ثنا خوانند مر او را خاک افلاطون

و گر دیدی مرا حاضر بکشتی
در اقلیدس به پنجم شکل میمون

مرا گر ملک بیمون نیست شاید
که از فرزند زامون نیست باورن

بال مصطفی بر عالم الطف
فریدونم فریدونم فریدون

هر که هشیار جز جهان خر او کار زند   که فلک بار نگارد همه خلق تکار بند
نه عجب گر نبود جز از چرخ در کارش   گر جز بغی و جهالت همه در جوات و جمادند
دزدکاران جهانند همه روز و همه شب   بجز از معصیت و جور نورزند و نکارند
چون درختان بیار روز دید از روشن لیکن   چون گهر در رسد نگیره ببیند و چمانند
غدر و کرت بسی بر اخلق را   که بجز اهل خرد طاقت آن گرم ندارند
ای خردمندگان بر که جهان جوت   گر بر اهل خرد خوش ره و دلوی بنمانند
بلکه ده زغداییت در و کشف نجیبان   و در زو این جهلاشان متلا چون خس خارند
هر که از زر و خیانت شناسند زیرا   بیدی فعل چو مارند چو موشان بخارند
گر بیابند زتقلید حصاری بجهالت   از تن خویش و بر این حکما گرد برآرند
مثل است اینکه چو موشان همه بکار زمانند   وه نشان گرد و آیند و سر که به کنارند
و بوشان سوی بیابان نموده است طریقی   زین سبب تا سوی شهر همره نیارند
هر به در زینجا مبر و آل و تبارش   زانکه مردود لعین را همه اللذ و تبارند
بره دین مثل میل ببینند دمشان   ور لبیس دنیا دره بهوا در شمارند
ای برادر بسجد باش زه بیابان   زانکه ایقوم کی بجر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی ای از بسیه دوکه ایشان   مومنان از زر ... به دو چهارند
سر زد از پشت بجز سوی مغشوش نشینند   مرد ... به دالت که چهار ... شمارند
آل پیغمبر امت را پس ایشان   سوی این راه ببینند و چو کوری بنگارند
باد ابرند و لیکن علما و حکما را   بجز از عدل ثنا رند و بجز علم نیارند
انبیا اندر آنگاه که بر آن کمولند   حکما اندر آن وقت که اطفال صغارند
چون ره قبله شود گم بجکم قبله خلق اند   چو شب تیره شود تیره بر اولو زنهارند
نیکی و بهی و بهار و تقی   از خداوند سوی خلق جهان سارند

از بهر چه این کبود طارم   پرگرد شده است تا رو معظم

زرک

زیرک در و غران بود آب   بر دشت نشست سبز میرم
گشت آب پر از نم و کدر صاف   گر گشت هوای صاف پر نم
در گشت شمیده گلبن و زرد   داده است سبیب گونه دشتم
در بلبل اگسسته شد زیر   بربست غراب چمره بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ   رو در رهیجه گشت لاله ردم
در ورد چو گشت زرد پر گرد   رخساره ترنج و سیب از این غم
پوشید لباس سرخ و ادکن   بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار گرچه خلق سهراب   وان آب گر چو تیغ رستم
به بود خزان ز باغ رونق   بستان ز جهان جمال ملهم
ور جهل و جنون خویش بنگر   بر تارک نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی   شادیش به غم ببست و شادیش به غم
کو خرم و زنده و هم غمگین   کو غمگین زیرو عمر خرم
چو ناگه ازین جهان جوهر   لیکن نظر از آن گروه عالم
دو مردم دلبند و چفرازند   دیولیست و چموش و سخت محکم
در خلق یکی لبان میش است   بر خیره یکی لبشته ضیغم
این در خور غدر و خواندن حمد   وان از در غدر و راندن دم
در قول یکی چو نیش تربت   در جان دگی چو نرم مرهم
این نا خوش و خلم مجو خوشت   وان خوش و عزیز همچو درهم
بسیار کوی هر چه بیابی   با خار مدار گل در یک دم
ناگه سخن خوب مرد نیست   خوش نیست چو لوکه در ارقم
کل طبع درد دهای جاهل   هرچند که بی نیش مقدم
زیرا که اگر چه ابر پرشد   از دود سیه بیادت کم
مردم مشمار جو فا را   هر چند لب پر و بر آدم

خرماک ز شاخ رست خرما / با خار و نیامد چون هم
خار است ز فعل زشت خود خار / خرما ز خوشی چو دست کرم
کس هیچ مسیح نیست هرچند / مادرش بود بنام مریم
وز در شرف رسول کی بود / همسایه و یار او چو بوجهم
وز عار حذر کن و میازار / کس را بنهان چو مار ارقم
این بود همیشه رسم گیتی / شادیش غم است و شکرش سم
کردار مدار و خار و سوزن / کفش ز حریر و خز و ملحم
در فعل مبین بفعل بیدارش / اندر دل و هر بدرز مبهم
زیرا که جهان ز زیر پایش / پس نادره ناطقی است ابکم
این جنبش بی قرار که کال / افتاده برین بلند بیکم
زین آتش شبانروز / چون از پس نقره خنگی ادهم
آورد همیشه خرد را / کین کار هنوز نیست مبرم
رازیست که می بگفت خواهم / با تیره لب طاهر طارم
کان راز کند رسیده آخر / کرگان رسیده را ازین رم
وآمرز کند زمین اعدا / از نوح و آل دود و دیده شان نم
وآمرز برد بیجان شیطان / از جان رسول حق نامم
ای فرد محیط بر دو عالم / آن نور لطیف و این مجسم
بر قهر عدوی خود برون آر / مر حجت خویش را ازین خم

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند / تا دلان دشوار با درویش آسان کنند
هر که با در خورد خود صحبت ندارد زینهار / بر همین قانون که در عالم همی کیهان کنند
طاعت ارکان ببین در چرخ و انجم زانکه / تا اطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کنند
چرخ و انجم بدل آن دو نشینی پاکند / کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند

دستها برآسمانند آنکه با این بیکران / استخوان و دندان همی جان الوان کنند
جسمها عالمند آنجا که چون در خاک خشک / منکرند او را همی پیدا و پنهان کنند
این شگفتی بین که در فیسان زبس نقش و نگار / خاک لبستان را همی زین رنگ بستان کنند
این نشانها نیست مردم را که اینها چند / سوی هر کو هر کسی در خاک و کیهان کنند
هوش تست اینجا که در افلاک و کواکب گرد او / روز و شب جولان همی محور در ایشان کنند
پادشاهی افتی بر نبات و بر ستور / هر چه گوئی آن کنند آن این دو دمان کنند
منکرانرا در گروه و منکران او در سجود / پس همین کن تو ز طاعتها که ایشان کنند
این اشارتها که خلقی را تا کن سجود / کین اشارتها همی طاعت یزدان کنند
بنده کن امروز جان از رهستان خویش / تا بر زدستانت فردا با تو پرهان کنند
بنده بر داعذاب دوزخ تشنه گرسنه / بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بد میرعی چرا این شستی مشتی زانکه / همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
از پی جهل چون مستان بیهش شد خلق / تو که هشیاری مکن کاری که ایشان کنند
گوشت اگر گنده شود او را نمک درمان شود / چون نمک گنده شود او را بچه درمان کنند
یا بکبار آن آل مصطفی جهر گوی / زانکه این جهال خود بی آبرو ماران کنند
در مدینه علم ایزد خود کان را علی است / خود کان از شارستانها قصد ویران کنند
شو بحکم مستر حیدر که مبدیشان زانکه / همچو ... کره پیکان بر تو بر زندان کنند
رهبر فرمستی که خیدر او باش را / از بهشت و حور و دن حوران همی ... کنند
بانگ بر ... ز خود ... و شنیدند امید حور / چون حدیث حور گوئی بانگ ... کنند
ور تو گوئی جای خرد و گرد و کی تا ... / بر تو از خشم دسخا خشم چون ... کنند
مر ترا ... آل مصطفی باید شدن / تا ز علم خود بر سرت فرمان کنند
خانهای علم بر در ... ز بن قبل / گر دو رشان جاهلان مجهور همی ... کنند
همچنان دست رحمان را امام ... / و بهشت ... خود ... درمان ... کنند
ور بگرد و دور گردشان شیطان ... / گر تو شیطان را چو ... کنند

حجت و برهان دین از محجان او شنو — زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
دین بهر را عالم حسی میزان کشند — بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
دین چو مرد میدان عالمش علم و دین — عاقلان مر بام حکمت را همی فیلان کنند
تا ندانی کار کردن با اهل سنت ز انکه — کار بر بادان و عاجز نجو دانا وان کنند
جمله بر امت است بر ره آن برو — ور نه همچون خویشتن در دین ما حیران کنند
مست لب باریست خامش اش — مرکبی هشیار را صد مست که ویران کنند

ای ترا از روی نعمت وام باز — از کرده عصیان شب باز
عمرت از تو گریزد از پس اگر — تو همی تاز در نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آمد — هر که گرد عصیان بر گشت آز
چو که سوی حصار حق نرسید — لستانی ز نشاه از جواز
روز روی طلا زری و حر — روز بکد رضی چو بار طراز
دانکه دار حسن نصیب نیست — جز شب و روز رنج کرم و گداز
چون نیوشی جو هرچه هست — چون نمونی به نرگس دیده باز
با تو انباز گشت طبع بخیل — نشود هرگز سوی رقت باز
رنج جمال بهره تو رسید — مال جز رنج بهره انباز
آن نه مالست کش نگهداری — از همه رنجها بتر در راز
تقرا اگر هر به گنجیش — تو از مردم و بهله دگار
شوند کشیش برد تعبیر — تو از گشیش برده کار باز
جز به جمال کسی شود برد — دو عالم در سعادت باز
کی تو از هر به جز دانا — همچنین مال ناز بی اندر راز
در نهند کرد دل که دولت — کیسه دانش و خزینه زر راز
کرد به جمال رغبت — کیسه از شهوات بر دوز

کیسه ازرا

کیسه ازرا بعقل بند و راز — تا نباشی بحق چنین دمساز
در نماز و زکوة و روزه بپرهیز — کیسه را بند های محبت راز
چون بجبل شوت کیسه و بند — تو بده هم من این جلیل حجاز
برکشم زر را بجبل خدای — بر آر ز چاه سیمه باز
عنایت حق عایب را — در سرائی که شاه هست و مجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق — ایستاده است اینچنان بهمان باز
همه ایم دوازده صف راست — همه تسبیح خوان و بی آواز
چون ببینی اینچنان انجام — لشکری که چنینش آغاز
این طریقی است گشتن دیده چشم — وین نگاریست کش نگرد باز
بر بی شیر دین یزدان شو — از پس حرگزده است نمان
این زمین هیچ ره همی بینی — کور و دزد و شبان و لیک نماز
گر دو ایشان رمیده گرد — از سه خانمان و نعمت و ناز
مرد خر سفر گرفت — گرگ صحرا و مرغزار کلاز
گرستوی زقال مد — سر سر خدای و در فراز
کرم رد پیر ز دار خدای — حاجت کرد کار بنده نواز
امت جد خویش را فریاد — از فریبنده زو بهمان
خار یا بد همی من در چشم — دیو چیل و الکبار
بنهمت من بدید آمد — بر تن استین حق طراز
مرد دانا شود ز دانا مرد — مرغ فربه شود بر زر جولد

هر مرغ را خبر نیست در گشتنش خبر نیست — بس نادره در عشقش خبر شر نیست
حصن تو لیت کور را دیوار هست و در نیست — باز نیست کش روان جز حس جانور نیست
چون گربه خر که فرزند جنس دگر خبر نیست — از آنست یک سخی کور را چنین بدر نیست

وین بید بلسی را در خورد جز آذر نیست | زیرا ز بیوفائی شکرش بی خطر نیست
جز گرد غذا اورا چیزی دگر در خور نیست | دستار بند او را اندر زنی دگر نیست
جز صبر غذا اورا اندر جهان بستر نیست | در غیبت صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
وان مرغ نه رنج و غم جز دانه دگر خور نیست | بر خیره پای دیگر گر هست وفا دگر نیست
تا بگذرد زمانه کش کار جز کدر نیست | ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
بر دود آتشش با جز گرد و بر سر نیست | شاهیست کش برادر در خیل و حشم نیست
ور خلق لشکرش جز بیدین و دهگذر نیست | او باشش خیل و در را بر اهل دین ظفر نیست
بیدین خبرست چنگ در چه بچهره خوشتر نیست | بیدین درخت مردم بی برگ و بار و بر نیست
داند خرد که مردم این صورت بشر نیست | بل هر که دارد و دانش به شخص مرد در سر نیست
ار کشت نیست مردم آنکس که دل دگر نیست | بهتر که دلدار نیز و در جهان بتر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست | خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست
بگریز از آنکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست | در چه سرو ندارد آنرا که جز بصر نیست
هر چند هست دیبا از برد مه در بر نیست | با فعل بد منافق جز بار کور و کر نیست
ور نیست بد منافق بر اسب بر زر نیست | از مردمی بردت هر کو گو سیر نیست
بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر بتر نیست | دانش گزین که دانش ابیست کش گذر نیست
آبی که جز دل و جان آن را اثر نیست | جز برگ تازه این آب یا قوت بی گهر نیست
چون برگ او ز زینت دیبای شوشتر نیست | آهنگ این شجر کن کو برست بی خطر نیست
گر بادیه جهالت جز سوی او معبر نیست | زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکو سیر شو ایرا که مردم بجز سیر نیست | آنرا که درد و داغش بر دوده در محجر نیست
بر حجت خراسان جز بند مشتهر نیست | وین شعر من برادر جز پند و در و در نیست
این بس بصر دلش را کو در دلش بصر نیست | زیرا که جز معانی بر قول او نظر نیست

بر جامه سخنهاش جز معنی استر نیست
چون بندهاش بیندی جز در فلان گهر نیست

بشنو

بشنو که چه گویدت همی وردان | پیغام ازین چرخ همی گردان
زین قبه پر چشمهای پیدا در | زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بنا آنکه چون شب آمد | پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر آرامش گونسار | آراسته فرش در و مرجان
زین کوه نیلی کرده نماینده | رخشنده چنان دختران بریان
پیغام فلک بر زبان دوران | آنست سوی نبات و حیوان
کی نو شده کاهی که میفزایند | گیرد در کاهند هم ز نقصان
چون ماه که همی بامداد روشن | تاریک شود وقت صبحگاهان
نابوده که بوده شود بیامید | زینت جهان در زوال و سیلان
تو عالم خوردی ضعیف در دا | وین عالم بردی بزرگ و بادان
جنبنده همه جمله بود کاعتقد | برهانت بس این رضای کیهان
اولاد جهان چون همی ... | پاینده نباشند هم پدرشان
عمر تو چو جزو عمر عالم | مانند کلان شخص اوفتادن
وان عمر که آخر فنا پذیرد | پیوسته بود با بد اش پایان
فرسودن اشخاص بود شبی را | ایام پسند نیز سوهان
هرچه آن بزبان باشد اش ... | سوهان زمانه اش بباید اسان
جز بوده بزیش مدد نیابد | فرسوده بزین همی گردد ارکان
پس عالم گرنه زمانه بوده است | نابوده شود بی زمان بفرمان
آباد که کرده است این جهان را | ناچار همانکس کندش ویران
از بهر که کرده است آنکه تو گوئی | این پیر نعیم فراخ بستان
از بهر چه کرد آنکه چنان | در خاک سیه زر و سیم در کان
رزدان نشان این لکه باغ است | بستان نشستنی همی زندان
بر خویشتن این بندهای بسته | بگرفته نهانی سخت الوان

منگر که چند بسته در چیت | در خند چو راکشت بسته نهان
در هند بود مستمند نیست | تو شاد چرانی به بند و حدان تن
هندی که شنوده است ازده چو | در بد که از نا شد زنده گریان
این نقل که داد کشادن از عشق | آن کیست که گشاد قفل یزدان
چون بار نجوئی که اندرین باب | تا ربیت بگفت و به گفت احسان
تا از طلب اینچنین معانی | مشغول شد ستی بفرج و دندان
وانرا که همی گوید اینچنین ها | مرغیر به بخشند بر کانان
گوید فلان گر چنین بتحقیق | آمد ست فلان فلان همگان
منکر بتحقیق او از برا | نزکانش برآمدند زخرسان
نیز خر [illegible] ان بپسند دادرا | نه شاه و گلان نه نیز خیلان
گر مذهب او حق ورات بودی | در رنج ری ا[illegible] عشاق احسان
این بهند ها لکرد انسی | در کار نباید ت هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل ملل | برعد ثنا عز فلان و بهتان
گر جهل ترا درو کردی ارتو | بر گنبد کیوان رسیدی افغان
معزنست تراز بم کر به شوقی | دستار لعانون و تن با شتابان
طعنه چه زنی مرا بدان کم | از خانه برآمدند اهل عصیان
زنبرد راکه برآمدند مصطفی را | ذریه شیطان از اهل اوطان
برنوح نبی سرزنش نباید | کورفت گوه از میان طوفان
من بسته ادب و فضل خویشم | در رنگ به نیشی بخورد دیوان
از لحن فراوان جنبش نماند | در تنگ قفس هزار دستان
در بهر [illegible] کو [illegible] | بیرون فکنند از میان اعصان
چون من همی آن بر آن کشایم | لرزان شود آفاق لؤلؤ در زن
خورشید با در خاطر مرا | گویند که فکنند مرا ز سرطان

در دین بخراسان که حجت من | رفت ره دعوی ها بسی برهان
مقدار ملک برتر نمایم | برخاک نشسته بخط ریحان
حجت کشم و گرنه بینی | نشسته بخط خدای قرآن
مسکین نه بیابیت راه هاردن | تا باز نکردی زره ها ماهان
دیوان رسیدند چون بدیدند | در دست من انگشتری سلیمان
وینت که ایدون خوردن [illegible] | از من بعفتر ده ست تخت بالان
من شیعت اولاد مصطفی ام | در دین تو دم بحزبر راه ایشان

در مقام اگر مقام باید کرد | کار خویش نکوتر مقام باید کرد
هر چه خوشتر شاید ز نا جهان را | بفضل خویش بر آن دوام باید کرد
گرام نیکو زغیبت فضل تکیه دارم | ز فضل خویش [illegible] دوام باید کرد
رخوی نیک و خرد در ره مروت [illegible] | [illegible]
بدین لگام و بدین مرکب نفس خود را | در مقام همی رهم ورام باید کرد
اگر دلت بگشت سنگ معصیت | دل شکسته بطاعت لگام باید کرد
وگر سلامت خواهی زجهل دور دل | سلام باید کرد مقام باید کرد
اگر خرد نبود از عقد [illegible] کس | نفور و رشت [illegible] حرام باید کرد
چو بر تو در [illegible] خود تمام کنند | ترا بهیر [illegible] قصد تمام باید کرد
بفعل نیک و گفتار خوب [illegible] | چو خاقان جهان زیر خام باید کرد
اگر زمانه بگرگی در [illegible] نش را | بدور دهر سلامت سلام باید کرد
سفیه را بسفاهت جواب باز [illegible] | زنیکو فا [illegible] انتقام باید کرد
و گرچه خاطر [illegible] خویشتن ز بهر صلاح | میان خام چو پخته خام باید کرد
بباغ دین چو اندر ز بهر [illegible] | [illegible] بیان چون تمام باید کرد
بقصد و عمد چو چشمه [illegible] | بسوی خویش مراز احرام باید کرد

جهان بمردم دانا تمام باید شد / پس انبهرزد ترا می تمام باید کرد
رخ از نبید مسائل بزرگ تلخ ظلم / بحال و قبل همی بعل خام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز نیزه کشتن جهل / سخنت را چو برید حسام باید کرد
که آنکه خاطر و حجت بیان تیز خشن / ترا چرای دلاش دلام باید کرد
مساف زنده همه خلق تیز شد آگاه / که می طلبی ز شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را / یکی مسائل بر طرف بام باید کرد
که چند خسپیدای بیهشان که وقت آمد / که تیغ جهل همی بر نیام باید کرد
کلام و اکلام زر بهر راه و راه دراز / زمین بزرگ نشیب نیز گام باید کرد
بنیز آتش اندیشه سلو باید پخت / ز علم چوبان را زنام باید کرد
چو بی نظامی دین را نظام خالقی داد / نظام دینی را بی نظام باید کرد
زبانت ایت کی چو نتاه باید رفت / کلام تشنه گفت جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام نفرستند / ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی را رسیت غلام ترا / دوات بنده و رب غلام باید کرد
دو ابروی همی باید نیت فاتحه را / چو من به تنگ دم اندر امام باید کرد
دگر نه هیچو فلان و فلان بتیز می / به پیش خلق زنخان چون جهام باید کرد
محال باشد اگر اعطای خلق عظیم / چون این تکاتب قصد طعام باید کرد
جهان برادر خسرو بر خار بردم اسپ / اگر کلام همی م باید کرد
برادر این سعت سخت کمتش ادکو / که این همی سوی دار السلام باید کرد
بیچوی نام همای را اهل تست سعل / که خویشتن چو فی تمام باید کرد
محال باشد اگر کریم را تطبع / ثنای بحر دان و لام باید کرد
دگر بعصمت را زدی نیست خاموشی / درنگ و دردمان بر لجام باید کرد

ترا اگر نبود هیچ کام امروز
بسی که فردا دائم کام باید کرد

ترخ

صبح چون سپید ترا ز حکم آب شستن / زان همی پوشد لباس بوریان
شاخ را نیکو چو بیت و شنیع / برگ را نیک چو روی ممتحن
ابر آشفته بر آمد ورز دمش / بوستان برگشت و اطلال دمن
زیر میغ تیره و قرص آفتاب / چون نشسته کرد در زرین لگن
باد مهرگان چون برکند / بر سپهر رد ز ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت / تا نشوید کرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد ز / شاه زنگی کینه خواهد تو مشن
زین قبل می کرد باید هر شبی / دختران آسمان را در لگن
درشتا مد خشیتار گرمب قرار / تا چه خواهد می زمین جائی ز من
شب سیاه و چرخ تیره من چوا / گرد گردان اندرین بی قیروان
چون ز شب نمی شد گفتم که مر / بارشند مرد دیر و ای باد من
زهره تابنده ز چرخ تیره چرم / هیچ حالی از یقین بر دوی ظن
نور داده کهکشان تابان ورد / چون نسوده لاجورد اندر لگن
وان ثریا چون زدست بی جیل / تابنده نور بر رهای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح / فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود / هر شبی تا اختران تا تختن
از نهیب تیر ان هر شب زمین / زیر تیره هیش بوی اندر محن
لرز لرزان زیع غضنفر در عرین / ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه میرسد نشیب هر جانور / اند این دهر بر گرد محن
ای لطف همه زیر دام و دهر / ایمنی چون یا فتی زین مشتمن
دام و دد را او اما چیار نیاز / دام لشتاین کسب پیرامن
روز و شب را در هر جیلی باختند / گشت خوامان بدین پیرامن
خویشتن در دی جهان از نیزه / تا ات نفرسید تقدیر این زمن

من ندیدم گنده پیری همچنین / مرگ رئیس و شیر افکن
نیستش کاری بر او در روز و شب / جز که خالی کردن از شریان دل
گر ندانی کو چه خلقست او بگرد / نیک بنگر تا چه کرد او زین من
بر رسوم گذشته و زنگوش بهر / کرد مر زر گوش من بحرش ثمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار / تا شدم بسته بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم / خورد و اکنون می بسوزد بر زبان
دل گردان زو دو گرد او گرد / سرکشش بر نشان و دل بکن
آفتاب از انگور رنجه گشتست / از زمین [illegible] چیز کی بر سر فکن
لشکر از دنیا بر روی بلا / خوار دار از دوش گرد و هم سخن
خلق یکسر بت پرستان گشته‌اند / خانها چون شد شمن بت شکن
بت پرست از بت پرست تو همی / رسته خواهی از این ملعون و تن
بت نشسته در میان پیراهنت / تو همی لعنت کنی بر برهمن
خوش نشین ای بت [illegible] ور خود بار کن / چشم و دل در سر بردن [illegible]
ور دین اندر سجلاهی داده داد / محمد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

چند گوئی که هنگام بهار آمد / گل بهار آید با دام کنار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان / ور شکوفه زنخ و در سبزه طلا آمد
روی گلشن را چو رخ دادند قطرات / بلبل از گل بسلام گلنار آمد
در زر و در بت گون نیل انگیخت / زاغ زار آید او زی کهسار آید
باغ را از روی کافور نثار آید / چون بهار آید لولوء خوشاب آید
گل سوار آید بر برگ با قرین / لاله در پیش چمن با سیه دار آید
گل بیارد آل همه روی بان / هر کجا آید با آل و تبار آید
بید با باد سلیح آید در بستان / لاله با نرگس در بوس و کنار آید

باغ آمد گردون سود آید و [illegible] / زهره از چرخ که تحفه که بعطار آید
انجمن پیدا نیست گویا من / که مرا از سخن بیهده عار آید
هفت بار آمد نوروز بر آنهات / جز بجان نیست اگر شصد بار آید
هر که از دست ستمگر از فلک آزردش / باغ آراسته او در اسپچه کار آید
سوی من خواب و خیال لب جانان آید / گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت از زبن یکدیگر / خط خطش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده گر و شاد شود مردم / از پس اندوه و رنج شب تار آید
دیوانه چو هیند / نه بهار آید و نه وقت نثار آید
فلک گردان بشیر لب رابند / که همی بر شب زنی باشکار آید
هر که پیش آیدش از خلق میو باید / گر جفا آید و یا نیک گوار آید
گر تو بزرگت جهان بهره آید / گرچه هر چیز از این طبع جهان [illegible]
گر بدادیت اکنون نیک آید / گر کی چوب همی میبر دو دار آید
می بکار آید هر چیز بجای خویش / تو بی از آب و نخودن نگار آید
نرم و تر گردد خو شخوار و گور رنج / خار بی طعم چو در کار بهار آید
سار کار کین باد [illegible] / گر بدو نیک زمانه بقطار آید
گر نیازت بسجا آید بند ودو / کار رغبت روز و بند حصار آید
گر سپاه آید بر تو فلک دائی / گر تو را مشفق و یاری ده و یار آید
نبود هرگز عیسی چو هنر چند / هنر زید سوی عمرو و عود آید
مر مرا گوئی برخیز که [illegible] / صبر اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من بسوی من [illegible] / گر بچشم تو همی نافه تا آید
شاخ بیارم از باغ بنی زهرا / پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همگوئی من [illegible] مسلمانم / مر تو را با من در دین چه فخار آید
من تولی بعلی دارم [illegible] / بر منافق شب در بشیمه بهار آید

فصل بهار دانی که لبی دارد — نور اگرچند همی زیر غبار آید
وین سرا نیست بر آورده پیمبر — تا همه خلق درود در تکرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش — به جهان آمد چون علت در آید
علی و عترت اولی است بر او زاد — خنک آن را که درین سوخته دار آید
خنک آن را که بعلم و عمل بر — بسرای اندر با فرش از آید

فریاد بلا اله الا هو — زین بی معنی زمانه بد خو
زین دهر چو من بهر تی — چبابک منم چه طعن بر تو
زین قبه که جاهلان اتابکی — هستند در دو چهار هیم تو
زین فاحشه کنده بر ترنج — بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو دغا چرا طمع داری — همچون من ازین ماهو
همواره حذر کن از خرد داری — هرگز چو کس از عدو دارو
زر دست زمان سفید شد زلفت — کس زاغ سفید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پرست — رنبوس سیه سپید دگر سو
زین روی ترش ندان همی گریی — در خرمن رطب خوردی ماهو
هرچند جهان خلق بگرفتند — امروز نگین و اینک و جغو
نومید مشو ز رحمت یزدان — سبحانک لا اله الا هو
بر شو هنر عالم علوی — ز نیف لم بر خود زبرا هو
هنگامه صدف ز قطره باران — وز بحر چگونه میکند لولو
ز دیو فرشته کند نقشی — کش عقل همی کند بازو
بشنو دستی که خاک زر گردد — از ساخته کند خداوند کدبانو
و انگشت از رشت خوار جهنمی — مشک تبتی همی کند شاهو
بنگی گزین و مد یاد آن ده — روغن سحر و حذر کن از بنفو

ازکه

گر خاک دیم همی بدید آید — این خوش بهار و وین ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوش خوی — مگر مجال و صورت نیکو
کاهو و مزه غذا زیرا نشد — هرچند بزرگتر بود کیسو
وز خلق سجاده و علم بر تر شو — هرچند بود با تو هم زانو
گر سوی سرت نظر بر شد — هرچند فرو ترست از زانو
سوی تو که تو نبید فرستادند — بر دوست زمانه را فریش او
یکی سوی در زخت همی خوانند — یکی سوی غز و نعمت مینو
هر یک بر بیت میکشد لیکن — هر شخص پدید او روی نیز و
این باخوی نیک و بغت و حکمت — اندر ره راست میکشد بازو
و انسجان بردم همی کند تحقیق — با کوشش سودا گریزی ز سو
بر گیر ره بهشت و کوشش کن — کین نیست ره مجال تا هرجو
بنشان ز سرت خمار و خود بنشین — حیران چو کنجک باز در تیهو
جز مرد حکیم و علم کی راند — صفرای جهالت از سرت آلو
بی حکمت نیست برتر و بهتر — ترک از خشی تازی از هندو

ای زرد دین ای ز گل جلدت ستاره — ز دست تو ار زرت همچنین باشد گل خار
همواره سیه سرش بر زمانه زیرا که — هم صورت ناری است نه زر مار
تا سرش بری کند قصد روشن — چون سرش ببری برود سرنگونسار
چون آتش زرد دست بسیار و لیکن — این ز آب شود زغ ور آتش بحد زار
جز کز سبب رستی آب خدا نیست — این زرد و سیه بسیار ز دان زرد و سیه بار
هرچند که زرد بست [illegible] نیست — گرچه سخن خلق سیه نیست بکهسار
کلک است چو شد ماده و گویا خورد [illegible] — زیرا که خدا نیست زگفتار سر و رفتار
بر غلبت ولیکن عجمی مرغی از زرگ — خورد دانش همه غارت و قیشش همه خار

مرغی که چو در دست جفت پدید
وز جنبش او عقل ترا مردم هشیار

هر بیت که در رفتن سوفارش ...
هر چند که هر تیر سبس دارد و سوفار

گه زار کند رفتن او عارض دفتر
آنگه که برون آمد از آن کوفته گلزار

اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست
در دین که کسی ز کس دیگر کند اقرار

دشوار شود با مک تو از خانه بدین
واسان شود آواز تو وی از لنج ملطار

در دست خرد مند همه حکمت گوید
خز زار شنماید همه در دست سکبار

هر کس که سخن گفت همه فخر مرد کرد
جز گنگ دادار پیام آور مختار

در دست سخن پیشه یکی کهنه درختیست
بی بار ز دیدار و همی ریزد از بار

تا در طرفی سر کلش باد بیارد
زیرا که چنین بیت ره و سیرت اشجار

عاریست مرا در عجب و نادره ...
خفتنش نباشد همه الا که در آن غار

چون جنبش در غار برون ناید از ...
پردن کشتی جانش از آنجای بجو گفتار

از ز دل دانا سخن خلق ندارند
زیرا که خرد اورد اندر دل خود بار

از ز دل من گیرد یا بی همه آن او
زیرا الیس این بیت نخندد بی آزار

ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن
انگشت خرد منشد ترا مرکب رهوار

دیبای منقش نتوانند ولیکن
معنیش ... نقش و سخن بود و سخن تار

من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
اینت مرا با تو همه کار و بیا در کار

دیبای تو لبیار به ارزد به ... رومی
هر چند که دیبای ترا زینت ... زر دار

چون لؤلؤ منثور نباشد چو اگرچند
چو درا بگزینند خرد بر لؤلؤ منثور

دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان
فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار

این تیره و بی نور تن امروز بجانست
آراسته چون باغ به نیسان و به آذار

همسایه نیکست تن تیره ات ای جان
همسایه ز همسایه کرد قیمت و مقدار

هرچند خلنده ست چو همسایه ...
بر شاخ چو خرمات همی آب خورد ...

شاید که بجان ... شر ... از ...
علت ترا جان ...

ادیده

از هر چه سبو بر کشی از سر در پهلوش
زانچه برون آید و بیرون دهد آغاز

از جان و خرد ناید الا که همه جز
چون علم بود در تن و بر جان تو کار

با علم بیاموزی ... شوان کرد
بی سیم نیابد درم و بی زر دینار

بی علم عمل چون درم قلب بود ...
رسوا شود و شور برون آرد و زنگار

چون روز شد دانی که چه چیز است به سود
بیهوده همی روز ترا بودن بیکار

دانگه که کند طاعت عقلش بود علم
چون جامه نباشد بچه کار آید آهار

دیدار تو با چشم تو در شخص تو گفت
حیثیت مثل کار دو در علم چو دیدار

بطاعت دانا بسوی عقل عدویست
بطاعت دانا هرگز نبود دیار

در طاعت یزدان فتاد انجم گردش
آباد بدین بیت چنین گنبد دوار

در طاعت خورشید همی روز و شب آید
گر سوی خرد روز روشن و شب تار

وین ابر خداوند جهان از هوا بر
مذهبت و مطیعست بباریدن امطار

بطاعتی ابر و همی کار ستوده است
عاریست مرا ز آنچه الگ نیست ترا کار

کیسو کنش از ره ستوده ... چند
کین خلق بر فتند بر آن ره هموار

در سجده و بیکارشی ... خورد و از خواب
روزی بر هد جان تو زین سخره و بیکار

امروز بیدار خواب و خمار است سر تو
آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار

بیدار نیست آن روز مدارد ... سود
دست کرد خر گم طاعت و که دار

بطاعتی امروز چو هیچ است گمان کم
فردا سحوری بار گرامده و تیمار

این خلق کرداند بکره چو ستوده
روی از خرد و طاعت دین بار نهار

در طاعت تو جان دهم از خرد گشت
توفیق تو بوده ست مرا یار و نگهدار

ای آنکه ترا یار نبوده ست و نه انباز
در طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

ابر وی داده صحت و نبارا
شده ان برافلاک شته ازبارا

قدت چو سرو و روی چو ...
و ز دا سته دیبا و دیبارا

شادی درین بهار چو می‌بینی — چون بوستان خرم وخوشها
برا کند صبا بفسون اکنون — این برگشته صورت زیباها
تا تو بدین فسون نخبر گیری — این گنبده بر باد نازها
ور تو ز مکر و افسون برآید — این فرو زینت و سیماها
چون کودکان بنخبره می‌نگری — زین گنبده پرلابه وسحلاها
لیکن وفا ازو فردا — امروز باید دید فرداها
دنیا بجملگی همه امروزست — فردا شمرد باید عقبیها
فردات را ببین بدل امروز — یکشب ای تیره دیده بیناها
عالم قدیم نیست سوی دانا — مشنو محال دهری شیداها
چندین هزار لولو و مرجان بود — برده هزار این لیست گوهرها
رنگین گرکرد شیرین در... — خاک درشت ناخوش و غبراها
هر ماکری ز خاک که انگیخت — این نغز و دانه خرماها
خط خط که کرد چنین صنع عیانی — بوی از کجاست عنبر ساراها
منکر بچشم خاطر و چشم سر — ترکیب خویش گنبد گرداها
گرکشته دهر فرو خوانی — این خطهای خوب معارا
بر پرس که کرد کار چرا گردون — این گنبد مدور خضراها
ویران زهیر چه خلد کو — یا را این بزرگ صنع مهیاها
چون مشد گرد درین میدانی — این جان کار جوی نه پیداها
و نجان کجا رود چو مجرد شد — و نجا گذاشت این تن رسواها
چون نیست کار ازین جهان بی‌حرب — امروز نرسکندر و داراها
همین کجا شد و کجا قارون — زانپس که قهر کرد اعداها
رستم چرا نکلاند بروز رگ — التفاتش نبرد و چنگل غفاراها
آنها کجا شدند کجا ایشانها — زین بار بر پس بکیره دالولها

قره نشو

عز و شیو برو ز توانائی — کاخر ضعیفست توانا را
بر مار سیدن ازچه وجید و خون — عارست مور سیده برنا را
نشنیده که جند پرسیده است — پیغمبر خدای بحیرا را
والا گشت مجلس و عالم — نادیده مرحلیم و دانا را
شیرین و سرخ گشت جهان بجهان — چون برگرفت سنجی انکورا را
بر پس کارها شکیبائی — زیرا که نصرتست شکیبا را
صبرست کیمیای بزرگیها — نشتر و هیچ دانا صفرا را
باران بصبر کند گرچه — نزهت دری آنکه و خارا را
از صبر برد یافت باید گرد — گر نه بیوش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش بمصر شد — رسوا شتاب کرد زلیخا را
باری زصبر جله که یاری نیست — بهتر زصبر مرتن شیها را
صبر از مرد نفس و هوا باید — این بود قول عیسی و شعیا را
بنده مرد دل بود مردی — مردی نگوی بیهمار بارا
در صبر کار بند تو چون مردان — هم چشم و گوش را هم اعضا را
تا رنجها ن بصبر بر دن آتی — چون با بی آنجهان که مصفی را
انسجات سلسبیل و هند آنکه — کانجا بلید دانی صهبا را
صبرست عقل را بجهان بمثا — بر خان نه این بزرگ درهما را
فضل تو چیست منکر بر دست — از سر برون کن هوس سودا را
تو مومنی گرفته محمد را — او کافرست گرفته مسیحا را
ایشان همیران و رفیقانند — چون بود شیعی بهده ترسا را
نشناس ام و مسجد او انکه — قیس یاد کو و جلیبا را
حجت بعقل کو و کن و در دل — با خلق تیره جنگ و معادا را
در عقل وحجت کی کی — این تفقه ای خرده اجرا را

ور انجمی بنده باری دان / مرجع و دولت مرا ایدر دارا
ور دانا اگر شناخته بیک / دانسته ز مولا مولا را
توحید تو تمام در گردد / گر دانسته احد یکتا را
رازیست اینکه راه در نشناسد / اینجا درین نهانم غوغا را
آنرا بدو بعید که همیگوید / من دیده ام فقیه سنجار را
کان کور دل مدار و بدر رفتن / پند سوار دلیل شبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت / این خوب خوش قصیده غرا را

دیر بماندم درین سرای کهن من / تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن من
دیر بماندم که شصت سال و ز دنیت / تابشان روزها همی بردم من
ای تابشان خشم من بیمر که تا بچه / گر تو بیاسودی این زمانه ز کشتن
دوشتن خویش بار و رنج کمان بر / هیچ نشسته به تیر خشم بر من
گشته چرخ و زمانه جانوران را / حمله کشیده است روز و شب سوی کشتن
ای شجر دا جهان کهن ستده دو لو / گو نبساند ز تو کلید بسوزن
جسم من بجنبش دلکن ز ز کار / سود ندیدم خرا که سوده شدم تن
گر تو بسنجا هی که زیر پای لب دنیا / دست نیاید ت ابر زمانه بسودن
نو شده نو شده کهن شود آخر / گر بسجان کوه فارنی تن آهن
گرت جهان دشمنست دشمن خویشی / دشمن تو دوست نیست دوست تو دشمن
گر بتوانی ره دوستی جهان ربست / بنگر گر خویشتن توانی رستن
وای بران کور خویشتن بر آمد / سود و تارش هزار عالم جوشن
دوستی این جهان بهشتن دل کیست / از دل خود بفکن ای سیاه شستن
بشکن تو عالمیت روشن و باقی / نیست ترا عالم فرد دین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل شب تاب / تا دل روشن بسوی عالم روشن

چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت / حکمت بایدت فتیله درو عن
در ره حجت بپای رفت نیاید / بلکه بسجان و بعقل باید رفتن
خشه مرد بیز بیش ازین چو مردان / دامن با آستینت برکش و برزن
توشه علم و طاعتست درین راه / سفره دل را بدین دو توشه بیاکن
آنچه ورزی آنجا که با تو باشد ازاید / جای ستم نیست آنکه برزی دفن
گر تو توانی چو گاو خورد خس و خار / تخم خس و خار بر زمین میراگن
بارگران نیست جز توبه و طاعت / بار جفاکن عمل و در دزمیفکن
گر دوست ایزد لطیفست بجران در / عذر بجشا دازانکه گرد ز لیفن
جمله رفیقانت رفته اند و تو با دان / پشت و کنارت پر لدرن
گوئی بجان زمین بهست و نمرده است / آب همی کوبی ای رفیق بهاون
تا تو درین برزنی نگاه کن ای پسر / چند جوانان برون شدند ز برزن
پاست بیاید قیاس خلق درین باب / زخم فلک را مغفرست نه جوشن
گر تو بیاسی من و تو بودی مطرب / زنده بگیتی نبودی از پس مردن
علم اجلها هیچ خلق ندارد / ایزد دادار داد گستر ذوالمنن
خلق همه کیسه و نصاب جل خدا اند / هیچ نه بر کن ازین نهال تو شکن
دست خدا و نبایع و خلق درار است / بر خشک و خار هیچ بر گل و سوسن
چون بما خویش مال کندن اولی است / دل ز نهال خدای کندن بر کن
گر تو بسند همی که خونت بریزد / خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت / جستن بگری گلاب و شکر و چیدن
وانکه همی شتی این چه گاه معاصی / زآتش دوزخ که نیستش در دن
شد گل رویت چو کاه و تو سحر همی / راست همیکن نگار خانه و گلشن
راست چگونه شود کار چو کژ گردن / راست نهاده است بر تو سنگ فلاخن
خرما خواهی درست شو تو / ز نیش و درد انسو که با همی خورد می دن

روی بکن سوی مسجد ایچ و می خور
دمنه کار را درست دگاه نه ناگاه
کو بنود اگه دن پرستد هرگز
گلشن عقل است مغز تو کن ای پور
معدن علم است دل چرا بنشاندی
چون بنود نرم دلت سود ندارد
دامن پاکت کار دار و بپرهیز
جهلش را ره مکن زعلت از اراک
بررس گو بشعر حکمت و حجت
خوب سخنهاش را بسوزن بگوت

روزی ده ره و تان و نان بسوی دن
جز که ترا ایمنش نشاید گفتن
وان که پرستد مگر که جاهل کودن
گلشن او را دو دو بنجر چو گلخن
چو ره خار را درین مبارک معدن
با دل چون سنگ بر این خرد او کن
زانکه پلید است جمله جانش و دامن
سود نباشد کو به برزن و شیون
نه انکه نبید و قولیست چو گوه فارن
بر دل و جان لطیف خویش با کن

ای بار خدای کردگارم
زیرا که بروزکار بی یاری
جز گفتن شعر و زهد و طاعت
توفیق دهم درا که در دلها
راز دل هر کسی تو دانی
دانی که چگونه من بیکان
میخواره عزیز و شاد و من زار
از بیم سپاه بو خلیفه
زیرا که بدوستی رسولت
در دوستی رسول و آلش
تا درد هی بروز محشر
با این رمه ستور گمره

من فضل ترا سپاس دارم
جز شکر تو نیست کار کارم
صد شکر ترا که نیست کارم
جز شکر رضای تو بکارم
دانی که چگونه دل فکارم
تنها و ضعیف و خوار و زارم
می می نخورم نه زند و خوارم
بیچاره و مانده در حصارم
زنی لشکر او کنت وکارم
بر محنت پای مینشارم
زین کرمه کاو بیشمارم
هرگز ندوم نه من حمارم

هرچند

هو

هرچند عجب و خوش سخنها
زین خامه چو خاک خوارم ایراک
زین کرمه گرگ و خرس کمره
ای بار خدای دادده ساغر
مستی تو مست غفلته
رو تو قطار خویش از اراک
من گر تو سواری ایجا بجوی
من گر تو چه شاه پیشگاهی
من گر تو بباغ شهریاری
گر من بسلام زی تو ایم
من باز نجود اهسم ار ورا برای
از بهر خوردی رفیق چون خر
کز زخم و که درشت چون تیغ
با جاهل و بیخرد در نشستم
تا بو نمنش مرد بجلاای
آنکه که مرد شکر بهاری
گر بوم شوی تو رو غنم من
با عذر ندارم آشنایی
پاکت ز فحشها رهانم
نه بد سره گر در کنارم
لافی نزدم بدین فضایل
بل من بنمایمش ره خویش
زیرا که جهان جو این وارزد

صحرای عزیز و خوش گوارم
در دین گور خامه خوارم
یارب تو درست زینهارم
من یار تو بودمی مبارم
با من چه رنجی که هوشیارم
من با تو شتر نه در قطارم
بر مرکب خوش سخن سوارم
با قول تو در شاهوارم
در خانه خویش شهریارم
زنهار بده بگونه بارم
بار تو کشد بزیر بارم
من پشت بزیر بار نارم
پیداست نهان و آشکارم
با عاقل و نرم بردبارم
هنذیش که نیست خودستارم
من لب از این بیت شمارم
وز سرکه شوی نیست شکارم
بل جرم لعبه در کذارم
همچون زحرا رها ازدرم
نه دوغ دروغ در تغارم
زیرا که بفضل خود سوارم
خوی فضلا همیکدارم
بگجند گرفته بدسکارم

من خفته بجهل و او همی برد / باز گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد / که بار بهشت نو بهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت / چون دید که خفته نگارم
امروز همی ضعیف بینی / آن قامت خفته نزارم
آنروز که رم بدیع تو / پنداشتی که من چنارم
این چرخ همی کشید خوش خوش / چون اشتر سوی مهارم
آنروز قوی و شاد بودم / امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زرد شد عقیقم / بر زرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم / امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم / کو گرد تر و خشک سارم
بیدار شدم ز خواب غافل / بیدارم کرد کردگارم
بزدودم زود زنگ غفلت / از چشم و دل و مغز بیچارم
نستردم گرد بیشمارے / از عارض و روی و دو عذارم
برکندم جهل و گمرهی را / از بیخ و ز بار و جویبارم
نارسته شوم ز دهر با او / بسیار بود کارزارم
محتاج را امام عصر گشتم / چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی / سر لاجرم در سخن نگارم
گوشم بشنود شرح اخبار / از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکند شکار هرگز / نه باز و نه یوز روزگارم
آنکه به شتاب رود پور را / یکسر همه آرزو افتخارم
و امروز بمن همی کند فخر / هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بمثل شغال بودیم / و آنکه بیقین ز زر عیارم
بر خیز میار نای از ایدر که / بر قول ز دری استوارم

وین شعر بجوش از نمایش / برخوان و ببر ز یادگارم

اصل و نفع و ضر و مایه خوب و زشت و خیر و شر / نیست سوی مرد دانا در همه عالم مگر بشر
اصل شر شیطان این حشر کز بوالبشر زاد و ذلک / از فساد شر همه گرگی بود کار حشر
خیر و شر این جهان از بهر او ساخته / زان گرو دید با ایمان و عصیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینها در خیال ام همی / لشکری انبوه بینند در ره برحق و هم
هر شکسته نیست بیرون چون تواند شد چو بود / مردم است و چشم کور و پای لنگ و راه تر
گر همی بازی مستان و شر و شور شان / دور تر شو تا ...
ور نه تو ای بیچ گرار گرگ کنان پرهیز کن / جهل گرگست ای پسر پرهیز کن زین زشت گرگ
جهل را گرچه بپوشی خویشتن را رسوا کند / گر بپوشیده نماند گر جهل از گر تر
هستی مردم به نیل از مرد می گر مردمی / چون بماند ری مرا تا هستی مردم کمر
گرگ در زنده مرد در بیابان گرگ را / گر همی دعوی کنی در مرد می مردم مدر
نفع و ضر و خیر و شر زو کار روبار مردم است / پس تو چون بی نفع و خیر است امیر ...
تن بجز گردی همی هر جانست در هر کند / جان بجز اندر نماند خویش کردی تن بجز
پیش جان تو سپر کرده است یزدان تن را / تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر
خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را / چون کنی رنجه چو کار از خور و خواب بتر
مردمان بر تو بخندند ای برادر بیگمان / چون پلاس و ریش رو سازی ز دیبا آستر
گر شکر خورده به پیر و روی بکی آن جوین / همبرست امروز با جان ای چنین با آن شکر
ور دین داری چه جان ... / یاف از تو ... نظر در کار جانت کن نظر
جانت آرزو همی باید مر علم و خرد / گر بدین بر جانت باید بر دوید این اندر گذر
مردم دانا مسلمانست ... / مردم نادان اگر خواهی ز نسناسان بجز
تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست / جان بدانش زنده ماند زان از او باید خطر
جان مردم را بود قوت همیشه از علم و خرد / چون دو رخش کشت عمل گشت ...

جانت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک ... بر نگهدارد درختان را ز آتش پوست بر
گوهرت بی سرزنش از تو نماید آفتاب ... ور سعادتهای بی‌مر آسمان ساید به سر
مر ترا بر آسمان باید شدن زی علای ... می نگوید جز براز نزدیک خویش از بار و بر
بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن ... پس چرا پر با دری از دین و دانش بال و پر
ز آنکه هیچ کار دنیا می نبیند مرد دون ... خانه پس تنگ است و تاری می نبینی راه در
خاک را بر زر گزیدستی چو نادانان اینکه ... خاک پیش تست و زر را می ندانی از حجر
همچو کرم سرکه گر با که ز شیر انگبین ... با خبر چون کرم بعقل بی بصر
جانت را اندر تن خاکی بدانش زنده کن ... چون همی ماند درون هر گهر از خاک زر
همچنانکه اندر جهان ز آتش نسوزد زر همی ... زر جانت را نسوزد آتش سوزان سقر
رهگذار است اینجهان ما را و دل را بند ... دل منه در وی چو هشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال ... تا بزیر پای بسپردم سر این مرد سیر
دست و پایم خوش بشست اینجهان بی ... رنج و درد و غم پاک برده است اینجهان
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت هیچ گونه ... همچو خود بینم او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم ... جانور فرزند باید هر کرا ای جان پدر
کار من گفتار خوب و رای علم و طاعت است ... کار این و بلا گشتن گاه ریزد گاه زر
نیست چون چرخ و لاب کردن گشتها خویش ... آب ریزد بر زمین یا می بروید زو شجر
وانکه بی‌دانست چون رود فایده جمله ماست ... کین ز بهر تو همی گردد چنین بیچاره مر
مردم از ترکیب چو خود جهان برتر است ... مختصر لیکن سخنگویست و هم تمییزگر
پس همی بینی که بر گوهر ما یزدان برتر است ... آفریده است اینجهان را اینجهان مختصر
تن ترا گور است جسم اینجهان چون ... روزی از گور تن برون آرد خدای دادگر
همچون گور خاکستای پسر ... جانت را در خاک تیره جاودانه تنگتر
خاک تیره بد گورستان ای برادر ... ایزد است آنکه تا برون آرد ز تن تیره
آنچه گفتم باز گیر و آنچه نمودم ببین ... ور نه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

ای متحیر

ای متحیر شده در کار خویش ... راست نه بر خط پرگار خویش
خرد نگشتی بهوس طمع ... در طلب آنکه نگرتا د خویش
در طلب آنچه نیامد بدست ... رنج و زبر کردی کار خویش
خیره ندادی به بشیری جهان ... ور گرانمایه و دینار خویش
نه او را بیچه و دادی به دل ... نیست بجز غالیه و قار خویش
مار تو بار تست این ثقت ... رنجه از آن مار خود و یار خویش
مار اگرچه فسونگر بود ... رنجه شود روزی از آن مار خویش
واکنون که افتاد حریف مرد را ... چون نهی بر خر خود بار خویش
بدتن خویش چه خو کرده‌ای ... بایدت خوردن کشتار خویش
پای ترا خار تو خسته است نیست ... پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کرده‌ستی بازگرد ... سوی خداوند و دادار خویش
پیش خداوند خرد بازگوی ... راست همه قصه و اخبار خویش
وانکه بخت گوید بپذیر و مباش ... عاشق بر بیهوده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید ... دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش باز ... بر طمع نفس بازار خویش
کار ندی از بهر چه دعوی کنی ... چو که نشنیدی خود دیوار خویش
چون نرهی مینهی تن خویش را ... ای متحیر شده در کار خویش
تا بچه بیمار تو چون خود بخورد ... عرضه مکن بر دگران زار خویش
عار همی داری از آن توشن ... شرم همی بایدت از عار خویش
در هوس خویش همی بر نجی ... بیهده در خور مقدار خویش
خانت ترا از پی عنکبوت ... گور تن خویش شدی بار خویش
عیب تن خویش بباید دید ... تا نشود جانت گرفتار خویش

یار تو تیمار زند دارد ز تو / چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن تن خویش ار در / باز نشو از سیرت خردار خویش
زیر نفرمان تن بکیش / خیره مکن دین دل بیدار خویش
داد با لفقدان منگی بخواه / زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید که بخرد ترا / هم تو خودی خیره خریدار خویش
چو نکه بگوئی همه زر زر من / گر بپسندی ز من اندرز خویش
چون تو کسی از پی زنهار / خلق ندارد دست ز زنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو / زین تن و خوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه / از تن خویش خوار که کار خویش
یک یک بهر روی بشمردم همه / عیب تن خویش با قرار خویش
گفت که کار تو هم چون زشت / بایست کنون خود استغفار خویش
آب خرد جوی و دان آب شوی / خاطری پاک ز نطمار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج / هر چه کنی راست بمعیار خویش
منکر و با کس مکن آن ناسزا / آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچه از او نیک نیاید مکن / داور خود باش بمقدار خویش
ور پس آن نیز دلیلی بگیر / بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد براکه / راست نبینی ز تن غدار خویش
روزگار ان با کس دیگر گوی / خود بدگر کس نده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا / هیچ فرومایه تن خوار خویش
خواری از و بس بود آنک کند / رنجه بر ازیدن بیمار خویش
سیر کند زاز و نیت تا مگر / سیر کند معده ناهار خویش
راه مده جز که خردمند را / جز بضرورت سوی دیدار خویش
شهالب یاره از یار بد / باد خرد بس دل هشیار خویش

مرد خرد

مرد خردمند ترا خیره کرد / رب که گویند بخرد دار خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است / فکرت من خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم / میدهد تر با شعار خویش

بستم تو بی بفضل خدا ایت و عطاش / تا در رسم که برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر سید / دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او در دوم سوی او هیچ باک نیست / بر گیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست و علی پاک / امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد شود مال و چیراو / ز آن آل و نشد ز پیمبر شریعتش
رنبده تو طاعت تو نیست هم زانکه / پیغامبر است ز طاعت برامتش
گفتن که بنده را تو نی طاقتی مکش / وانکه بگشت از تو مبودی بطاعتش
اندر حمایتی ز تو مبعث پیمبر خدای / مسکین حمایتش که بزرگست حشمتش
پیغمبرست بشر و خلق نگیره / کز قاف تا بقاف رسیده ست دعوتش
آل پیمبرست ترا بشر و کنون / از آل او شتاب و نگهدار حرمتش
فرزند او ست حرمت او کرد زنیش / بس خیره خیر امید چه داری ز رحمتش
آگاه تو نه که پیمبر که را سپرد / روز غدیر خم ز خبر و ولایتش
آنرا سپرد کا برد مرد دین و علم را / اندر کتاب خویش مرد کرد اشارتش
آنرا که چون چراغ بری پیش آفتاب / از کافران شجاعتش شجاعتش
آنرا که همچو سنگ سر مرده روز بدر / ز در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آنرا که در رکوع عطا کرد بی سوآل / درویش یابه پیش پیمبر سخاوتش
آنرا که خود نام نهادش رسول حق / امروز در بهشت سوی دست نعمتش
آنرا که هر شه نبی نبست مرد کمنند / زیرا که از رسول خدایست نسبتش
زیرا که جز بجای پیمبر جز او نخفت / با دشمنان صعب نکام هجرتش

آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند / در حرب روز بدر بد و داد و رایش
میار زری که سرشت روزگار / اندر دل مبارز مردان مهیبتش
در حرب که پیمبر را معجزی مدد نبشت / از معجزات خویش قوی تر ز قوتش
قیمت نشد تجلی در دون و در نح نبشت / هر کافر و مسلمان الا بقیمتش
در بود در مدینه علم رسول را / زیرا جز او نبود سزای امانتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب / از ذو الفقار و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود و رسول و علی او / گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو عدوی گنج رسول است پیکان / جز جهل و بخس نیست ازان و علامتش
شیر خدای را چه مخالف شود کسی / هرگز مکن که نخری هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی یا صبی خرات / زیرا همیشه می ببرند تخم ز نیتش
هر که آفت خلاف علی خود بر دلش / تو روی از دو بتاب بیز پیر ز نیتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف / مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد ار دگیر / پس خیر خیر امید چه داری ز رحمتش
آنرا سپرده کایزد مردین خلق را / او در کتاب خویش بود کرد اشارتش
قیمت سوی خدای بدینست علی را / آنست قیمتی که بدیده است قیمتش
نصرت بدین کن ای بخرد مرخدای را / گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال روزگار / زیرا که باز دولت همان است و رغبتش
دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنی است / شاد باش از نه عشق بسوز فرقتش
نیکست آنکه نیک و بدش در گذشت / چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو بیابد همی رها / از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع / زیرا از نعمتش نبود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان / چون نیست جز که دانش من هیچ همتش
ار زود بر کار زد خلق ملولم کنون ازو / بشتم بگرد کار و دولت و نعمتش

بچاچم بفضل خداوند لاجرم / اندر جهان دو رکه بمن نیست حاجتش
تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت / بر برکت و خیر دل از خیر و برکتش
منت خدای را که نگرده است منتی / بشتم برین بار که فضل و نعمتش
ای بهترین ملک نیست در جهان / گر ملک دو دیو کیر خالیست ملکتش
با طلعت مبارک مسعود او زنخد / خالیست مشتری برادر دو طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا / تا روز و شب بدارم طاعت و طاعتش
اندر رضای او که و بیکه شکر در / مر عقل را بربست بکم علم و حکمتش
مستنصر معانی و حکمت بنظم و نثر / برا منتش که خداوند الا که حکمتش

نکوئی نیست خشم چرای برنا / دو بار است نزد نکو خشم حلوا
مگر که مرا این دو را چه مبدانی / آن نیست نکو خشم سوی دانا
حلوا نخورد که چو بادنجر / دو پا نبود بکار نو زیبا
حلوا نخورد نکو چو دو پا کن / تا مرد خرد نکوست زیبا
شرمست نکو سخن و خشم و دانش / ار دو خوشست خوب و دو خود رو عنا
دو پای دلست شرم ای عاقل / حلوای دلست علم ای والا
حورا تو نئی از نکو باشد می / گر شرم کند نکو بود حورا
گر شرم نیاید زنا دانی / آموختن کند سخن بینا
تو عورت جهل را نمی بینی / آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار تو علم آموزی / چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون نیست تو قامت دانش / چون سرو چه سود مرترا بالا
دانا نه تو چون و چرا چون برد / بالات سخن نکو دای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوائی / در جستن علم دل کنی یکتا

آموخت خدای مر آدم را / چون حور برهنه گشت هر کاما
بر پرس که چه بود بیک زبان اسما / منکر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموری / در مجمع خلق چون کنی آورد
از نام مبت مدرره یا بد / چون عاقل تیز بخش بود و بینا
خورسند مشو بنام معنی / نام صفت زنی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نام است / وان عالم زنج زات والا
سوی من همه چیز را بنام است / این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر بهشت در روم و منند / این راکه تو خویش همی خوانی
بو بیت نه عین و دون بی درسی / نام معروف خبر را
چندین عجمی زچه پدید آید / از خاک پدید کنید خضرا
این رسمی است مار دوان بحجر / وان بی سخنست وان بکم گویا
این زشت و سپید و دانکه گو / آن کنده و تلخ و این خوش و بویا
از ما به جسم و از یکی صانع / با قوت چراست این و آن بینا
ای بهره که آنت خویش شناسی / در کل دلیل کرد دست اجزا
از علت بود پس جهان بر پرس / مفکن بزبان دهان سودا
انکار که روز آخرت امروز / زیرا که هنوز نامدست فردا
چون آخر عمر اینجهان آمد / امروز بیایدش یکی مبدا
کشتی جزوست دست در وی زن / تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نه پرهیزی / اینجا چه ازین خور زنج از دریا
با طاعت و در پس باش میوه ع / تا زرد گل هدیه ترسا
پرهیز طاعت و دانش کن / وانکه بر شو بکوکب جوزا
زین بحر برون خرد همی گوید / سحرات کی و میکران بهلا
زانجا همی آید اندرین کشتیه / از نیر من و تو اینهمه یغما

هرگز

هرگز نشده است خلق ازین برنا / هرگز ره نردبان علم اینجا
چون جانت بعلم شد توانا / سرمایه تو در زمانه هم گرما
بپرست خدای را و خود بشناس / او با صفت و درو نی صفت تنها
وانرا که فلک بامر او گردد / ایزد بش مگوی خیره ای شیدا
کان بنده ایزدست فرمانبر / مولای خدای را مدان مولا

در درج سخن بگشای و در بند / عقل را در بدست خویش در بند
تا پند باید نشست دلرا / چو سالت بر گذشت از شصت وان ما
چو پر دل مرد دار از دیو گره / همی بیند فکنده بند در بند
ده بندش که گشاید سرانجام / زبند دیو ملعون دیو در بند
حرز ره ای جهل را حکیمان / ز علم و پند گفتند رایوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن / بصیرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند گر خود را دهی پیش / وگرنه نیست پند خرکه تر قند
برانسان که خود خشکست کامش / کهی گرنی و که نفوس و بر خند
چو باد پند چون گردن گردان / همه پندست دل بردست داری
چه داری چشم از دو چون این و انرا / بپیش تو همین خاک اندر اکند
پسندت ار نباشد نیز پندی / بدر بند تو تو بند فرزند
منه دل بر جهان گر پیچ بر کند / جهان جم راکه او آگند میکند
اگر چه بر کشی زان خورد با مرت / که جم خورده است از آن کو خود برا کند
زبیدادی تمر گشته است تحلک / که گوید او به بندست در داد
ستم منبید از من بر تن خویش / ستم از خویش من بر من ببندند

جمعت این همه گوئی برگهر دریاتی / با هزاران شمع در نکانی ز دریاتی

باغ اگر در چرخ بودی لاله بودی مشتریش … چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی

از گل سوری بدی نسبت کسی عیوق را … آن اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی

صبح را ماننده کر لبس بر بتان ماند درست … گر لبس سیمین شدی روی لبس دین معان

روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر … تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی

جرم گردون تیره و روشن درو انجم … گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی

ماه نو چون زورق زرین کشتی ابرش … گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

هست این دریا این پرده بهشت گم … گر نه این پرده بهشتی نه پر حوراستی

بلکه مصنوعی تمام است این بقول مصطفی … گر نمائی کور این هر کاستی

آسیائی است این کالش ابر دون ده … من شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی

آسیا با مزاحی چون ازو بیرون شود … ور در آنجا هم بدیدی حشمت ازعیاستی

چیست گوئی آسیا مر آسیابان را ازو … گر نه با سبعیش غله آسیا را راستی

عقل اشارت نفس را دارا همی اندون کند … کین همانا ساخته کرده ز نهر ماستی

نفس را اسبابکی باد شاکشتی چنین … گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی

دور کار چرخ و انجم سر بسر بایستی … گر نه این دور دراز دهر را فرداستی

چرخ میگوید بگشتنها که من می‌گردم … خرمی چیزی که گفتی گر چو ما گویاستی

قول او در شنو ره زده گشتنش … گشتنش او دستی گر نه جوما آو دستی

کس نمیداند کزین گنبد برون آنجا چیست … سر فرو کردی اگر شخصی برین بالاستی

نیست چیزی و بدی رنج از برون زین فلک … کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی

دهر خود می کند زو تا حال آدمی کند زد … حال گشتن هستی کردی میداستی

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش … تا گمان آید کو قطای تن بو داناستی

این همی گوید که گر مان هستی دگر دکار … نیستی و در عجب کو کر غار ما حاشاستی

این چرا جنبه ضعیف و با گرهر کسی … وان چرا شاد و قوی و بهر و دولاستی

در جهان نه زنگی و نه ترسا مسلمان جود ستی … جز مسلمان نه جهود ستی و نه ترساستی

وانکه گوید جمله عدلست آن و مارا آمدیست … خواست او در بوده باشد نیست ما را خواستی

ونیک گوید کر جهان را صاحب عادل بدی … بر جهان ظلم کی کردی او بابیداستی

ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و شیب و بر … گشت و بوستان و باغ و راغ چون دیباستی

می‌نگفتی راستی گر از زبان این جهان … عاقلان گوش و گردن قول من ماراستی

ور نشایستی که دیدی گر خوب هر خسی … کردگار این جهان بی‌عیب بی‌همتاستی

در تفاوت نیستی یکسان مردم هم … هر کسی در کار خود نیکست و بهتاستی

اینچنین اندر خرد واجب بپذیرد که … هر کسی همتای خلق استی و خود یکتاستی

وانچه از جستن محال آید نشاید بود آن … پس بگفت اگر هستی چنین زیباستی

پس محال آورد حال هر قول آنکه گفت … شهر ستی گر نه این مولی و آن مولاستی

وانکه گوید خواست از ما نیست کو بدی … کین همانا قول مردم مست ناشیداستی

اینچنین بیهوش محراب و منبر کی شدی … گر بچشم دل رعایه جمله نابیناستی

پیشتاز این مشت مغلد کی شدی هم از دوزخ … گر نه در جنت امید علیه و حلواستی

جای ابدالان دیگر جو و درون کجا بودی بهشت … گر با اندازه مزاج معده ابهاستی

حجت امر خدایست ای پسر بر دو عقل … امر از دو بر خواستی گر عقل بر خود ستی

گر شنیدستی که گفتست قول من بتمام … پاک دانی حجت که گوئی عنبر ساراستی

وانکه میگوید که حجت گر حکیمستی چرا … در ره زیشان نشست مجلس و شیداستی

از نماز و روزه و تسبیح گشاید ترا … حال کن خواهی بکن من با تو گویم راستی

من بگویم کانچه در دو شاه ملکستی ترا … وانچه من دانم ز هر فن علما دردی راستی

من در دریچا خوار و زار و بینوا کی آمدمی … گر نه کار دین چنین بی سود و بی غوغاستی

کی شدستی نفس من بر نشیب کشتهاست … گر نه عهد و حکم سوار دل شیداستی

از شوم تن خویش بحت کردی … از جهل و درباره بیانه

ابلیس نژاد دو صد درانش … خود رفت درانجای جا کرد

چو بود این چرخ گردون زانکه دیگر گشت سامانش — به بستان جامه زربفت دربیدند خوبانش

منقش جامها شان گرد آن پوشیده فیروزه‌ش — فرو شستا ز نگار و نقش باد و مهر ایمانش

همانا اختران با گل بهشتی عهد و پیمان کرد — که پنهان شد چو دید کو هر خزان بلبل چمانش

ز سر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پرورشش — برج برجست خورشید آن آفتاب خزانش

همانا سر که پوشیدش باد نور ور زردی — خزانی باد پنهان کرد دور [illegible] کوهانش

یکی گردنده پوشد کوی ازو در پاسوی کیوان — که جز کافور و مروارید کو هر نیست در کانش

نباشد جز که کمیدان نشیب و کوه و دامانش — نیابد هیچ یکسال خراج خاک عمرانش

نهنگی را همی ماند که گردون را ببوسد او — چو لرزد دریا برآید حرم و تیره رنگ مرجانش

چو پوشد جز دو عالم ز خز و لور و چین انش — نگردد جز که از خورشید برجه که بپایانش

نگردد هیچ از دریا چو در عالم بباشد [illegible] — ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزانه آب و آتش گشت سرکردن [illegible] — که چه [illegible] هر که گر به نیست [illegible]

نمیرد تا گرید [illegible] نبارد [illegible] — ز چشم خویشتن رحمت هر کجا ببارد و دندانش

گر تخت سلیمان بست گرد دریا سبکسارش — نباشد [illegible] که دامون کر برباد جولانش

چنین [illegible] — همانا گر سلیمانست بر دیبه دیوانش

تو مر خان را همی سایه کجی امروز اگر روزی — ترا سایه همی کرد خداوند از مر غانش

فلک را برده و که را کلاه و خلق را خیمه — میانجی کرد بر ذات میان چرخ دارکانش

چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را — همی کردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب بردانی بروی زشت اهرمن — سلیمانی سپرده در ره و بود [illegible]

اگر با مهر [illegible] کرد [illegible] مهرش را — دگر با خان برادر شد خیانت [illegible]

نیاساید [illegible] که مرکب بر [illegible] — فرو ساید اگر سنگی که [illegible]

بکش نفس ستوری را [illegible] حکمت و [illegible] — بکش زین دیو دست [illegible]

یکی قول ذری بنده [illegible] نفس [illegible] — که [illegible]

بره ازاد این آزاده دولت کر [illegible] — سلیمانی نیابد گر [illegible] سلیمانش

گر اعقل

گر از عقل انصاف خلعت دیبا پوشاند — نماند گر ز دارایی خلعت [illegible] دیو عریانش

مرا در پیرهن دیوی منافق بود [illegible] — ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا در دین چندان کسی حیران و کم بوده — حیران حیوان که حیوان گردد [illegible]

مرا گویند در دین بت [illegible] بودی — که دینش پاک بودی و نبودی فضل [illegible]

نبیند چشم ناقص طاعت بر ره [illegible] — که چشمت را نجات از دیدن [illegible]

بود [illegible] خواند که روی [illegible] — زمین پنهان شود زیرا که خورشید درخشانش

مغیلانست جاهل [illegible] — ندارد هیچ [illegible] خطر [illegible] مغیلانش

همیگوید مرا [illegible] ایمان بر ره [illegible] — ز پیغمبر رسول مصطفی فضل [illegible]

اگر کمتر ندند مر علی را در همه یاران — نباشد جز خطائی [illegible] اسلام و ایمانش

علی هارون امت و دشمنانش همی دارد — مرا او را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش

اگر منکر شوم و خویش را بر کفر و جهل من — گواهی [illegible] جاهل [illegible]

چرا گوید [illegible] — گواهی عقل [illegible] فرقانش

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زانکس — که مرا [illegible] تیغ محنت بود [illegible]

از آن بشنید که از فرمان رب العرش پیغمبر — [illegible] گردش [illegible] معدن [illegible]

از آن مشهور شیر نر که اندر روز [illegible] — [illegible] چشم و خون [illegible] خندانش

هری حیران و بیابان گردی — اگر دیدی [illegible] دشمنان [illegible]

کسی که دیگر را برگزیند چنین [illegible] — [illegible]

ازو ماند ملک هر که [illegible] — [illegible]

[illegible] — هر که داند حق این قول باید [illegible]

[illegible] — حیدر [illegible]

[illegible] — روح القدس [illegible]

[illegible] — [illegible] ایمان [illegible]

جز بتیغ دول بپیکر اعدا ننمودی لشکرش | جز سپر جواهر گر نبخشی تیغ بر زیورش
سر بسر ناشد گر نباشد حیدر افسرش | فخر است روز حشر تا در گردن من چنبرش
از دشمنش بیزار گشتم در زمین و کشورش | روزی که رو ز دشتی از نا در و از خلعتش
دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد قنبرش | رفتم پس آتش خورش و گر پس آتش خورش

اجابت و نبات با حیوان | نحو و نما چند باشد از نبات آن
بار باشد نجم خویش بود | سر آن پی هوای فی پایان
چون سخن گوی بود آخر کار | جز سخن چون ردا بود سازان
نجم با یکان سخن بوده است | خوبتر زین کسی ندادنشان
نه سخن نگر از یکی باشد | نه بگویم کم از دو حرف بیان
اینجهان هم بدان سخن باشد | حرف او ساکن است با جنبان
وان سخن را مثل بود ز دن | حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود هر دو حرفش چیز | حرفها را حروف او بنیان
وانچه او از سخن پدید آید | بسخن باشدش تف و توان
بسخن مردم آمده ست پدید | بسخن جای او رسد بسخان
سخن اول از شریف خرد | سخن آخر از عزیز قرآن
سخن اول و سخت آخر | سخن خوب شود درین میان
اینجهان کثیف چون تن تست | جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت و جسم | نعمت آن ببر بصورت جان
ثبت ما در این زبان و نگ | در راه دهر ما ان حیران
جانت را ما درو پدر کشتند | نفس و عقل شریف جاویدان
این فرود بن بدین دو بار رسند | آن بدین راه دان دو بار رسان
تن تو چون بیافت صورت تن | همچنان یافتی و هم زیکان

صورت جان تو شد چنین ثابت | مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان | وین که محسوس هست او ز فلان
جفتها را بطاق نشناسی | غلط نیوفتی درین دوران
جفت را جفت و طاق را طاق است | ناصح جفت بی صفت ثعبان
حد و محدود جفت یکدگرند | نیست با هست چون یکین دو کان
عقل و معقول هر دوان جفتند | همچنان جفت گرده سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند | زانکه توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها | برتر آئی ز پایه حیوان
ای برادر شناخت محسوسات | نزد با نیست اندرین زندان
تو بپایه اش کمان یکان برشو | لیس جا ساعی بر سر سولان
برتر آن نزد دان معقولست | که بر آن نیست زنده دانا دان
آن همه نور و راحت و نعمت | وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست مرگت و هست هست حیات | نیست کورت و هست هست ایمان
مرگ جهل است زندگی دانش | مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست و علم چو هست | جهل چون درد و علم چون درمان
هست مانند علم دانا مرد | نیست گردد بجهل نادانان
وانکه از نیست هست گردیدش | او براحت رسد همی رهوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد | سوی زندان کشیدش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد | هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین | بیکان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بماندش هستست | کش نه آفت نیست راحا مان
هست و دانش قرین و همتانند | نیست با جهل هر دوان رو جان
جهد کن تا ز نیست هست شوی | برهانی روان ز بار گران

به بهاست جفت ده با هیبت	بهی جان به هستی برهان
حیوانی که خوی ما گیرد	قیمتش برتر آید از کلان
بهتر جانور همه مردم	بهتر مردمان امام زمان
گر بگیریم خوی بهتر خلق	از ثری بر شویم بر کیوان
بهترین زمانه است آنکس	که عیال اللهی اذا انسی جان
دل او داد و رد بهین رهبر	امر او خلق را بهین میران
داد و دانش فراوزنده است	دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل بوزن اوست	گرکسی یافت و ز خرد ارکان
فتح را نام اوست فتح بزرگ	بیانش خیال السمیان
سوی دادی اگر دید ستی	ملک داود و حکمت لقمان
کمترین جاکرش چو اسکندر	کمترین جاکرش چو نوشروان
چرخ بر درگاهش کرده کمین	بخش بر دو شمشیر کشیده کمان
ایمنی در بزرگ حکمت او	کشتر بیخ فلاح شاد دلان
کعبه جان خلق پیکر اوست	حکمت ایزدی در دو جهان
گرد او گر طواف خلقی کرد	جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو از گو سعید او هستی	نخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال	ای مراد از طبایع دوران
بنده را دو سگ را باش بفضل	بخراسان میانهٔ دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم	تخم کشتم تو کشورستان
چون کشاورز خوک خار گرفت	تخم اگر تخم بود تا دان
کو سعیدی که خوی خوک گرفت	بر فند شد از ضعیف شبان
ارزدن نار نانه خود ارد	نارزد ارزد و کرت بارارد

درعقل

ور عقل کجی سپر گیری از جلاهی	گفت دهر تیغ خویش بگذارد
تو به در وفا برون کن از کردن	ورنه بیجا گفت نفث برد
ور سفله عذر کشید کس را	دانا چو سنگ اهل خواری بگذارد
آنست کریم طبع کو جان	با اهل وفا و فضل خود دارد
بر سوره بر ز آب چشمش ایرا	باید که کار چون جا خارد
خار لب ورشت همت جاهل	کو چشم وفا و مردمی خوارد
سبا ز ده هر سفله دل زیرا	آزاده دلش سفله نیازارد
ایمن مشو از زمانه ایزد کو	ماریست که خشک و تر بیوبارد
گر بگذرد از تو دشش فردا	ناچار زران تربیت پیش آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت	هر چند که پیش گیرد و زارد
اینشوی کش بپند هر روزی	هنگام که چگونه مردمی نگارد
ور شوی جهان بعذر و مکاری	وز جام شراب دهر کم بارد
وان همه شیخ ز رد ستان	بستاند ز هر دو دهش مپندارد
آنرا که چنین رهش نفرجید	شاید که خرد مرد نشمارد
آنست خرد که حق این جا در	مرد از ره دین ورزید بگذارد
ور ابر زبان سر سنگ پر حکمت	برکشت دهش و خرد فرو بارد
ور سر کشد خرد ز هشیاری	بر پشتش بار دین بر انبارد
دیو است جهان که ز هر قاتل	در گوشش بمکر می بیاغارد
چون روز نه بیند این جهان دیرا	هر کس که بر دو خرد گوشش بگمارد
آنرا که سرش درخرد باشد	باد و نشست و نحسی چون آرد

جهان مدا چو در خورد و بابسته	دگر چند با کس نه بایسته
بظاهر چو در دیم خس خوشی	بباطن چو در دیم بابسته

اگر بسته رگی بشکنی — شکسته ابنی هم بسته
چو آلوده می بینی آلوده — ولیکن سوی شستگان شسته
کسی کو قدمی کو هش کند — که هش نموده ام ندانسته
بیابی ز من شرم و آهنگی — اگر شرم کن مرد آهسته
ترا من همی درستی داده ام — تو از من همه کاستی جسته
ز من دسته تو اگر بخردی — بنجه گونی آنرا گرو در رسته
بعذر کند دادار ایزد ترا — تو بر دو بگذریت نشسته
ز هر تو ایزد در همی بگشت — که تو شاخ از بیخ او جسته
اگر گشت بر دسته سوی — وگر راست تر از تر رسته
بسوزد بی هر کسی چوب گر — بر رسته که با دام با بسته
تو بیز خدائی سوی دشمنش — بر کسی جلا خویشتن خسته
چو بر راه دیر بسته کشتی را — چگونی که بیراه دبی رسته
چو دانش نیادی برا خود ستم ام — وگر دانش آری برد خود بسته

ای پارسا بیسه که بی برد چنگال — کو هیچ نیارام همی باد و دو بال
بی اینکه بنیش تو خشی خوش برباید — کاهی ز ان دو فرزند و گهی جان و گهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس آنرا — جوینده چرانی تو دهان و بچنگال
بر تو بال تو جوانی و جمال است — دیرین بار بخلاقه بجز آن برد بزین ال
از منظر و قد تو نشستی بر شکند پشت — کز منظر و کاخ کی بربسند اطلال
احوال دگر گردد از دور زمین و بر تو — همواره بجالایشدان او رد دگر احوال
بر بر ارد ز سبزی و نقش است براز — نکردن دو دست و قدیت اجلال
آمده تا دل بیت که نبیش سببیت — از سوی و بر پشت شبایش بیال
امروز هشیار فصیح است اگرچه — گنگ است سوی بخرد منحوس و لال

روز و مه و سالش که نپذیرد زوال — پاینده مر دولت شرع روز و مه و سال
آنجا به از این باره زمین بار دهد گن — زیرا الف پشت تو ز تنهاست شده دال
مشکر که دل گرد با مروز تر زدی — مر بار ترا بار هم او کرد بمال
دیدی که عجم بودی و نه حال کسی که — کو کرد ترا عم و هم او کرد ترا حال
مشکر که گهی خواهدت این باره همی برد — دیوانه مباش ای شب بجای تغزل
آلوده نشدی در طلب مال چو نشنیه — تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که نیابد گفت مال و شد ... — ای بخرد آمدست بدین دست همی مال
رنجهای چو بعنان تهی دست برو ... — محمود که چندان بستد مال ز چنگال
جاهی و جمالی که بصندوق و در و دست — جاهی و جمالیست گرو ... بر احوال
آنجاه و جلالت که بحالت بود و ... — آن سوی ... مند نه جاهست و اجلال
جا هست بجز دو باید و اطلال و ... — نه هیچ نماندست نه صندوق نه جمال
چون نیست گو حال شتاز بال ... — جا نزد بجز دو باید گرو دست گو حال
دانا نشتهای خوش و خوب شود شاد — نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
آن راکه بیهوده سخن جانش شود شاد — بفروش بگذشته خر ... قال
زانمرد که او کتب فتادی و جلیل ... — رصورت ... نامال بدو ... و فعال
حیلت ... اگر ... دی — حیلت مکال ... محتال
کردار بودیش چنین حیلت و خبث — اخلاق ... ندو ... فال
امثال قرآن گنج هدایت بگونی — از ... ده سود ... ل
رعلم مثل ... ان آل رسول لند — راه ... سوی ... طراز ال
قفل است مثل کو ... کلیدش — ... حیلت ... و قتال
رفت علمای قرآن آ ... زیش — آسان نشود ... امثال ... احوال
گونی که چه مشکل قرآن کشاده ... — گنج ... خشکیده نال
کس ... خدائی ... کشاید — امید ... گنج ... کمال

ور دمش آن سوی بهشت کن از بن ورد / تدبیر سوی زرد سوی مغرب ...
گر جان تو بر کنیه آن شهره طلب است / شو در ره بلای کش و ... گل

چون در جهان که گیتی خوب نیست / گر گشت به چرخ دشت چو گردون است
در باغ و در زمین مورش نگاری / ز نقش زعفران طبرخون است
وان ابر همچو کله داماد / اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است
بر چرخ همچو لاله بدشت ار / مریخ چون صحیفه پر خون است
چو لست باز شاخ سمن پر زین / گر ماه نو خمیده عرجون است
با چرخ پر ستاره که گفتی چون / بر لاله و سبزه در خور و موزون است
چون روی لیلی است گل و فرشش / سرو روان قامت مجنون است
چون مشتری است نرگس لیکن / این مشتری بصبر ممنون است
مشرق نور همچو سحرگاهان / رخشان بسان طارم گردون است
گوئی مهتاب آن خیمه پرورده / بر آب زعفران یکی آهون است
دشت از چنین مورد باد که / با روی بهشت ماه چنین چون است
صحرا الماجورد شنگرف / از بهر چه منقش و دم چون است
خاکی که مرده بود شد ریان / اکنده چون شد و زنده گلگون است
ای مشکوی نخ گل زنده / زان زشت خاک مرده مدفون است
آن مرده را اگر چنین زنده / هر کس که این نداند مغبون است
آن کار راز زنده که زنده کند آن / ایزد بحشر با وفا نون است
این مرده لاله را که شود زنده / هم سلسبیل و محشر ما مون است
وان خشک خار و خس که بسوزد نش / فرعون پی سلامت و قارون است
ده در عزیز سبزه و ستر قفا / انبیا و به چه موسی و هارون است
دوزخ متور شاید مر خس را / گل در بهشت و باغ همایون است

اندر بهشت خواهد میوه / آنجا که چنین که ابد و اکنون است
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو / کان از قیاس نیز همیدون است
نه خار در خور رطب نخل است / نه گل سزای آتش و کانون است
پس نیست جای مؤمن پاکیزه / دوزخ که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر / کانجایگاه مؤمن میمون است
بندیش این ثواب و عقاب اکنون / کین در خرد برابر و موزون است
گر دیگر است مردم و گل دیگر / این را بهشت نیز دگرگون است
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر / دانی گزین بهشت نه اندرون است
این فلسفه بر علوم فلاطونی / این تاج علم ... فلاطون است
آن فلسفه است و این سخن دینی / این شکر است و فلسفه ... است
از علم خاندان رسول است این / نه گفته عمر و زید ... است
در خانه رسول چو ماه نو / تا دل روز بروز افزون است
در کار دین یک و کم انداری / فرزند او وصیت ما مون است
گر بد خوست خار دشمن چو گو ... / این لاجرم کلامی و ... است
دل را بدین میوه خوش کن و بدین دل را / در خورد بام ساخته بر ... است
جانا ز العلم شوی که مر جان را / علم ای پسر مبارک صابون است
بحری است علم را مثل قرآن / در بحر علم امام چو جیحون است
چون خوش است و با مزه و دین / از ناخوشی و زهر چو طاعون است
ای علم جوی روی بجیحون نه / گر جانت بر هلاک نه مفتون است
در یاب آب گر مثل آن است / چون بر لبش نشین و بر ... است
گر دو مثل کرد که علم او / از طاقت و تحمل بیرون است
تا دل را طلب کن که جهود ... / ایشول مندیو شع بن نون است
تا دل برگزیده ما زجهل / ای هوشیار نادره افسون است

تا دل در شب تو ساقی / شمع چو چراغ عیسی و شمعونست
العلم را اقرار کرد و کشتن / اندر میان حجت او این است
این راز را درست کسی داند / کش دل العلم رد و حق مسیح است

ای هوا و مرده این تن غدار / مانده بچنگال باز زر گرفتار
در غم آزت چو قیر سر شیخ چون شیر / وا دل چو تازه شیر نوشد چون قار
از تو گل نماید ای پسر از روز / لیک نباشد گلش که همه خار
رز تو گور کور را این گنج بماند / او نه به بسیار جز عمر تو بسیار
مار دیده از تو خیره گرده است / البته چو کانت پشت دریده مار
مرغ در دام طمع کاه و جو آرد / زیرک مرغ نیز زیر بار بجز دار
خر ز پس جو و بیدو زیر بیابان / اکنون در زیر بار می رود خر وار
خوار که گردد ت بارگاه شه و میر / در طلب علف و خور خران تن خوار
تن که ترا خوار کرده جو که گوهر نیست / خوش مخور آن دان علف که گردد مردار
جا گر خوش گشت گرد چه نکوی تو / اینست واله بزرگ و زشت ای کار
گر تو دانسته که فضل تو در چیز / چیست کجا ناخن ترا زنده و شکم خوار
فضل تو بر کاد و جز بعقل و سخن جو / عقل و سخن نیست هر که هست جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید / چون تو مست همی کرده دل بیمار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر / کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد / گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار
چونکه خرد را دلیل خویش کردی / بر سر سبزی نگشت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این گرد چه اگرد / کار عظیم است چیست عاقبت کار
من چه نگارم خدای را که بایست / گردن چندین هزار کار و بیادار
گردش خود دم نکار بیهوده گرد / بیهده کی آید از مهیمن قهار

واکنون

واکنون مر ترا چیست نیاید / بر چو بردن باید شدن همی از دار
عقل رهبر شکر است درین باب / برتن و بر جانت ای پسر سر و سالار
عقل تو باید رهبر طاعت و علم است / پس تو چرا ای مرد منافق و طرار
آتش داده است خدای ما نخوری تمام / بر قبل سوختن مرد و سر و دستار
چون بزمستان آفتاب نجستی / پس چو تو ای پچه دیه آن پرنگار
نیست مر شیر را هنوز کنون باشی / چون شیر ده ست ای تو خر بار
برج همی بندوت چند زبان ای / روزی از انجا برون کشیدت چو کفتار
عمر ترا چون بموش خویش چنان خورد / خواهی تو عمر باشش و خلقی عمار
ثقت چه پاراست و جانت نو در تو / جامه نماند چو بود دور شد از بار
چندین در معصیت بدو عجب و در است / چون شتر مهار و اسب بی فسار
یاد نیابد ز طاعت و نه ز توبه / اکنون که تن ضعیف نیست نه بیمار
راست که افتادی در خواب دو چشم / اکنه بر دری کنی و خود هش در نهار
مسکینی آنت کار هش نباید / واکه گفت ت گلو گرفت کیه کار
جو مت نخواهند بار عاریتی جان / از دولت انگه ز بی معصیت اقرار
تو بکالی که غیبت باز کردی / سوی بلا گرد عاقبت دهد این بار
وانکه چون به شدی ز منظر توبه / بازو رافقی بپچاه جهل کو نسار
عذر طرازی که میر توبه ام انگشت / نیست دروغ ترا خدای خبر دار
راست کرد دو دروغ گر بسجاره / معصیت را دین دروغ میا پار
مر گرت بگیح شراب فرود بنجت / چو که تو زدین برون شدی ز ستار
مر چکوئی که رو تو رو در مسجد / انده کرده دو خشت بسیار
چو که بپان بگیح که دارد ترا دیر / با تو نه دین نه قول مانده کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان انده است / خوردی طباخ چشم بردم مار
بیک بودی تو خود کنون به عدالت / گر چشم میر روز باقی شب تار

ای شب تار تا زبان تو چپ در است | بر زنی آخر سری عزیز بود او
روزی پیش آیدت با حرز کار روز | دست نگیرد نه میرد نه پندار
گر تو نگهدار دین و طاعت امروز | ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آر زر کسی مجوی که فردا | هم ز تو پیشک بکجان تو رسد آزار
آنچه تحلی که من به پیش تو آرم | پیش من از قول و فعل چون تو جهان‌ها
جان برد گر سوی تو جانت عزیز | سوی من ای هوشیار چاره پندار
چون مدهی داد خویش داد تو خواهی | نیست بجز این بجز اصل ایه دیگر بار
داد تو داده حق کرده کار زر او | داد لطاعت و داد یاد ما چار
ور ندهی داد کرد کار لطاعت | بر تو کسی نیست جز که هم ز تو ستمکار
بدبه حیا بی ز کس تو بجز که تحت | نکمت چون ورده چند تحیه بیار

ای غره شده به پادشاهی | هشیار که خود گدایی
آنکس که به بند تست پا بند | هرگز که بود به پادشاهی
تو سوی خرد ز بند کانی | زیرا که به زیر بند مانی
گر بند نه جمله از زرتست | این چند گره فروگشایی
زین بندگان که این تن تست | چون هیچ نیابدت رهایی
پس شاه چگونه تو ببند | چون خویش به بند مبتلایی
گر شاه تویی بخش و ستان | چیز از شهری و روستایی
زیرا که ز خلق خواستن چیز | شاهی نبود بود گدایی
با بار زشت با تو تازی | زیرا که چو بار مهر بابی
گیتی لبزاو در سرایت | تو بسته درین دو در سرایی
وانرا که بمال و جان کنی قصد | خود ماندنه که از دهانی
بر دوخت بر بند از در مرگ | چون از در او بود شش اژدهایی

بهوسه

پیوسته شدی بجاگ تازه | هیهات نیابدت جدائی
گر رای بقا کنی درین جای | بیهوده درای و سست رائی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست | تو در طمع بقا چرائی
گر می بجز در دست آمده است | زین بر شده چرخ آسیائی
هرگو بجز در بقا نباید | بیهوده چرا ای بلائی
گر تو بجز دیده گمشتی | کتا قد تو چنین دوتائی
اکار چه از شیر مرغی | بندیش که پیش او نیائی
تو خر که زهر این سوی شیر | از ما در خویش می‌برائی
از کار هش و نیستی بیندیش | امروز که هستی و فلانی
و زدان جهانت می‌نجاید | ای بیهوده زار چند خائی
آنگاه که شوی همی نیابدت | وانجای همیشه می نیائی
بر طرف درع جو بردگره | اکنون جوان وهای هائی
خوردی وردی و تاختی بچند | واکنون که نماندت آن روانی
بچند جوکاو مانده در کار | شو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی جواب بوزین | واکنون که نماندت آن روانی
بچند جوکاو مانده در کار | شو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی جواب بوزین | امروز یکی نگین جهانی
جاهل نرسد به پارسائی | بیهوده سخن چرا درائی
از بس که نبود روی را تو | بر خاک نمالی و نسائی
گر سوی تو پارسا نیست این | وانکه که تو دیو بر خطائی
بر خار و خسی نگو سار | از بیخردی و از مرائی
هر چند سخن همیشه دانا | یا جاگرد دست و بار دانی
چون نیک سخن خطا نگوئی | بر علم تو آن دید گوائی

ای کشته کار گنده دیوی — واکنون نبوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر ازین — دیوی بجز از فر و روائی
شوراب ز قعر تیره دریا — چون پاک شود سوی سمائی
آئینهٔ عزیز شد سوی ما — چون نور گرفت روشنائی
اکنون ده چیز از شیر مرگی — بندیش که بیش ادبائی
با علم گر آشنا شوی تو — با زهد چه بایی آشنائی
با جهل مجوی زهد از ایرا — کز جغد نیایدت همائی
گر جهد کنی بعلم ازین چاه — گیری ز بر مشتری برائی
در خورد تن شوی بدانش — هرچند که در خور بهائی
گر ورز چنان شوی که کوشش — کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی تو نیز بدانش — هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دینست — بر شو به درخت مصطفائی
تا میوهٔ جانفزای یابی — در سایهٔ برگ مرتضائی
چیز عجبیت داد دم — زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و باقی — گر بر ره خویشتن بقائی
هرچند که بی بها کلیچی — در جای کو شوی بهائی
از حجت گیر پند و حکمت — گر حکمت و پند را سزائی
با تو سخن او کهن گشت — آن شهره مقالت کسائی

ای دیده چو جوی خون کرده رخان از چون دن — خوردن خونت نخواهد جوید کردن بدن
بچو نخچیران دیده سوی دانش کنون — یک زبان باید همی اکنون شدت ای مرد زن
راه رو بر تو جهان فرتوت — چند خلقی گفت مطرب فلان را یک زن
چون یمن شد روی عارض مشک تیم شمشاد تو — چند بوئی زلف چون شمشاد و رودی چون سمن

بانگ

بانگ مطرب را فراوان یک تنه از رده شیر — بانگ مودن را فزودی از صد و پنجاه من
تو چرا گور شیر گیتی در کمین — شیر گیتی با همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن اندر ترا — گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی بن
تن چرا در گور خواهد شد بتن تا کی چری — جانت عریانست و تو بر گردن کرباس تن
چهره و جامه نکو زیب و جمال مردمست — نیک باید مرد را نیک از جمال و زیب و فن
عیب تو جاهلست بپوشد تیغ بپوشد قلم — گر نه ذی قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم بر گنبد دو مه سیج مردم را شرف — ور کسی از من نپذیرد خطا افتد سخن
تیغ تخت است و تاج تو قلم سوده دست — این دو زین پس باید کن چون خویشتن
دست و تیغ و قلم هردو هر — وانکه با دست بمیدان شرف پر دلی کن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی بدان — هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن
گر گهی زین در شرف راهش بیابی دردت به — هم مردی را که تو کشتی نادی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بیهده — نام جد من معدل بود و نام من حسن
روی خوب از فعل خوب است ای برادر جمیل — زشت سوی مردمان از فعل زشت است اهرمن
بی هنر گر گنج باید ممتحن اندیشش بود — با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن
گر هنر است گل نعمت نباشد حرمتی — در هنر گردد هنر نعمت نباشد جز بمن
از هنر خویشتن را شو از کی جز طلب — تا بیابد صد هزاران بنت از نعمت بدن
تخم بخت نیک پرورانیست چیزی هر هنر — بار بخت نیک از شاخ هنر باید چیدن
بی هنر با مال و با شد بی بها شد نیک بخت — با هنر هرگز نبخت درنماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوک قلم باید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نور از نار زن
مرد را مارا چو برد لعب سخن باید نوشت — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیاورد آن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین بزاید — چون شنیدی هر یاری تیغ بر دو من
از سخن و در تیغ بزد این فرزند آن آمدی — دین طلب کردی هنر جوئی را کن

برهمن در هند بر چندال کش فضل داشت … چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
ناورد مایه هنر افتد شکست از زر و سر … هر بزر باید ما در زمین گیرد وطن
وین کلامی شد بدانا و بنادان کشت خار … پیش نادان دین چه باشد کاو باشد با یمن
همچو کرباسی که از یک نیمه رو گرده را … فوطه آید و ز دگر نیمه جهود پیرا کفن
مرد بیدین کاو باشد با بدرش با لکش … مرد ترا پور را همی مردم بدین باید شدن
این سخن باشد سخن نزدیک من گر دین هچ … آن سخن کز دین برون باشد همین دین من
گر دل بیدین شد شتی راه دین پیش تست … گاه ازینسو گاه ازانسو چو مت باید تاختن
وین یکی جامه است چون داناش پوشد پاک … بار چون نادانش پوشد چون گلیمی بردرن
چو یکی پیدا شد سوی جامه یوسف از پدرش … زان سپس کش چشم نابینا نمود از بس محن
ور چه نادی تو بهر چشم نابینا کنون … کرد فرستادت سوی تو محمد پیرهن
با برادرش پیر همی خود نت انکار آن … روز و شب نازخ ازین های های معین
دین ز فعل بد بماند پاک مرد ز دل پاک … شمع پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن
راست گوی و خطا هم ره و پاک با تو … موج دیوان را بدین معروف کن یا شکن
گر دلت بر گنهها از حد کینه گرفت … کینه آن از بد فعل خویش باید آمختن
از دل بیچاره گر می کند خواهش کین … از دل خویش ای تهامی کین همسایه مکن
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل … چون ت باشد یا عدو دین و الک یا عن
همچنان باشم تراز مر چون باشی مرا … گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجت یا بخلان ای هوشیار یاد گیر … شعر او در دل ترا شهدست وانزلت المن

ای پسر از عمر تو گیا عمت است … ایزد را بر تو ورود طاعت است
نعمت تخم است و درود شکار … وین برو دین تخم بر ساعت است
طاعت لا کرا اصل همه شکرهاست … عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر بر زد بشکر … بر تو بدید [illegible] نعمت است

مرد کو صورت معلم و سخن … سوی حکیمان بحقیقت خرست
مرد مخوان هیچ کسش را از انک … چون خر با قامت و بی قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش از انک … از قبل سیم و زر و حشمت است
نزد تو پس مردم گشت است امیر … زانکه بر او خیر بزر حیلت است
هرکه نداند که کدام است مرد … همچو ستوران ز در زحمت است
مرد نهان زیر دلت وار هان … دیگر کبر گل پر صورت است
سوی خرد هر که خرد نیست مرد … او سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن با فن ملک را … هیچ نه پایه است نه بر الفت است
جز بسخن بنده نگردد ترا … آنکس کو با تو زیک نسبت است
مرد رسولست و ستوده بپاک … آنکه همی گویند این امت است
مرد سخن یافته را در سخن … حملت و هم حمیت و هم قوت است
حجت و برهان و سوال و جواب … ضربت و تیغ و سپر و صورت است
هر که بر مرد سخندان سبی … صعبتر از مرغ که حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ … همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آمن شمشیر شیر … تیشه چو تیر تو ناهی بت است
قول تو تیر است و زبانت کمان … گرت بدین حرب بدل رغبت است
هر که به تیر سخنت خسته شد … خستگیش ناخوش و بی حیلت است
پیش خردمند درین حرگاه … بیخرد از مرد همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن … شهره سخن زیر هنر جنت است
روی متاب از سخن خوب و علم … کین دو ترا آیت است
پرورش جان بسخنهای خوب … سوی خردمند مهین جنت است
کوکب علم آخر سر بر کند … گرچه کنون تیره و در ظلمت است
هیچ مشو غره که او باشد را … چند گهک نعمت و ادراکت است

سوی خردمند بصد مرده زر … جاهل و بی قیمت و بی حرمت است
گر بدهد انگشت چه زانی کند … هیچ مبر ظن که در غفلت است
قیمت دانش نبود کم ز آنکه … خلق کنون جاهل و دون همت است
نو بکند شیر ز شیری بگرز … گر به شتر کاهل و بی همت است
سر دهی اندر اگر چند خوار … خشک و نگون سار و سقط قامت است
ننگ دو عالم را … همچو شب و روز ورا نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی … سیرتشان چرخ همی سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است … نعمت تو نیز بود محنت است
گر اثر روز شود شب چنانکه … نعمت را نام از آتش نکبت است
خوک همه شر و دد و بانت و نحس … میش همه خیر و برو برکت است
همچو همه بنده که برین از خودی … از تو سلامت و برانان لعنت است
گر خواهد که شود خوک میش … زان سره و نحس در ظلمت است
بر طلب برکت میشی تلا … هم خرد و هم تن دهم طاعت است
نیک نگه کن که برین جاهلان … دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از اینها ترا … اکنون کین خلق درین حیرت است
آنکه فقیه است از املاک او … پاکتر آنست که از رشوت است
وانکه همی گوید من زاهدم … چون خود او را درین ذلت است
گوش و دل خلق همه زین سبب … زی غزل و مسخره و ملعبت است
بت دغول بر طلب فحش و لهو … بیهزار … دل آیت است
عادت خود طاعت و پرهیز دار … تا فلک و خلق برین عادت است
بنده مگرد ای پسر نیکو فکن … حجت تو در سخن حجت است

ور تو خود از حجت [illegible]
نه تو مر حجت را حاجت است

اگ

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره … افتاده در رمه رمه رفته شب تیره
گرگ از رمه خوران و رمه در کمین بی چران … هر یک بچو مرغ لیش همی برکند دره
گرگ کیا و بره است بره گرگ را کیا است … این گله یاد که بر که تو نوبت داده
منکو و رهشال تن خویش را ببین … گرگ و بره مباش بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیرت بگر مرا … ای بی تمیز بره گر امشبی بره
گر نه بره نه گرگ نه بره در اسیر … چون بی جواب است ریخ بی مناظره
گر تو نه ایستی به بی مستبره امیر … ترسم که بزرگ و نبادش مستبره
ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش … چون نه قلب دمنه نامرغ به میسره
فخری مکن بدانکه تو میده بره خوری … یارب نیابد بر ده نگینان فخره
زیرا که اسم بره هم او را همی نسبی … بسیار در چاشت باید خطش بمقبره
چون ز شبو و نشیمنی همی مدل … گوشت مطایبت و در جنبت مسخره
دراز روی آنکه نبینی شکمشی … زمظفری نشسته و جنبت به پنجره
چیزی همی تجبر آیین و به یادت … بسته به بند سخت درین مسکون گره
این جان پاک تو به اندستی اسیر … پنهان درین خوران زشت کلان فره
در تو صره همی بشو خواست رفت جات … زان بر گرفت سفره و در خورد مطهره
منگر که چون تحکمت در بست گرکار … سفره ترا و مطهره را سر بچره
گر تو تماشره کنی اندر چنین سفر … بر خویشتن کنی تو نه بر من مماعره
رمنظره به قصر تماشا چه بایدت … اینک تن تو قصر و سرت کرده منظره
آزاد کن آز زمین که چنین قصرت افکند … پیچوب و خشت در شته دیو کار و مسطره
منگر که خویشتن و گرت خیره گشت مغز … بردار از و نگار و به زیر دو دو …
چیز نیست در رهست که بدست اندر او افتاد … تا تو همی دروجو در تو مکابره
گیتی ز نیست خوب و بد اندیشش شوی … تا عقب و فتنه ساز گهت … ساحره
بگریز اندر او چو تو فتنه شوی بر … بپرهیز دار از بن زن جادوی بره

مستبره
درگاه خانه

فخره
کنایه است [illegible]
نان کلاغ گویند

ذره شو بشوت و دانش که هر چه داد / بس تا مدرز تو پاک تقصیر و معصیت ذره
با بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار / عمرت رنج بیاد افسون دو قره
از شکر او تمام برداخت اگر او / بر گرد صد کتاب وتهی کرد مجره
تقدیره ست عمر جهان قلب رنج / تقدیره تقلب که نبایدت سره
در چنبره بماند و دستت برای گور / بگذار گور و دست برآور ز چنبره
من زرق او خریدم و خوردم بروی او / زاد عزیز خویش تهی کرد توبره
آخر تقصیر او جرم داد همچنین / از شکر او بزرگ حکیمی لقا بره
خوابت همی برد من انگشت اذن زدم / پیش تو بر کناره خوش بانگ بماتره
تو چشم خوش ای پیر چرخ رود و شب / همواره می کنند ببالیت مسخره
گر تو بجواب و هر دو عمر هست جو / بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
بر گیراب علم بیان روی جان بشوی / تا روی بر گرد بیابانی لب اجره
چون دست های ما که بنفت جان و / این هر دو پاک هیزم و آن هر دو برگره
بیرسی گیاه روز تو گرماه و گلاب / خیره بده کلیم کهن پاک تجدیده
چون می فرو کشد سر بر دست هر گیاه / تو بر فلک همی گشتی طرف کنگره
بیند بر بند اگر نیات خویش که بند / بر نقع دانا خوش است چو همچون قنبره
از تحفه خراسان آمدت یادگار / این هر دو بند و حکمت و نیکو مره

ای نام شنوده عاجل و آجل / ترسش نگشت آجل ز عاجل
عاجل نبود گر نشناسیده / هرگز نبود رضای خویش اهل
زین چرخ دو رنج کرفتت خواهی / در خورد تو نیست این مشکل
جز کام مزن درین شناسیده / گشت رود کند چو خویشتن زائل
کشتی است جهان چو رفت رفتی تو / در می نروی از طمع کمبل
تو با خردی و انجهان ای زبن / اندر خور تو کجاست این جاهل

هو

با عقل نشین و صحبت او کن / از عقل کجا جدا شود عاقل
عقل است ادب اگر بخواهی ادب / از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتن کند مرد ادبی / فاضل نشود کسی مراد و فاضل
بر جان تو عقل پادشاه آری / عقل است امیر و جان تو عامل
تن خانه جان تست گر بجویی / گیتی گل است و تن درو بسمل
تن دو دل و هوا ست اگر بجویی / چندین مطلب مراد این دو دل
عقل تو بجان چو باد و آتشی / گل باز شود زین بگل گل
عقلت بگو است گل بدیگر سو / منکر بکدام جانبی مایل
جان را بنخوت سوی کرده بکشش / تن با گل و دل بیکسو اهل
بهر رنج به تیش بنفع آیت / بهر زهر بت خوش و قاتل
آنرا که چو نوش نام حق آمد / دانرا که چو زهر آمدی غافل
با حلم منشو که زهر جانست او / حق را منیوش و جای کن در دل
عقل است مراد حق از آن هر کس / دلش وشو نکوئی ای عادل
لیس ست مراد قول و فعلت را / خیره منشین بیکسو از محل
هرگز نکند گمان بره بر تو / تو زرگر
چون سر که بجا نداد و برنشت بر / بر باش تو بر جراحتش مبل
با این سفر کرده نکو روی / این مایه که هستی اندرین منزل
تو نیز مکن گسیل سایل را / بندیش ز روز کار آن ال
بندیش ز تشنگان دشت او / ای بر لب جوی خفته اندر ظل
یا عادل شوی باندیشه / هر گه که شت عدل شو فاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آمد / بس خود تن خویش را کن بسمل
گمان هر دو فرشته بفعل خویش / آن نسخه باده اندر بابل
از نیکهمان بدل گمش گفته / همچون ز نکمک بیکه طرل

اندر دل خویش سوی من منگر / هر کس سوی خویشتن بود مقبل
علت مرا بدل درون از تو / کراهت ترا ز من بدل در غل
از پند مباش غافل ای حجت / هر چند که نیست پند در قابل

جهانا زینت چرخ مردم شکاری / نه بر خود مر کسی را هیچ کاری
بلی مر کار و بر بر دار از کس / جز از قصاب نآید خود نثاری
کسی کو زاده و خورده و مرد چون گ / ازین در ترش باشد نیز عاری
چو دزدی ری خردمندان چو خوشی / چو بد گوئی سوی دانا چه ماری
غلنده تر ز جاهل بر زمین دید / که زنی بور ز آب و خاک عاری
ز جاهل پند نپذیرد اگر گر هند / بیارد بار ناز زردت باری
حذر دار از درخت جاهل ای یار / میار در بر تو جز رو باز خواری
چه باید هر که با سر کین بشورد / که رنج تن و دانا خوش سنجاری
چو خلق این عالم روی بر تاب / زنهانی بدارند هر باری
خرد را اختیار امت وزین من / ازین بر کس کرده بت اختیاری
بیاده به لسیج چون لسته رج / تهی عاری به از برگ عاری
مرا یار یست چون تنها نشینم / سخن گوئی امیری بر در داری
همی گوید که هرگز نشنود جو / دز رد خم ولیکن غمگساری
یکی بیت است و صد روی هوش / سخن گوئی هر یکی همچون غباری
سخن گوید بی آواز ولیکن / نگوید تا نیابد هوشیاری
نبینی نشنوی تو قول او را / نبیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان / بر و نیش بر ببینم یادگاری
نگوید تا بروئیش منشکر مکن / نه چون هر دزد خانی بازاری
مبادا کی سخن هرگز نگوید / چو با حکمت مشهر شهریاری

هو

بحجت با چنین یاری چگان / ببر بردم به بی روزگاری
ز زندان سلیمانم ز دیوان / نمی بینم نیاری نه زداری
بدریا باری افتادم اندر وقت / ز دست دیو دمن بر کوهساری
بجز بر منبر دانش بن من / میارد کس جهینه عواری
مرا آن منبر دین ملک افسر / رهی و هند به بر پیشیاری
ز من تیمار نامد شان از ایرا / ببر منبر دخاری از خماری
گر قسمند اکنون ز من آزرده / چو در بر منبر بستم ازاری
ز هر آل پیغمبر جهاب به / مر ابر دل ز علم دین مثاری
بهر فصلی بباده گمند بودم / بفر آل او گشتم سواری
بفر آل پیغمبر شود مرد / اگر بدبخت باشد بختیاری
بسیجان بفر از اندر دلشان / پدید آید ز علم دین قراری
ستمکاری بجز گز علم ایشان / درین عالم عجب شد خوکداری
بفر آل پیغمبر شفا یافت / ز بیماری دل هر دل‌فگاری
بسکه دین حق در بود ترتیل / بایشان یافت از تاویل یاری
نه بیند جز دل ایشان چشم دانا / نهانی را بزیر آشکاری
نگاه دیده نهانی آشکار است / سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان و آشکارا کس ندیده است / جز از تعلیم جری نامداری
ز بهر آل پیغمبر بخوردم / چنین بر جان مسکین زینهاری
نیا ز آل من شد خوار زین / ز بهر بهترین آل و تباری
از دین در ازدون امدت و دین / که بیرون زین وزین بیت داری
لطیفت آن و خوش شمر چنینش / نه خار و خاک و خس چون بر و اری
از برا از رها سر او شاد مانی / سوی دانای دین بی‌نوکاری
چو جو در بستان نباشد بوستانی / چو کاشانه نباشد رهگذاری

اگر گوئی که اندر بند رستی
چه اندیشی چنین در کار و باری

چو دیوانه بطبع بار خرها
چه افشانی همی بی بر چناری

نگار خویش گردت چرخ دایم
به دستت جز پشیمانی نگاری

که روزی زین شمرده روزگارت
بباید داد تا یک پاره شماری

بخوان اشعار حجت را که دانی
به از شعرش خرد جان را شعاری

خرد مند را می چه گوید خرد
بگویدش گوید خرد کن زبند

بدانوقت گوید همیش این سخن
کش اندر نگش بر پرش بر بند

بر این قولت انجوانه این گوا
که چو کار جز جو همی ندرود

نه بینی گرگ غار کارد کسی
نخست از زبانش برآورد غلد

اگر بد کنی چو دد و دام تو
جدا خستی هم تو از دام و دد

بدی دام اهریمن ناکس است
بدامش درون چون روی ناخرد

بدی مار گرزه ست از دو ریش
که گر بد کنی خود تو ئی اهریمن

اگر هیچ بد بود بد مکن
که بدتر ز مار گرزه گرد

چو لعنت کند بر بدان بدکنش
همی لعنت او بر تن خود کند

چو هر در ستی می بر آید ز آب
چو عیب آورد در رسید دست

هنر پیشه آنست کز فعل نیک
بر خویش با تاج خود برسند

چو نیکی کند با تو بر خویشتن
همچو اندر او توشت با خرد

گرا پیشه نیکی نشاید دان
همیشه روانش ستایش چند

به دو جهان بی آزار باید اگر
ز نیکی بن بر ستایش تند

ز نیکی به نیکی رسد مرد از آن
که هر کس که او کل کند گل خورد

خرد جز که نیکی نداند بگر
ز نیکی بجز شیر دخت کند

خرد را آتش طبع آتش است
که مر مردم خام را داد پرد

او

بدون از دو از دل همی را خرد
چو از شیر پرهیزگی را بند

گرت دیو دنیا کرده است اسیر
مر او را کسی جز خرد کی خرد

خرد پر جانت اگر بگمیش
بدو جانت زین ژرف چه برد

بدین پر بپر تا نگیرد ت جهل
وگرنه بگویدت زیر لکد

خرد جا جرب از تو زیرا که جهل
از فسونها نسونها می کشد

بکش خویشتن را بکش دست از او
که او زین عمل بکشتست جهد

بکش جهل را کو بخواهدت کشت
وگرنه بناچارت او خود کشد

چه بدو کسی ای که کودار دش
همی با خرد روز بگمر خرد

ز آرزوها چنان چون همی
چو گوران بچرد بجوی افکند

بدین کوری اندر رسی که جانت
بناگاه ازین بند بیرون جهد

چو ماهی به سینه درون جای تو
جهان می زند بر ما اش جهد

ازین بند و زندان بناچار و چار
همانگش در آورد بیرون برد

بجوشه دراز هیچ و نشان
جهان حمله شد باش تنگ تحورد

ترا گفت خوشه است و بیری از ان
خزان تو بر خوشه تفت زد

دگرگون شدی و دگرگون نشود
چو بر خوشه باد خزانی وزد

نگارنده آن نقشهای بدیع
ازین نقش نامه همی بسترد

گلی کو همه تازه شد روز روز
کنون هر زمان می فرو برد

همانست دگر بس کشتی می بوند
کنون بار چون می خوشی می بود

توان از تو دوشد گرد و بگذشت
ز درد گذشته بود می بود

هنوز بر گذشته بود پیش از این
که اکنونت زیر قدم بسپرد

بفردا مکن طبع و دی شد بگیر
مرا امروز اکو همی بگذرد

پشیمانی از دی ندارد ت سود
چو چشمت با امروز می بنگرد

درخت پشیمانی از دل بدزد
در امروز باید که تا ن برم

گر امروز چون دی تغافل کنی   بفردا است سرور تو دی شود
بر طاعت از شاخ نیکی بچش   که مانده شود هر که خیره دود
نباید که جز لهو فردا ز تو   نشانی نماند جز از یار بد
چمیدن به نیک است باید که برد   ز نیکی چرد چون به نیکی چمید
نصیحت ز تجربت شنو گر همی   تر از آن چشانند که خود می چشید

صعب تر عیب جهان سوی خرد چیست بکس   پیش این عیب سلیم است بلا داد عتابش
گر خردمند بکاهی ز غلبه جهان   ای همی عیبش بپرسی سوی دانا بمعاش
فتنه رالیست بر و عامه که از غفلت و جهل   سوی او می بتقاضا ند از بر که قیاش
کس جهان را بتقاضا تهمت بیهوده گرد   که جهان جز بتقاضا کرد مکافات و جزاش
او همی گوید ما را که تقاضیست مرا   سختنش بشنو اگر چند که زیست و اوش
گرچه بسیار دهد شاد نباید شدن   بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پر نور ده بهالیست ولیکن پس رفو   شب تیره برد پاک همه نور و بهاش
بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت   گرچه خوب است جوانیت گرانست بهاش
اینجهان آب روانست برو خیره مجنب   آنچه کان بود نخواهد مطلب بیش معاش
ای پسر چون بجهان بر دل تو کمتا شود   بنگر و در پدر خویش و ببین نیست نماش
گر روا گشت بر او پاش جهان زرق جهان   تو جواد باش بر او بر از زرق ردش
که حکیمان جهانند درخشان که خدای   دیگران خلق همه خار و خسانند و قماش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای   با اطاعت نگذارند سر او از معاش
عرش او بود محمد که ستودند از او   نعمتش یاد کنان ایزرم بودند سزاش
عرش بر روز بلند است بر برش فرش   تا که بهره باید دولت از نور و صیاش
نیک بندیش که از حرمت او عرش بزرگ   بنده گشت است تر از فخر برورده عماش
بر تر از عرش بدم دل پاک بینش   گر بیندیشی همی از شعب خیلش او باش

وش

عرش اعظم کرسی که بود که در حرب رسول   جز همه عاجز گشته بودند دلواپس
آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و علم   و آنکه گزیده وصی کرد نبی بر سر ماش
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر   وز خدا بود نظر خواست پیمبر دعاش
آنکه با علم و شجاعت جو وی داد عطا   بر کوع اندر فقر و دو سیم فضل و سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علی است   چون رسیدا همه اوصاف و همی شنو ارش
معدن علم علی بود است دلیل و هر تیغ   پایه جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند مثلهای قرآن بسته شده است   نکند جز که علی کس بیان بند و نهاش
هر که از علم علی روی بتافت بدرنجا   چون کرد گور بماند نگه خفته جهل پراش
تیغ و تاویل علی بر سر امت بگسیر   ای برادر در قدر حاکم عدلست و قضاش
پایه خوف و رجا از علی داد خدای   تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما اصحاب آن را بجز او هست امام   نیست تخم زنیس انگس دارد و تم شماش
گر شما جز که علی را بجز دید بد و   نه عجب زانکه بداند خرد بالاش
کار در آگه چه کیا نیست چو او زینه تر   گور در همه حال ز او زینه کیاش
ای پسر گر دل و دین را سپهالاش کنند   تو بجو یش آن کین و دین و دل خویش لالاش
بخطا غره مشو گرچه جهان زر نگرد   هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
گر مکافات به بنده نرساند با خر   مرو فا رد بوفا باش و جفا را بجفاش
اینجهان ای پسر از خلق همه عمر خورد   جهد آن کن که مگر جان برهانی ز جراش
رهبر آگاه جهان آن شود آنگاه ببرد   که بتاویل قرآن رسد از چون و چراش
دین و دنیا را بنیاد نیک کالبد است   علم و تاویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهانی تو که از هر دو جهان مختصری   جان تو اهل معاد است تن اهل معاش
تن تو رزق و دغا داند بسیار گوش   تا بگو که شد است از ره دین رزق و دغاش
هر که رزق تن جاهل سببی نیست دگر   که بشمک بیش تکین است ور نمک بر دوماش
رزق تن پاک همه ما حل و ما خیر شود   گر بباید بدر تا شر و مکین بر دو ماش

گر بدانی که همت جانم از جهان گوهرست — جب پرستی کی جان برهانی زنقاش
تن همان گوهری زنیست گمیست از جهل — گر کهی بد باد چه رو میش نقاش
چون بقیعی که همه از تو جدا خواهد ماند — روا هم امروز و هر مهرو همیدار خداش
هست فرزندگیا هست دگیاه بجه خاک — زین همیشه بود میل گر سوی بباش
تن زین ست و مساز آتش و بشکن بزین — جان بماندیت جاموزش و بر برابماش
علت جهل چو بر جان تو رنجه کند — داروی علم خور ایرا که بعلم ستغناش
سخن حجت بشنو که مر او را عرضی — نیست الا طلب فضل خداوند رعاش

ای شسته سر و تن با آب زمزم — حج کرده چو مردان و گشته تنعم
از دون ز جهل سال و جهد کرده — وادی که در هیچ نیست کم
لب با زبدین و بدان بجیلت — گر باس به ادی بسر خ برم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان — مندیش داکی کنون زعالم
افسوس نیاید ترا ازین کار — بر خویشتن این کارها مسلم
از درد چگونه نشود آنکس — گر سرکه نهد و زنکار مرهم
کم جنگ بهانه و تزویر — هرگز نشود پاک از آب زمزم
بر خویشتن از تو پوشی آنرا — آن نیست بسوی خدای مبهم
از باد فراز آمد و مردم شد — از مال حرامی پناه چه مردم
زین کار که کردی برون زدستی — بر خویشتن ای مرد سون بنیم
بیدار شو از خواب جهل و بر خوان — یاسین و تبارک تن مردم
بفر زفت ترا دیو با کمی — بفر و دخشه خر زرخ محکم
گوئی که بسوز اندرم ولیکن — از دو درمی بد بسوز باتم
در سورستان جا که گاه گفت — کان میوه ها نشانت و باغ خرم
از نسیم طرازی مشو تمکه — با مهر چنین شهد و زهر مرهم

بر راه دین اندرین برو ورست — زین خم چه حجت بهنده براتم
گر راه ای پور تو به باید — کردن زکتابت مسیح آدم
گر رنجه ز آفتاب عصیان — از تو به برون شو برز طارم
گر همت در حمت جزدخواهی — از علم خرامروز دو عمل جم
هرگز نکشم عمل را نیم نه از علم — زیرا که برون ست تخم بی نم
او رنجه از آسمان نخستم — انجار رسنی ست سخت محکم
آنرا شوانی تو دید هرگز — با خاطر تاریک و چشم پرنم
شو دست بد و در زن و جدا شو — زین گمراه گرگ شبان رم
علم است محکم بدید هرگز — کس علم لعب لم بر دمحکم
آید بدلم گر خداوندی این است — در حکمت لقمان و ملکت جم
جهان و جز قصر او دید — با قیصر و خاقان اهمیرودیم
در خشم کرم بود کسی کو — کشتیت بالکلام ادکرم
بر خلق شد مقدم او بحکمت — با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه پشت دگر آورده — این خلق همه جمله او محرم
رو یافت جهان قدر و قیمت از ایدرس — او شهره بکین ست و همه عالم
او داده مرا از رمه شبانی — زین می برم با رمه دادم
ای تشنه ترا من بپیمودم — گرمست نبخت نی لب بم
گر تو بپذیری ز من نصیحت — از جاه برانی بچرخ معظم

کسی که قصد زعالم بجای دور دارد — اگرچه چهره اش خوبست طبع خرد دارد
سنجر شمارش مشمارش ای بصیر بصیر — اگرچه او بسر اندر چو تو بصر دارد
نه هرچه بال و پر باشد مرغ بازی تو — که موش خوارد و غلیواچ نیز پر دارد
زمردم آن بود این دو پای بدلان — که فعل دهر و هیبنده را خبر دارد

چو چاره نیست ازین صحبت جهان و جهان اگر جهانش نیابد چه پیش و پس دارد
جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو بدست راست دران پیکان تیر دارد
درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک اگر دو شکله خرما ز چوب تر دارد
اگرچه با تو ستیزد نهفته دارد زهر اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
منافق است جهان گر بجد گریز حکیم بجوی پیش دل از جهان ازو حذر دارد
درین سرای بپیوند چو اندرو آمد که این سرای ز هر کی دری دگر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بی نوا باشد کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد
چو بر گذشت در تنگ خانه صد هزار بدو مقر خویش مدار درش رهگذر دارد
بچشم سر تو اندیش و دید مرد خرد بچشم و دل نگرد در جهان اگر دارد
اگرت داد خداوند ای پسر جهان ابدا همی بهشت جهان داد داد گر دارد
ز بهر دانا دارد همی بنای جدل جهان و دین ز بهر وین خبر دارد
بتر بود ز خر آنکه کاو نباشد خر کسی که قصد درینجا بخواب و خور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم که خود خور و خواب خر ازین بیشتر دارد
بخور مناز چو خر در شرف انش و خوی که خر بخوردن شکم از تو فراخ تر دارد
شکم چو بیش خوری بیش خواهد از طعام بخور مخارش ایرا که معده تر دارد
بجز دوی پیر امید وی برود دشمنان اگر نه معده ترا زهمی بجگر دارد
اگر ز راه نداند مگر بسوی خرد کسی که معده ترا ز آتش سقر دارد
سلیج دیو لعین است رنج و گلو به پیش این دو سلیجت همی سپر دارد
حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیج که تن ز رنج و گلو در بسوی سیر دارد
ستم رسیده ترا زانکه نیندیشی دگری که در رهت دو ستمکاره مستقر دارد
ز دیو لعنت حذر کن که بر تو دیو لعنت فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت ندید بر تو رحمتی اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد

دگرش

ترا گوش و جان و دولت کیست اگر جاهل دو چشم و گوش و دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت اگرچه زیر درون پنبه اشتر دارد
نگاه کن که چه چیزست در خط که هست دو دست زرع و زر و حسن و زیب و فر دارد
چه گوهرست که گمشت خاک در تن ما بفر و زینت او گونه گون گهر دارد
دو دو دست و دو پای و یک سر و دو جگر زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
چرا که زلف تو زو رنگ قیر دارد و مشک رخانت رنگ طبرخون
چرا که تا بتن اندر بود نیاز آید شگفت نگر که مر این چنبر از نظر دارد
همی دولت بطبع دو لسان اهی لذت ز منزل دل تو قصد دری سفر دارد
بزیر چرخ و قمر در قرار می نکند قرارگاه که برتر ز قمر دارد
ازین سرای بهیچ نیاید گمیت ازین سبب همه ساله دل فکر دارد
جز آن نیابد ازین راز کس جز که دلش رهی وش و عقل درین راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قید بود در دل چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
ضعیف مردگان برد که همی گوید خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
از آن حکیم بتقلیدی این سخن بشنود بجهل گفت چه دانیم ما که در دارد
خدایرا چه ستایند کسی که روا است چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد
و گر کشش نه همانی سخافت قصد کنند بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد
ز چشم دارد و در دل نه گوش دل چو ستور ز بهر خواب و خورش چشم و گوش گر دارد
بزرگ نیست و نه دانا ترا و گر ایک عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آن را که جود و قدرت او بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
بر این بیان دران گنهان که دارد صبر نگر کسی که ز زر و جواهر جگر دارد
ز شعر حجت و زینها بشنو نکوری اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

دور باش ای خواجه زین بهر کله گفت نباید جز عاقل جز کله

هرکه در ره با گله چوپان رود   گرد و درد و رنج یابد زان گله
خانهٔ خالی بتر از بر شیر و گرگ   دامن آل این گره بر دامله
همچو بلبل لحن و دستان غارتند   چون لبالب شد چمانه بیله
ورنه نیب مؤذن و بانگ نماز   اندرون افتد بنشان ولوله
آب تیره ست اینجهان کشتیت را   بادبان کن طاعت و دانش حله
کو خله زد جا بجا با نخت بد   مر ترا با او نباید زو گله
چون کله گم کرد نادان مر ترا   کی تواند دید اسرار آن کله
با عمل مر علم دین را راست دار   آن ازین گفتم کزین یکجو دله
کار بی دانش مکن چون خر منه   در ترازو بار ست اندر یک پله
چون ندانی کند مرد و کار   گرسنه خسپد شب دستانیه
چون نشوئی دل بدانش همچنانک   موی را شوئی بآب آبله
علم خورد و برد خود گسترده اند   پیش ازین انبوه و گمره قافله
پیش ازین کادان که هر کس تا بهیچ   دل نکاری خیره کار چو ضبله
آن همه بیهوده کسی کو مبر نز   دست بر منبر نمانک و مشغله
زنبله بر تو نهاده ست ای خنیس   چون کشی گر بر نگشتی زنبله
علم و تاویل ست در شیره نهان   چون برگ حنظل اندر حنظله
علم حق الت دراز نسوکش عیان   خامه در ده همه علم و دلیل بله
پای پاکیزه ره برنه بس لیسی   چون میان پای اندر بدن گله
علم تاویل بشر منزل اندرست   در منش در دل بر تو قله
مصلحت ست این علم رنگ حیل را   چیز بر زاید گرگین مصقله
عهد بر دانست کلید قفل او   نیست چون تر قند تقلیدی بله
ای سپرده دل بدنیا وقف بود   گر شوی مر علم دین را یکدله
وهر ده کو هر نثر آلسنست   خر تا همه گر تر زد ولیف جامله

دست او در کش چو دزدان پیش از آنکه   در گذشت او ز بیشتر و ولوله
چون نکنی سلسله دار و دار   حجت ایمنک داشت پیش مشغله

ور دلم تا سحرگاه شب دوشین   هیچ تا رامیدا این خاطر روشن بین
گفت بنگر که چرا میگرد گردون   بد و صد چشم درین تیره زمین چندین
خاک را قرطه خورشید همید ورد   روز تا شاب بزر آب زده زرین
ور که وشام بپوشد لبسیه چادر   تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
روز رخش ان زلیس تیره شان گوئی   آفرین ست روان بر اثر نفرین
خاک را شوی همین دست که میراند   تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین
گم از نشد که ره مالی که رنگ گوهر   هیچ کی جانور باید شکر در چین
ارزو شوزن بچه دو لون آید   این چنین باید بود زاده آن چو این
میوه زینت گهی تلخ و گهی شیرین   خلق از زینت گهی شاد و گهی غمگین
طین اگر شوی نباشد شش روز و شب   کی بدید آید زحیوان و تین با طین
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه   نشود دشت چو زنگار بفرور دین
کس بدید ست چنین طرفه زنا شوئی   نه زنی هرگز زاده ست این آئین
وین نه زد مند و سخنگوی و بهشتی جان   از چه مانده ست درین سجین
زن جانست ترا فت ای پدر آن   چند خسبی بنگر نیک و نکو بنشین
عمر خود خان جهانست چرا خسبی   بر سر خوان خواب دگر بگزین
بیکان کردی اگر نیک بیندیشی   که دل افشت این خلق همه همگین
کرکسی غسلین خورده ست بسی در   تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین
ابلق و ده مر خنده بی لیکن   گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
طبع تشرین بچه ماند به نیسان   گرچه در سال همی باشد با تشرین
اربشت ست   سوی هشیار دلان تشرین به تشرین

تا سحرگاه پس اندیشه بجست از من … سر من جز که سر زانوی من بالین
ای برادر بچنین راه درون مرکب … بایدت حجت بصد حیلت ازین چندین
ای پسر جان و تنت زن و شو اند … شوی جانست و زنش تنت دگر گاهین
ای زن و شوی مدین گاهین فرزندی … چه همی باید دانی که برآید دین
گر بترسی ز بلا بر تن خویش و جان … هر دو را بایدت کردن ز زمین برین
کیمیا زر دو نیست مر و زر شو … کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین
مر پدر را تش نه سیم و نه مس جز زر … بر پی زاتش چو بیخ جوشیدی زرین
تن بیچاره ات از میشوی همی باید … آنچه زینت و زر آتش و ترین و چنین
جفت جان حور العین هم اندر جان … ز آتش بر طاعت وعده ست بحور العین
انکه از تو خاک سیه حور العین گشت است … حور از او باید بر خلد برین تزئین
جان تو گوهر علم است جنبش اید … ور تو می از قبل علم کند تلقین
مر ترا دین محمد خلافت و لباست … وین کند جان ترا از نیخ آگین
طلب علم است فرمود رسول حق … که سفر بایدت کردن بمثل تا چین
سوی دین چین من راه بیاموزم … مر ترا روی چنین گر کنی بر چین
آل یاسین بر بن تراه این چین است … تو بچین و چنین شو نه بدان چشین
چین تو ظاهر و باطن بمثل تا چین … تو بچین بودی و ماده ست ترا چین
جانت خاک است و خرد تخم گل و لاله … خاک را تخم و گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت ازان و سوی چند … علم و عمل بدید آمده زان و زین
گر همی از روشت آید عروسی تو … وین عروست بس و دو لاخانه و علم و دین
راه ظاهر پسرا راه ستوران است … تا همی از تو بیزارست جگر پر کین
ز آل یاسین خبرش نه و تقلیدش … بر صورت همچو انده یا دسین
آن دهیش که ز حکمت بزارد … باز گردد و زره کج همان وین
آب و دریا ز دو رشید بجوشانش … تا برآرد سوی چرخ شود تو شین

بد چنین ز دل اما دان چون سنگ است … بر دل سنگین از سنگ بتر دو مسکین
هر که زین شیوه بگویم سخنی زیراک … سخن حکمت زر ست و بحر دو شاهین
مر سبلتقین بزند بحجر و در تقلید … که چراغ است تقلید در دل تفتن
بار اگر آتش زیل بجوشاند … مرد دانا ش بتاو دل و دین سکین

هر که گوید که چرخ بیکار است … پیش دانش جهل دیوار است
کس بداند ای پسر نیز شود … هیچ گردنده که بیکار است
چون کو منکر و گر چرخ بروز … همچو بکیست و شب چو کلوار است
بود و باشد چه چیز و نیست چه چیز … زین اگر بررسی سزاوار است
اصل بسیار اگر یکی ست بعقل … پس چرا خود یکی نه بسیار است
وانکه روز روشنی پدید آید … روشن دیگر گرد دیوار است
چونکه برهان همی گو هر است … علم و برهان چو خط و پرگار است
جنبش آخر چرا که مختلف است … جنبش چرخ چونکه هموار است
اصل جنبش چرا نگویی چیست … چون نگویی که این چه کار است
خاک خوار است و در سپهر زرست … کالستاره چنین نگونسار است
جانور نیست زان نگونساری … لاجرم زنده و گیا م خوار است
وین که سر سوی آسمان دارد … بار با هر سه سر و سالار است
مر ترا بر چار مین درچه … که نشانده ست وین چه بازار است
دیو دستانت چو که بچردند … چون ترا قول و هوش و گفتار است
با همه آلتی که جسد مر است … مر ترا با سخن خرد یار است
کار کردی و خور چون خرگوش … پس ترا عقل و هوش چه بکار است
ای پسر یکی که عقل و سخن … چون برین خلق سر بسر سالار است
عقل با رسته بر کسی که بعقل … که بر و در دو حلد و طرار است

رش و سنگ و کم و ترازوی گر / همه نه چه مرد غدارست
عقل در دست این نفایه گروه / چون کژ و منبکری گرفتارست
کاو خاموش نزد مرد خرد / به از آن ژاژخای صدبارست
گرگ در ریغ گرچه کشتی شست / بهتر از مردم ستمکارست
از بد گرگ رستن آسان است / در ستمکار سخت دشوارست
گر نمایند ضیاع تو بخورد / گرگ صعب تو مرد بیدارست
برد هر کس بقدر و قیمت او / مرخرد را محل و مقدارست
هم بر آن که بار برد درخت / بر یکی میوه بر دگر خارست
همچنان کز نم هوا بهار / شوره گلزار و باغ گلزارست
دزد اگر عقل را ندزدی چو / لاجرم چون عقاب پردارست
تو به جوش خرد از آنچه ازری / که خرد نیست ای پسر خوارست
مرخرد را به علم یاری ده / که خرد علم را خریدارست
نیک و بد ز بدان پدید آید / که خرد چون سپید طیارست
از بدان بد شود ز نیکان نیک / داند این مایه هر که هشیارست
عقل نیکی پذیر اگر در تو / بد شود بر تو زین سخن عارست
محو دانش گر که عقل و خرد / هم از اکنون که ماند و یارست
اندر او بود علم نیکی اف / کو مر این هر دو بود در آثارست
طاعت و علم راه جنت اوست / جهل و عصیانت راه هر نارست
خوی نیکی و داد را فتح / کین دو سیرت ز رسم احرارست
لیس ره راستان و نیکان رو / که جهان پر ز جان و دیدارست
خوی نیکی و داد در دست / اثر مصطفی و مختارست
داد کن گر ستم برنج آئی / در جهان این سخن پدیدارست
جز زنیداد طبع بر طبعی / نیست بیمار هر که بیمارست

هر که نازد ز دوست میازرش / که همین دهبان کم آزارست
بدکنش بجای خویش کند / هم بد و فعل زشت ادبارست
کار فردا بعدل خواهد بود / گرچه امروز کار با دارست
صاحب العار خویش و من زدان / که صفت خار و جامت در عارست
لیکن از جان و تن بطاعت و علم / بار عصیان که بر تو انبارست
لیکن بار وزیر بار مجنب / چون کنه بر صفت سنجر و درست
چند غره شوی بفردا ها / که نه با خویشتنت بیکارست
روز دی گشته گیر فردا را / که نه بر گشت چرخ سیارست
خویشتن را بطاعت اندریاب / اگر از خویشتنت تیمارست
پند بپذیر و نیکن از تن بار / گر سوجانت بترا بارست
دل پاک ار نویس این شعر / که بپاکی چو در شهوارست

ای سخطا با نصیر و طلید ولی / تا بدت از کار زشت خود خجلی
هیچ نیابی فلاح پند قران / ور زغزل و می بطبع در شی
حاصل آیدت جحیم و جهان تو در / از غزل و می گرکه منفعلی
چون غلی شد زغامت زرد چرا / با غزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می چو برد گل نشود / پشت چو چوگان ز دردی چون علی
آنچه فرو گفته سرود و غزل / از تو گسست و تو ز وی نگسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا / چو که تو او در دل بردن بنلی
سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل / گی گرد سوی تو کنون ن چگلی
تا چو گل بر دوست آن چگلی / هیچ نبودش گمان که تو زگلی
تازه گلی بد درخت و لیک کنک / رو همه بر بود تا نه گلی وگلی
ورنه جهان شو که هیچ گل ندهد / جز که بجهد سیه زنیک گلی

مصحف و تسبیح را سبب چرا نی | چون سبب بربط و می و غزلی
عاجز از رنج و تسبیح چرا | ای سخطا با بصیر و علد دلی
چون برکوع و سجود هم بدیه | پشت شب همی علی
مجلس می را سبک تر از رکوع | مسجد ما را اکران تر از زر علی
علم سیرت بر فکنده جهان | غیبت به از زر بود دین کو و جلی
مستحلا چون شوی تو مستحلی | چون تحلای این وزان تحلی
چونکه بدارد همت بارگیون | وقت صواب است و در در محلی
روز شباب و خطا کذشت گون | حیلت پیر است ز جهل و مستحلی
پیر را آهستگی و حلم بود | تو همه مکر و زرق پر حیلی
نام نهی اصل علم و حکمت را | رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و سوی من | ناصبی نیست جای شک و دلی
ناصبیا نیست مناظره جز | انکه ز تو کرده نبود علی
علم تو جنگ است و آنک معنی | سوی من ای ناصبی بهی دهلی
علم و عمل مذهب نیست و تو می | علم نحو کی که کار بی عملی
رخصت داده است مر ترا که گوی | شهره امامت نبید فطره بی
جهل خدای محمد است چرا | تو بر سپهای خلق متصلی
رخصت و حیلت چهارپای تو شد | تو ز پس این چهارها جملی
حیلت و رخصت اصل نهاد در را | تو طبع مکر و حباده بیلی
نیست امامی پس از رسول مرا | کوفی دینه
من ز رسول خدای خود بدلم | با بدل خود تو رو که باید لی
لات و عزی منات کرده ای اند | هر سه ترا مر مرا علی است ولی
ناصبی ای تحفت از چه باید است | پای بدارد به پیش تو جدلی
لشکر دیو جمله اهل جرد | تو جدلی را ز تحقیق در جدلی

علی همه فتنه جمله بر مثل اند | تو ز پس مغز و معنی و مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل | از همگان تو تو ز این قبلی
بی عملند این خران بر دانه تو | مرد می از کار و دانه یا ابلی
چون ز ستوران مردمی نشوی | ای پسر و از خری برون بکلی
جامه ستور دو نابت ستور | ای خرد مند مرد همت ازلی
با دو در دو خطر به پیش جل | ایشان با دو دو تو مثل جلی
میر کرار و آل و ملک با غل است | تو ز کمال در علم با علی

چه کوئی اندیشه زن کوی کردان پشت توچگان | دو ست تا لیان شیشه زنان را موی در قطران
ز قول رفته ماده چه بر خواندی چه بشنودی | چه بیشه است فرمان بر در دو صراب آن بحران
گر این نزدیک را کوئی و آن مردود را گوئی | پس این نزدیک پیدا شود آن دوران نهان
دستوری توانی یافتن مرد و در چیزی را | ولیکن بردو شاید یافتن نزدیک ایشان
چه در کنج و که خود را همیشه بر قضا بندی | که کاری باید از من تا نخواهد در سخن
مرا چون گرسنه باشی تحیی در قضا خوانی | کی بیش له و طاعت بل نخواهی این دیوان
سنایا گر بس کرا باشی تحیی بی نماز اکنون | چو صوره و صبوحی با سک باشی بحر کالمان
ز کوه مال بز قلب و سیرت مزی در روان | نگار میر عدلیها چون زهره پری بر خشان
ز خیمت خواب کریزد چو گوشت نی ربابت | سحاب ما در شوی اگه که برخوانی قرآن
نمود بس تحوردی همی هر سال ابا حی کرد | مطرب هر زمان آن حی خوان بیش جهان
گوشت آنک گرگ را با تک بود دندان | که دیو انت نهاد ست و در دل بر کرکان
نسیحه زدن چو گرگی آن فرد ننگی | ددی چون لمک بیوان گرگ گرکان چاه عظان
زنگیها گیرانی سوی مه باشتابانی | ترا با صورت مردم گرفتی سیرت گرکان
ازیرا جابی در دولت غلط گشت محکم شد | چو محکم گشت ظلمت بر بزرگ دران کس درمان
اگر چه مردم باشد ز چه بر بولادار وزنگی | بدید آمد کاری زود ربولاد بیش گیوهان

بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را — که گر بیرون آیی بحیلت زین رمهٔ حیوان
نبیند نفع معنی وار لشکر در جهت تا — چو در معده را خوشی فضلی نامد و الوان
بحکمت مرد او برتر زخرچش عمارت کن — که ویران را عمارت کرد هم حکمت کند عمران
بحکمت چون شد آباد آن دل نیکو سخن گشتی — که جز ویران سخن ناید سخن از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون تن — تو در صحرای وهم بیابانی چرا گویی سخن عریان
ز دیوان در شو تا راه یابد سوی تو حکمت — سخن اگه شود نیک سرای فرد دیوان
ز بار زشت ناید زشت شد نام مرد آری — چنان که از زشت فعلان بخت شد نام شیطان
ز فعل خویش یابد نام نیکو مرد از یرا — براد خویش شد بدر معروف کوه شد نوران
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا — که مرد گوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان
بپیش جاهلان مفکن گرانمایه سخن نیکو را — که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

ایا دیده تا روز شبهای تاری — برین بخت سخت این بود روزگاری
بیندیش نیکو که چون یک بیک بی — به بندی گران بسته و در حصاری
ترا شصت و هفتاد می بینم — اگر چه تو او را سبک میشماری
تو اندر حصاری ابدی و بیدار — ولیکن نه آگه از این حصاری
درین بیقراری حصاری ندیدم — به بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کالبد تن — عطا داد یزدان و داد او در باری
ز نبیره چه با تن بدنیا و دین در — دهی جان و دل را بهی و در باری
خرد با فتی تا از این هر دو را — بعلم و عمل در جوابی بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا — کند بیکار تر تو را بیکاری
ازین خانه جانت زندانش زاده — و زین تو بتن جلد و چابک سواری
مه دانش مر این بیکار ... را — رها کن ازین بیکاری و خواری
عجب خانه کرد جانت غارت و ویران — چو تن مست خفته ... در بیش خواری

جوارنها

تو از بهر طاعت نشستند لیکن — تو از تا بکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو — نیابد که قدرت و کامکاری
چه سود است ازین بند چون دیو را تو — بجان و تن خویش بی برگ کاری
مطیعی با روح مشغول گشتی — که دیوت سا روت تو تخم کاری
من از دیو ملعون گذشتن بیارم — تو از طاعت او گذشتن نیاری
گزارده شدت عمر و تو چون بزرگان — جهان را بر امید یا میگذاری
بهاران بر امید میوه خرامی — زمستان بر امید سبزه بهاری
جهان زاد و رو اگر راست خواهی — که فرزند زادی و فرزند خواری
چه مجهور خواهی بحجره چه دانی — کرمی و زر آوری چون براری
ز بودی از آن داد ... را — چه با ز شکاری و انباز شکاری
نبرزدم شادم ز نیستی پر اندوه — تو ام هم غم النفخ و هم غمگساری
درخت بد بیخی دلبکن بر این را — درخت ترنج مرا برز خباری
کی را اگر دون همی پر زری — نکیرا بجای فرو ...
بمانی مگر کلبسی یا از یرا — کهی ترو خوش کل کهی خشک و خاری
چو دندان مارست خارت برآورد — دمار از کسی کش بخارت بداری
اگر جاهل اندر تو مد بخت شد من — بدین اندر تو الفقدم و بخت ساری
تو فی علت عمر جاوید را چه — مه خواهی از خلق عمر بهاری
که کار را سوی آتش ولیکن — کهم از زر را سوی جنت بهاری
بدانش چو جانت بکمدر تو را — جهان چون حق تن نخود میکداری
دین بند زندان بکار و بدانش — بلفعقد باید همی با مداری
درین بند زندان سلیمان دین در — بنوت بسم کرد با شهریاری
رسید الفتی صعب غیب غاری — تو چون جاهلی بر سر غیب و غاری
چرا در نه بندی ز دانش ابزاری — نداری شرم ازین بی ابزاری

بیاموز تا دین چه باشی ازیرا — زبی علم آید همی خیره خاری
زنادرز طاوس ابلیس و قصه — ز بلخی شنیده و نیز از بخاری
تو از عقل طاوس و دریافت حیلت — تن ابلیس بندیش اگر هشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی — فسانه چه دیوانه چون کشت و زاری
بچشمت همی مار ماهی نماید — ازیرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها — سخن بشنوی خوش کنی گوش یاری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا — که در آرزوی ضیاع و عقاری
ببندیش از آن خر که بر چوب منبر — همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر دهد دل — تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم و حقیقت — به بیهوده جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی همی تن در — بچاه اندر افتادی از بی سواری
سخن بشنو از حجت و از زر [illegible] — اگر زو چه مستوحش و دل‌فگاری

چون گشت جهان از دگر احوال عیانش — زیرا که بگسترد بهاران زر نهانش
در حسرت شاخ گل از آن باغ گوا شد — بیچارگی و زردی و گوژی و نوانش
تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت — بر لب بت زبان از طرب لحن اغانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان — در آب روان شرمش بود و دامانش
کهسار که چون زر همه تر زرد اکنون — گر منکری از کلمه [illegible] ندانیش
چون زر تر و در کان لعل بدخشش — چون چادر کار زر گران برد عیانش
لب باد چه در بر در که لاجرم اکنون — چون پیر که باد آمد از روز جوانش
خورشید چو شد دشمن بهمن خرم — اینست همه سلب خوب نه از آنش
بر مفرش برو نه نشسته خلش را — از سوده و از پاک بد است [illegible] انش
خشک است بره که ببارد سیسین و لو — چون آنکه از رنج که در فقر جهانش

مانند که جام بجز بت شب آهنگ — بر دوده تعطر سحری چرخ کیانیش
گر بت بچین چو که چو خورشید برآید — هر چند که جویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند که دسته نرگس — با اختران تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهر دو رنج که بجای مرکب ماند — گر کار نیابد هر چند خوانیش
گیتی است کی ببر دوست نمایش — زیرا از تو بد خو بگریزد چو بخوانیش
بجهل و مکار جهان است برادر — باید که چو مکار بخواند بر انیش
چون حنظل و زهر است بچشاند چو که آید — هر چند که تو روز و شبان به خوانیش
از بهر جفا سوی تو آید ز در خویش — مگذار و رود زود بر آن گر بخوانیش
دشمن چو گو حال شدی گرد تو گردد — زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چو مار که چو بر بهتر و فربه‌تر گردد — از بهر طمع پیش کند برد شبانیش
هر چند که دیر آید سوی تو بیاید — چون سوی بد رستاید بعام جهانیش
فرزند لبیبی دارد این دهر جفا جوی — هر یک بد و بجا حاصل چون مادر از [illegible]
آنکس بتو جز محنت و خواری نرساند — گر تو بمثل بر فلک و ماه رسانیش
طاعت بکمان نماید دل لیکن — لعنت کند آنت گر شود آن نگانیش
دو فعل داوان گر به شود درست آخر — هم بر تو بکار آید گردد زغوانیش
گر غدر کند با تو که گر فرو شد — صد لعنت ما بر صفت بار [illegible]
هر گاه به بینی که از آنکه سر است — گر گاه برانگیزی و در جاه نشانیش
بند و سخن خوب مدان بسله در تیغ — زنهار که از بار خوی بد برهانیش
هند تو به گردد در فعل مداد — بر دوار که کج آید چو بود کج ببانیش
زیرا که چو تیر کج تو راست نباشد — آن به که بر دوی سوی بر خواهه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود کم فراز عمر زمانیش
در خلق تواضع کند و کبر برا — هر چند که بسیار بخوبی گرانیش
کان مرد سواد اهل خرد دست بود سخت — گر بهر طمع ست بود سخت کمانیش

در صدر خردمندان بی فضل نبوت
چون رشته لؤلؤ که بود سلک بیانش

چون راه بجوئی سوی آن بار خدائی
از خلق جو بردان نشناسد کس شانش

صد بنده مطواع فرودست بدرگاه
از قیصر و کسری و بغدادی خوارش

مستظهر بالله که او فضل خدایست
موجود و مجسم شده در عالم امکانش

آنکو سرش از فضل خداوند بتابد
فردا نکند آتش و اغلال سببانش

ابر دستش عطا داده پیمبر ابوالبرکات
او نیست حقیقت یکی از شیخ مبانش

در عالم دین او سوی ما قول خدایست
قولی که همه رحمت و فضلست و معانش

با همت عالیش فلک را و زمین را
نیست بلندی و حصیری و کلانش

چون مرکب او تیز شود گرد نیازد
بنشین فلک روز ملاقات عنانش

غره نکند هر که بدیدست سپاهش
اینعالم از آن پس بفراخی مکانش

نابد حسد و رشک کهین جا گر او را
زنگ ملالی و نه از زال فلانش

هر کور امیش گشت چو من تیغ ازو پس
از علم و هنر باشد دنیاری سنانش

بر عالم علویش گمان بر چو فرشته
هر چند که اینجا بود این چشم عیانش

نابد کمر از زین گوهر باره
جز درد و رنج عاقل چاره

از سنگ خاره رنج بود عاقل
بی عقل در سنگ گوهر خاره

هرگز کس آن نبیند که من دیدم
زین بی نشان رهیده گوهر باره

تا بر جفا بهوس رنج گیر
مشفق نبیند بر من غمخواره

اکنون که هوشیار شدم برین
گشتند بار دگر دم و جر زاره

زیرا که برپاس خوب آید
بر هر چه زشور شری پاره

از عامه خاص مست لیسی را
زین صغر چه باشد چاره

چون پاره پاره شود خاکم
گر حکم کرد و باید بی باره

ورد نیست آشکاره که گشتاخ
چراغ و حایط رزو انگاره

درباره داد خواه بدو داید
خرجاب را ز رود مرد سواره

در بلخ ایمن آید در هر شهری
میخورده ورزد و لو طلی و زن پاره

ور در سند در آل رسولی تو
چون می زغمان شوی آورده

زلفشان بریسترو شد گیسو
بر دوخته زکوی کیف سواره

رستان جان زکوه ترسم من
بر بر نهاده بیجده کبری شاره

لب حیلتی ببندم جز کندن
از خانمان خویش یکباره

چون سور و کنج را نبود آلت
حیلت که زیبا شد نا چاره

آزاد و بنده و پسر و دختر
پیر و جوان و طفل و گاهواره

بر دوستی عترت پیغمبر
کردند ناشناخته بیچاره

هر کو چنین کرده نشد بیزار
این کنده بر در ستمکاره

آن روزگار شد که ملکمان را
توفیق باج بود خرد باره

وز در جهان ستوده بدو شهره
دانا از آن کوکب سیاره

ناگاه باد صبا مرد دین را
در چه فکندند آن سر بزواره

گیتی یکی درخت بد و مردم
او در آب آن زیتون همواره

رفته است پاک رونق از این نیکی
جز دانه نیست مانده و کنجاره

امروز گر فهم بی آنکه او دی
میداشت طعم لیسر و زر زاره

سودی ندارد است چو بر آشوبد
بد خوی نه خواهش و نه داده

روزی لب آن پر زنی زنگی
آزاد است روی خوش چو کاره

روزی چو تازه دختک اشند
رخساره کو بداده گلنخاره

دریاست اینجهان و در و گرداب
خلق مجوز رب و طیاره

بر دین سیاه حمله کیفن دارد
با تیر و تیغ و جوشن و آن کاره

از جنگ و جهل جو که نپرسی
در عقل کرد خوشی نکنی باره

تا کی کشی که نه خوبست کار من   ور تیره ماه تیره شد آمد بهار من
چون بنگری که هست بر او طبع خویش   نوحه کنی که وای گل من رخسار من
چون من مال و هم روزگار خویش   آید بمال بازمن روزگار من
هر گز نیامده ست و نیاید که تا باز   بر قول من کو نیس برادر یار من
در من نگر که هست بسم روشن آینه   بگیر کار خویش ببین در نگار من
غره مشو ز عارض چون لاله خویش   ور در نگر نعاب رخ گل فوز بار من
موی تو چون سپید نگردد سیاه شد   کامد سیاه و هر سوی کار زرد من
جانم نجنگ و هر جو دره حصار کرد   نا به هر دو هر ظهر بر حصار من
کردم کناره از طرب و بی ضیب ماند   این صد هزار سال عودس او کنار من
النعمکا ردیه مرا غم فراقی گشت   و النعم فراقی است کنون غمگسار من
از او شد زبار همه خلق کردنم   امروز چون ز خلق جدا شد دیار من
وانا مرا نجست و من او را نجو رستم   من خود ستاره او شدم او خود ستار من
روزا آشکار کرده دل من شکار کرد   تا آشکار او خبر و شد شکار من
سوی تو اینشان من از بزم چشم دل شدم   غره مشو ببست ضعف آشکار من
گر زنی فلک فلاندر باز خاطرم   خورشید نور خویش بسوزد بنار من
تیر است زهره بیش هنر من   خوار است تیر زی قلم شیر دار من
از من نشاط جویی خلاف تو عصف است   آنرا که او سوال طلا فوشمار من
چون من کره زنم بسنج بر کجا نهند   سقراط دست بر کره استوار من
وان بند ها که بست فلاطون بپیش نهند   موم است پیش آتش تکین پیکار من
این پایگه مرا ز بهین خلایق است   این پایگه در دشت کسل از غبار من
بر چرخ و ماه ز خیم از جاه رشت ژرف   هر گز کسی نه بهتر زکار من
جز پا نمی بدم پالیش بر آسمان   مردی نشست کرده خرد کرد کار من
با هم و با امید بسنجی ری او شدم   رو نحس بار گشتم و شد نحس یار من

گفتم براه جهل همی توشه بایدم   گفتم تو را لبست یکی شاخسار من
علیم سپیدم از دم و بیار بپر دلم   باری گر از پسند شد کار و بار من
پی بر چنار بودم و خرما نمی شدم   خرماستان بار کنون بر چنار من
تا بار آمد ز خت مبارک نخورده ام   گشتیست با قرار و دل تیمار من
گر تخم و بار من ثمر زید بر غم دیو   خرماستان شده ست اکنون دیار من
فرزند و دور از علم زهر مار گشت   بازهر مار او شدم او زهر مار من
وین طرفه تر که روز و شب ایشان عذاب کنم   من زندگی ایشان و ایشان دمار من
ابر دمی بصورت و جسم و دل ستور   بر گردن تو نوع فنست و بسیار من
من مرد ذو الفقارم و تو مرد ذره   ذره کی پیش آید با ذو الفقار من
زنی ذو الفقار آید سیصد هزار تو   زنی ذره مانده است کی از هزار من
عزیب در سند از تو دست ابلک   جز نسل در ستار من و در سند ار من
تو اسب بی فسار و ضار است عهد من   قیمت فزاید است چو با بی فسار من
بی رنج و زیب هست بران گوش کردنی   کو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان لبس است ترا طوق و گوشوار   این هر دو یافتی چو شدی گوشوار من
اینست بر من که خمار تو شکند   بیشارت نگویی لشکن خمار من
شعرم سخان و فخر دان مرد انشعر   وین جان لشعر فخر من و بهتر شمار من
ای آنکه کرد کار ز بهر تو جفت کرد   با جان هوشیار تو و شخص نزار من
چون من دو رده ترا اسب و بارگی   لیکن زعلق هست جدا ز تو سوار من

خوب کی کند بادم سست کرد داد   گفت گشت آفرین و چیره از داد
جان تو این جبار دشمن جو   کرف از دام جز داده استاد
جانت نمانده ست جز داد ورن   داد خداوند داد از بیداد
بند نهادند تو تا بکشی رنج   تا بکشد رنج بنده کی شود آزاد

نیزهٔ کج در میان کالبد تنگ … جز نبی راستی نماند و بنیاد
بنده همی بشنوی و بنده ببینی … دلت به آتش گزد و بر سر بر زاد
بند که داد دست همانکه بنهادست … بندیست که بنهاد بند هم او داد
بسته شوی که جز تو کش دوزخش … جان در رواق عدو نشود از رو نشاد
کار خدائی چو پاک بستن بندیست … بسته شوی که ها بشر از اصل و بنیاد
بند خداوند را کشاد حرامست … کشتن قاتل بن یحیی نشاید بن داد
دگر داد آن که کشاد و بسته نقشش … دگر داد آنکس که بند بسته اش بکشاد
هرکه به درستی خدا و رسولش … دانا بند خدای را بکشاد
چون نخواندش ولیّه بودن … دست نصرت ببرد از نبی بیداد
امت را کی بود محل نبوت … هرکه زمردم بگزد مردمی کی بیداد
همهٔ مقصد این جهان که خدا … از پس احمد پیمبری نفرستاد
دانکه گر تو چو خلیفه نکردی … بر فلک دمه مرد لعنت و فریاد
دست بگیرد او خلیفه رسالت … طرفه تر است اینچنین ز طرفه بغداد
سوی خدا ز جهان کی ست پیمبر … و بنها گرفته اند بیش نبهاد
تا در شان زاده زنلال حیات … تا در همه گر چنین نزاده و نزاد
رشته زدل شان خلاف احمد … همچو درخت زقوم رسته ز فولاد
بنده شان که بند ضایع کردند … خار نبوشد کسی بزر خرد لاد
برون کشان ز خاندان پیمبر … خیت سرا و ز جهد خانه آباد
ره بر آتش نهادست ای تیغ دلو … اگه برین راه گرمت از نه نهاد
هرکه علی را پس از رسول گواهد … تیغ گران در افق و کف بلاد
همچو کی باز زی رسول گواهد … آنکه برادرش چون جسم و داماد
تا در زیر کنم مر آل نبی را … تا بقیامت کند خدای بر اباد
شعر در تیغ آیدم ز دشمن این … خیت سرا دار کار زکشتی تمقاد

سوده داده شان نفاق چه داری … بر لب آنها بدوی مرد بعلف مرداد
دوستی دشمنان دینت زیان داشت … باز بدین گوش و زنگی بنیاد
نیز نپیچم روا اگر نه بگویمت … بر کسی خوب نیست خبر نیست فرهاد
روز پس حاجی که در خور اوئی … مطرب شاید نشسته بر در بنیاد

ای زرد گردی گنبد برفته … خانه وفا دیدست جفا رفته
بر من چه اکاشته خیره … چندین هزار مست بر آشفته
این دشنه برکشیده هیچ تازه … دان با کمان و تیر فروخفته
انجم گفته سخطه در درون تقرین … دانم بنامه فرد گفته سفته
من چه همانچ زیرا با مستان … هر دو یکی ست گفته و ناگفته
بیدار کرده مارا بیداری … پنهان ز بیم مستان بنهفته
هرگوش دارد یدم مردم را … خفته چشم بار هر دو خفته
یک خیل کوک در در افتاده … باید که چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال بخرد منقار … با مرکب و عمامه زر لفته
بر شام پا زده بر سر منبر … گویان بطبع رو زد شان الفته
مستان و بهشان چو بدیدم … بر درد جان و رنده دل کفته
آن جا بود که سر کین کرد … زهر بت سوی او گل نشکفته
بیدار چون نشست برفته … خفته ز عیب خویش شود لفته
زیرا که سخت زود شوی بیدار … بیدار شود نفیحتی از خفته
این دو ها برشته در آوردم … روز چهارم از سیوم بن هفته

ای عجب از دشمن خود خود منم … خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهرم است … کرده گره دامن بر دامنم

لغت غیبه

کالفته دیوانه

دایم زین دشمن بدخو که هیچ / زو نشود خالی پیدا نهم
جامه بدرند از اعدا و اگر / جامه‌اش بدرید عدو خود منم
این فلکی جامه مرا شصت سال / داشت درین خان خاکی بهم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا / مانده بچاه اندر چون بیژنم
نیست جز آزردی که دل آن خسیس / خوش خوش بر بنج و عنا بر کنم
پیش من این بعد بچاه او فتد / من سر ازین چه بفلک بر کنم
در طلب دانش و دین چندگاه / دامن مردان کمر بر زنم
گرد کسی گردم کز بند جهل / طاقتش آزاد کند گردنم
آنکه خراب و خجلش عقل کرد / از تعب آتش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش / دل بگشته ست به پیرامنم
بهتر خلق پس از مصطفی / گر پس او فخر بود در فنشم
بوالحسن آن معدن جان کراد / دل بسخن گشته ست آبستنم
گشت بسیم و زر دین حاجب / بر سر این هرده مولی این غارتم
عالم و افلاک نیرزد همی / بی سخن او بیکی ارزنم
آتشم از آهن و روئی کم / آب شوی آب تر از آهنم
روزن علم است زبانم ولی / خیره بنه گمش بین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو ببند / ز لکنم و حکمت پر از لکنم
در سر جاهل سخن تاج فخر / پیش خردمند بپای افکنم
مرد رهی نه که چنین نایم / ور نه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون نشنیدی که باز / ویران شد گوشه از مسکنم
شادیت از ده شود آل الکر / بر گذری بر در و بر برزنم
نیستم آن من که صلاح فلک / کار کند بر زره و جوشنم
بیخ مرا تنبده بود چون ارزد / ایزد داد ار بود ضامنم

شاد من از دین بدی گشته ام / بس که توانگر کند ممکنم
گر تنم از جامه برهنه شود / علم و خرد کرد وشم بر تنم
گرچه زبان عهدم بشکست من / عهد خدا و نز زبان نشکنم
روی خدا و دل عالم بعهد / کرد شرفش حکمت را معدنم
آنکه چو بگذارم نامش بدل / فرخ و نوروز شود بهمنم
خلق بر تنجبت و من از وداد / هم بدل و هم بجسد سالکم
خلق مرا گفت بیاره که خیز / جز که خدا طاعت موذنم
میوه معقول بدست خرد / از شجر حکمت او می‌چنم
سوزن و سوزانم در چشم جهل / لیکن در باغ خرد سوسنم
گوئی از خلق خدا چو بشدی / زشت نشاید بدین گلشنم
روغن و گنجاره بهم خوب نیست / ولیک آن گنجاره و من روغنم
از فلک زمین باکیم ثبت / رام بسی بود همی زمینم
گر تنم از گلشن بدرست من / از دل پر حکمت در گلشنم
دهر نفر سود و نفر سود مان / بر فلک جانی ازین خشنم
شصت و دو سال است که گوئی همی / روز و شبان در فلکی هاونم
چشم همیدارم همواره ها / کی بود از گوش بشب رشتنم
نافه نشانی ندهد مشک بو / فضل از نیت زر سودنم

گر خانه کردند بس خوب و دلبر / در وی همچو نوخانه بجد در
بتخانه چین در نشانند جهان / یکجا در خواهران و ده برادر
دو زن خفته اند و ده مرد ایستاده / نقشه زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند ایچ از نه از ده / نه هرگز دانند به دانه دنیا
ولیکن بگم دیش / فرزندشان داده یزدان دادر

سه فرزند دارند پیدا و نهان ... ازایشان دو پیدا و آن یک مستر
نیابد برون آن ستر نهفتها ... نشسته نهفته ست ترسان به چتر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر ... نباید دو ست به آن پنج پیش و بکمتر
زهر هفتی از جمله این سه جهان ... یکی فهر اند بران شش که کهتر
وزین پیش گفتیم کی پادشا شد ... دگر جمله گشتند اندر مسخر
همین گوید آن پادشا هر چه خواهد ... همه دیگران از نج خواهش و مضطر
بخانه همین در همیشه ست پران ... پس یکدگر در مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند کنجا ... نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کمین در نباشند هرگز ... که خانه همین است شان جای و در خور
پس خانخانان به پرورش آن ... شدند آباد و پس بزرگوار و زبر
کبوتر که دیدست گر گردش او ... جهان را یکی خیزراند گهی تر
بخانه کمین در همیشه سه جهان ... ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نباید دگر زان سه جهان چهارم ... نه این دو کبوتر نباید به دیگر
سه جهان نه یکسان به هر سه مخالف ... دگر چه پدرشان یکی بود و مادر
ازایشان یکی کهنه دار و دگر جوان ... دگر شاد جوای خوابست اخور
سیمشان به دمه که هر یک ... کمر خیر بی شرا تقع بی ضرر
سه جهان یگانه در بار کرده ... بر اندازه خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگرا را ... گزین دردر آئینه این ... تر
اگر زین سه انگوشر لیف و والا ... مر آن دیگرا نیز اسرار دیگر
خداوند آشیانه آزرده گردد ... هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فرستد آن چه ... خداوند خانه نماند در آذر
دو بنگ چون نیست اندر میانشان ... جهان آن که فردا نباشد همبر
نشستی تو خانه کمین و مهین را ... بگان تو هست این سه زین کمتر

کبوترا

کبوتر را بصورت ایستاده ... که از زیر پرورش پای برون سر
گر آنکان چه گفتیم ست از مرور کاری ... جهان بایدت خورد فردا زر و بر
درختی شکفت ست مردم که بارش ... گهی بیش و زهر است و گه نوش و شکر
یکی برگ او مردم و شاخ پیوند ... یکی بار دو کژدم و شاخ نشتر
خوی نیک مردم خوی بد کژدم ... تو بردار از آن نیش و زین بیش بگذر
ددی و دیو بیش و بدش ست همبر ... تو کژدم مشو بیش بلند و بردار بنگر
دو تیم دوست مردم توانا و دانا ... جز این هر دو هستی بداندیش خنجر
توانا ست مرد از خرد و دانا ... نه دانا ست آن کو توانا ست بر زر
هر آن توان یافت خنجر در آتش ... یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه ست هر چیز نیکی ... یکی زر جوانست و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلک بار ندهد ... ستاند توان از توانگر ستمگر
بنجیب دگر نیست دانند دانا ... ستمکاری او کی اندود داور
گنج چون نسازد با قوت و قوه ... چگونه رباید کسی لوی خنجر
بدانش توانی رسیدی برادر ... ازین کوی اخبر بگذر رسیده از بر
بدانش گرایی برادر که دانش ... ترا بگذرد از زین چرخ اخضر
جهان خار خشک است و دانش چو خرما ... تو از خار بگریز و از خار ادخور
جهان آینه ست و در رو هر چه بینی ... خیالست و ناپایدار و مزور
جوانیش پیری شمر زنده مرده ... شرارش بر آب و شعورش معطر
جهان بحر ژرف است و آتش زبانه ... ترا کالبد چون صدف جان گوهر
اگر قیمتی در که خواهی که باشی ... با موطن گوهر جان بپرور
بیندیش از صحبت مردم که او را ... سوی خویش خواند از دو داد گستر
چو یزدان بستر و فرش مالت ... تو اندر جهان فرش یکی کمتر
همه عدل ورزند همه کرمت کن ... همه مال بخش همه مجرمت خر

میر ور در رعیتی تو در ورد زر دب
که ورد وار رعیتی تو ثابت بودبر

همه لعوف سی جاذار جانه خراب
آنکه بر پشت چنین شیخ تر ارباب وراب

آنقدر که برارنده چنین برسرها
قوت دستی و عقاب خورد و تیزی شتاب

وعده کرده سبب از انشهر غریب ستی
جامه و نعمت کان خلق مر ابست بجواب

آنشرا غنیت که کار فور مراجعت درد
هر تشنگی مر ان پاک و گوارنده شراب

در زمانی که کسی سبب شر ان بهاد
همه در سیره و هم زاده یکصورت و شباب

تو گوئی که این وعده درست ولیک
نیست کر دور تو اندر خور این خوب جواب

وعده را طاعت باید جو مغری تو بوعده
سرت از طاعت حکم گرد وعده مناب

را انشراب اگه تو در زمی جو علالت بیند
در بهشت انچه عالم جو سرابیست جراب

ران گر ز خانه بیابی تو بمی بوی بهشت
تشنگی می صاف تمی تیره علاب

تو بدن تیره بد انصاف ان خورسندی
که دست اندر گنجشک برآراست عقاب

ران همه وعده نیکو بچه خورسند شوی
بار تو یافت از دوری تو شو نیز بیاب

چون بیاید که کرسنگی لنگ درد
حکید کر نخورد زمرد ارد کباب

بر شود معده تراجون خود مبده لنگ
خوش کند مغز ترا گر خود مشک سداب

انجه دمند چه باری زنشیغ جهان
همچو تشنه ز لب خشک فریبنده سراب

کر غذاب ان بود تخواهد کر زنجه شوی
چون برنجی ز جهان کز نه جهانست عذاب

سر لبر رنج و عذابست جهان کر نهشتی
مطلب رنج و عذابش چه مغری بحساب

طلب رنج سوی مرد مرد مند خطاست
منکر رت خرد هست خطا و الصواب

تو جه خرگوش چه مشغول شدستی بگناه
کر لبر بربت کالست و کرد بو کلاب

مند گیرد فرزند تو ز تخواره تو
چون ربایت بدستت ور دو سر حجاب

چون سزاوار جفایی تن خویش تو جو
کی رسد ارتو بهمسایه و فرزند جواب

چون کلاهی تو زمن مند مرابده
لسند ان کار مرا با تو درین باب خطاب

در خور قول کو باید کردنت عمل
تو کهش ز ثوابی وگر در عقاب

قول چون روی بود زیر نقاب ای احمق
بعمل گشت جدا نقره و سیم از سیماب

کار و اجبت ثوابی جو عمل نیز ترا
ایزد از بهر عمل کرد درین باب ثواب

کرچه صعب عمل از قبل بوی بهشت
حمله آسان شود ای نور بدر بر تو صعاب

چون نبایدت عمل راه نیابی سوی علم
نکند مرد سواری چو نماندش رکاب

چون بعلمی برهد مردم از بند عظیم
کان نهفته است ترا دل درون زیر حجاب

چون نیاری ره تا دل تعلمش ز نهی
در یکیست میان من تو عمل نیاب

سوی راه سرالیست ده لاله عمل
که چنان آب خورد لاله که خورده است آب

علم را چو که عمل بندنده سب حکیم
علم را کس نخواند که نبیند سیلاب

قول چو ان عمل گشت معاش ای احمق
مرد چون گشت شناور نبکو در غرقاب

کس بدانش برسد حرکه دانا دانی ار ناکه
نبود خبر که لف ورد با غار سحاب

باره خون بود اول که شود نافه مشک
قطره آب بود در اول لؤلوی خوشاب

هیچ لؤلؤ نکند ای پور ترا علم و عمل
ره باب تو جمن ست برو در بره باب

آن تن و جان چیست کو ورد است
که شنید روانی که بی ز رداست

آفاق جهان زیر اوست او خود
برون ز جهان نه در جهانست

خود هیچ نیاید و نبخشید
خنیده همه ریزاد حرانست

پیداست بعقل و رخش پنهان
گرچه نه خداوند کار انست

هرچه او برد و هر گزی باشد
او هر گزی فانی زیر و زیست

با طاقت و هوشیم اوراجو
با طاقت و هوش و توانست

چون خط و درازست بی فراخنا
خطی که درازش بکرانست

همواره برانخطا هفت نقطه
گردان بپس یکدگر رواست

با هرکس بهره الست یک
گر کودک یا پیر یا جوانست

هر خردی ازو شد کلان و او خود / نی عقل نه خرد است و نه کلانست
او نه خود سپید است و آن سپیدی / بر عارضت ای پسر زیانست
شگفت کردم من زمین شد شستم / زیرا که مرد در القب زیانست
سرمایه هر نیکی رنایه تست / هر چند که مرد و مهربانی امانست
الفنج کن اکنون که مایه داری / از من نصیحت برایگانست
رو مرد جهان را مگوی ازیرا / مر مرد جهان را زمانه کانست
بیرون کن ازین کان مر اینجهان را / کین کار حکیمان در بیانست
و دنیا را انستام برایگان من / زیرا که جهان بر رایگانست
اگر این سوی بی‌بها و خوارست / فردا سوی ایزد گرامی ازانست
وین خار سوی آنکس است کو را / ز منظر دل عقل پاسبانست
جا ثبت برین بام لاجوردی / کانجای ترا جاودان مکانست
بگشای در آسمان به نیکی / نیکیت کلید در آسمانست
دانا بسوی آسمان ازینجا / از نیکی بهتر درین ندانست
نیکیت بکرد در خور باید / نیکی تو جمله بر زبانست
زیرا که بجای چراغ روشن / اندر دل پر عذر تو دخانست
اندوست خوش تو با دم نواله / زیرا که نوالت بر استخوانست
تو پیش رو این رمه بزرگی / جان و دل من زین رمه نوانست
زیرا که چو تو رمه بهارست / اندر رمه ایشان شبانست
هر کس که در دستان نگران تن / ایمن بنشیند با استانست
خاصه بخراسان که مر شما را / آنجا ره و زاده ست و خانمانست
یاجوج قوی لاجرم بران مرز / از لشکر یاجوج مرزبانست
بر اهل خراسان فراخ شد کار / امروز که ابلیس میزبانست
در مطرب و رود و بنگ آنجا / پیوسته همه روز کاروانست

هو

وز خوب غلامان همه خراسان / چون بتکده هند و چین ستانست
زی رود و سرود است گوش سلطان / زیرا که طغانستانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که میخور / ای شاه که این جشن خسروانست
در دولت خود باش از ایراک / دولت بتو ثابت و شادمانست
در مطرب سلطان ببین تنها / در شهر نکوحال و با فلانست
در خواری اسلام و علم بودن / بی نان چو ز غمان نوانست
آنجا که چنین کار و بار باشد / چه جای که علم با قرانست
حجان ابلیس است خلق حجت / بیچاره همگان ازان نهانست
آنرا که بر امید آنجهان نیست / این تیره جهان شهره بوستانست
سرمایه کان را ماه بهمن / خفتانه خرد و برنیانست
کاهیست تباه اینجهان و لیکن / که پیش خردگاه زعفرانست
ای برده بیاز زر اینجهان عمر / با زر تو گیر همه زیانست
عمر تو چو آبیست در نشیبی / وین را ترا مرگ ناودانست
رهشد بسی خلق و کس نیاید / کانجای قدیم و جاودانست
بس سخت مفازه‌ای سواران / گر در کفشان از خرد عنانست
زیرا که درین راه تا خشن‌ها / بس ژرف گهی چاه بیغفانست
زین راه بگو بسی گمراه / بر جان و تن خویش مهربانست
این زرق و دعوی جاه رانی / گر بر سر تو عقل دیده بانست
زان می برود بره تو حجت / گر جاه بران راه می‌کشانست

طمع دارم ازین بس خلق و جاه و محل / اگر زخالق دادار خلق عز و جل
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال / چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
بطمع رفت برین مر همی جهان جهان / چو خوش لگام یکی اسب تیزرو تنبل

دوان سوی من از هر سوی حلال و حرم | چو سیل تیره و پر خس همی ز سر تل
من فریفته گشته بجهل تکیه زده | بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خیل
فکنده پس پشت طی بر بر پای نشاط | بعمر کوته خود در دراز کرده امل
مرا خبر ز نا که اینجهان مردریگ | بدست آنست که دارد و بیچه جعل
گر از دروغ و بد و مکر و حیله بی ز جهان | که هم دروغ ز انست اینجهان و هم ز دغل
بدار دست که آنکه پیش این سفله | که دست باز نیابی که گشته و شل
ز پیش آنکه تر از من نهد طلاق جهان | تو نیز او را ای پور مرد دار سبل
محل و جاه چه جویی بچاکری ز امیر | چگونه باشد با چاکریت جاه و محل
بدست و جان تو بر تو منتی بست طمع | وگر طمع نبود چون تویی امیر اجل
روا بود که نمیر اجل تو پشت کنی | اگر امیر اجل باز دارد اجل
چرا که بار نکشی طاعت خالق | بهر دو قول و عمل تا کند عفو زلل
چو به تازه نشود طاعت کند شه چنان | طری و تازه شود تیره روی باغ طلل
حلال خوش خورد طاعت کن و دروغ مگو | برین بکار بری گوی روز حشر بجل
چو کور دشت لبی رفته در نشیب و فراز | چو عندلیب حبشی که سرود غزل
چو در دو کار بدل کرد تیر توبه کمان | چرا کنون نکنی تو غزل زهد بدل
هزار شکر خداوند را که خورسند است | دلم ز مدح و غزل در مناقب و مقل
اگرچه زهد و مناقب جمال یافت سخن | مرا بسنده بود هر چه دین در قبل
شرف همی نکنی باد آفتاب ارچند | نیافت شب جز که ز آفتاب حمل
بر آهو و طاعت باید عمارت در تن | دل معطل من نج شده خراب و طلل
سک بسوی در طاعت خدای کرد ای | اگرچه از بره بر و کلان شده است ثقل
اگرچه غرقه در فضل او نمید مباش | بعلم کوش و زمین غرق جهل برون و حل
بسوخته بر سر که و کس کم ترکه | کلات باید کافور سارد و صندل
مکن چنانکه درین باب عامیان گویند | چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل

نوار

سوار چون تو نباشد بمرد مرد حکیم | اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن | گران شدی سبک و جلد بودی از اول
چو کاهلان همه خوردی و جز نخفتی | کنون بباید بی توشه رفتن ای شبل
ازین ز بودی دادی بدان بزرق همی | ازین بران ز دیو آن بزرق و دغل
ترا جوانی و جلدی گلیم و صندل بد | کنونت سوخت گلیم و دریغ شد صندل
همه شد و بر جهان ترا بباید شد | بکاهلی که زند در ره کسل
رهی دراز است پیش سهمگین که در او | طعام و آبش باید بکار ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیل بر تو خار و خست | چو خار و خس تو ولیکن دروغ و مکر و حیل
براستی ره بود او راستی فرما | گزین در کتب محمد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق براستیست | درین خلاف که کرده است خلق از اول
اگر بدین حق اندر براستی بروی | سرت ز تیره وحل بر شود بچرخ زحل
چو کاو و خر منشین بر زمین دانش جوی | اگر چو کاو و خر مانده از خرد و مهل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت | نگر گت اسیر جاهل بگوید و بهل
بجست مشعله یکی دلیل براه | دلیل خویش یکی کرد در خرد مشعل
ز جهل بر و علی کز بعلم و دین برسی | خدای عزوجل دست گیردت ز وحل
بکوش در سخن حجت ای پسر بشتاب | جز از سخن نخورد کس براه کوش عسل

این چه علوی به جهالست ای کریم | گر تو کس را همی نبینم سر و بیم
راست کردند این جهان سوگند تو | بر گلی زینها کنون بیک جحیم
وان بهشتیها فراخی آسمان | نیست آن از بهر اینها ای رحیم
ز آنکه زینها خود همی ماند نشت | در بهشتی نیست بیم از چشم بیم
بر شب بطاعتی قشستهٔ غلق | کس نیجوید ز منجنیق دین نسیم
کس نخورد رحیق سلسبیل | روی زی غسلین نماند و حمیم

هو

از در حلمت نیند اینها ولیک — تو خدایا هم حکیمی هم رحیم
ای رحیم از تست قوت بر حذر — مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی — کافریم تست محدث یا قدیم
زاده در ابد چون کو بگست — هر دو منع تست زانی عقیم
در حریم خانه پیغمبرست — مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزای کرده‌ای منع را — اندرین هر رنج دیر نعمت کریم
مر مرا غربت زبهر دین تست — دین سوی من بس عظیم ست ای عظیم
هر غریبی مرد باید بیگمان — بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم
در غریبی آن دست آتشین و دیغ — به چه در رنج ز قوم و خویش و ریم
هر کرا محنت رضا و دیدی بجو — محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد است خبر بس مر کهم — در نباشد حلقه در گوشم کلیم
دام دیو ست اکه بر کت پای سر — مر مرا دستار خویش و کفش دیم
من زبهر دین شدم چون زر زرد — تو درین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ — در ستم تست زیشم بر ستیم
خند گوئی انچه در بندت همی — چیز نا موجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی — تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان زر زرد — ای برادر گر درستی با سقیم
مرد ی مجور و گوئی ایدرم — بار میگیری که این ابهت ستیم
چشم و دل را تا تو شود — تا نیابی زر سیم جی سیم نیم
مرگ را منجونی و اگه نه — من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو — گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم
بر تنت فام ست جانت گر چه دیر — باز باید داد فام ای بد غنیم
جور بر بیوه یتیم خود مکن — ای ستمگر بر تن بیوه یتیم

از انعام

زانعام اندیش کانجا همی رند — بار عیت هم اهم بر دیم رحیم
ارکه داردت حجتهای بند تمام — از امام خلق عالم بونعیم

پانزده سال بر آمد که همی کانم — چون ز ارز بهر چه زیرا که بر دانم
مر و بند دم زیرا که تن و جان را — عقل تست و تن بسته و حیرانم
چه عجب گر کند دیو مرا گردن — مرزنش چون نکنم من نه سلیمانم
مر مرا آنها داده که سلیمان را — نیستم من چو سلیمان که سلیمانم
همچو خورشید منور سخنم پیداست — که نظر سوده تن تار خشم تو پنهانم
نور گیرد دولت از حکمت چون ماه — گر دولت را خورشید درخشانم
کان علم و سخن حکمت همگان ست — تا من ابر و خرد منت همگانم
گر دگر گشت تنم نیست عجب زیرا که — از تن تیره در گنبد دوارم
از ره دین که سخافت بگذشتم — زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم
مر مرا گوئی چون هیچ بر دن نای — چه نکوشم که ز دردیو گریزانم
چو که با کاو خرم صحبت نانی — گر تو آنی که نه کاو و نه خر خانم
با گروی بخندد و بخند آمد — چون کنم نه بخندم نخندانم
از غم انکه دی زبهر چه خندیدم — خود من امروز دل خسته و گریانم
خنده از بی خردی خیزد چون خندم — چون خرد سخت گرفت ست کی بیانم
خود بر کام تن بیدانش — چون ز دوم بر که از گفته پشیمانم
تازه رو بیم مثل لاله نعمان بود — کاه پوسیده شد لاله نعمانم
گر باد تو نکنم حرمن خود برباد — بنود فردا جز باد و در انبانم
چون بیندیشم کز بهر چه بستست — اندرین کالبد ساخته یزدانم
دی گذشت امروز چون کی همی گشتم — ور جهای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دینا نه بودم — چو که امروز چو جیفه نه نظام

زین پس ار کجا برد خواهم — چون برون رود ازین خانهٔ ویرانم
اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم — چون ستودن که تو کهتی نیانم
چون برسم که بروم جای دیگر — سد خویش بیاویزم و دربانم
گر بدان سیجهان خیره در آویزم — بفکندم بیرزدم ازین زندانم
خیزم اکنون چو ازین در بشوم اگه — کرد کردار در نامه جنبانم
پیشتر زانکه ازین خانه بجد تندم — نامه خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که بر همه شود آن فردا — خیره برخویشتن امروز چه پوشانم
بر خنکی گرده چو کنم توبه — که چنین کرد ایزد و حق فرمانم
بکنم هرچه بدانم که در دو جهان — نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
حق هر کس بکنم زر زری بگذارم — که مسلمانی نیست و مسلمانم
بروم جز بسبیل پیش رحمان — که درستست که بندهٔ رحمانم
حق نشناسم هر کرد و مخالف را — اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم
کر چنین که بخیلین این سخن مثبت — چشم داری که بخوانی سوی شیطانم
هر کم تو در زبس تقلید همچوانند — نتوانم ز بس بیش رفتن نتوانم
چند پرسی که چه گوئی تو بیاران در — چون بپرسی زهمه امت ایشانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند — من مسلمانم من بنده یارانم
گر تو شیعهٔ ایشان نبوم بثبت — بس شگفتی که نه من امت ایشانم
گر بیاد کردیدن بکسی دیگر — یا محمد پس پیش از تو بریانم
خشم بگیو ولکن اینک من آیه تو — گر سواری بس پیش آی نمیدانم
پیش من بسر که منه تاکی زین دل — گر بجری بدل سر که بیندانم
چون بجرب این بادشته بزم این — من ابغا قل بندلیش زبونانم
گر ترا ایپ سلطان خورد آن حانیت — هیچ غم نیست ز سلطان که مرا ایانم
صد گواهست مرا عدل که برزد — بر تو و بر سلطان تو سلطانم

از تو سلطان بگفت مرا زیرا — من بنکو سخنان بر سر طانم
نه بجز پیش خدای از بنه بریانم — نه جز او را چو تو منحوس بغرمانم
همچو روشن ادانست که من برخلق — حجت نایب پیغمبر سبحانم
بیش دنیا نکشم دست همی تا او — نکند در قفس خویش بزندانم
سخته کشتی او ختم بجز اسانی در — لاجرم هیچ خبر نیست ز طوفانم
نوفه اندا اهل خردسان و ندا الا اهند — سر جوانی نارع چنین زدانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستظهر — من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
عدل در جهان تو طوق بت در گردن — غرقهٔ عدل تو بنده احسانم
کس بمیزان خرد نیست برابر سک — چون گرانست بجان تو میزانم
من بمیدان بنشست اندرم از فضلت — حکمتست در دو میوه در بستانم
تو بغره دپیر موسی و هارونی — زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو برلور دل تو در عود در غیبت — من بیچاره رخصیان تو عریانم
دو قدم برزه بیچ تو جد تست — که من از عدل و در جهان تو حسانم

ای زرده کمه بر کمند حریر — بر صرت جزو دیبای حریر
ساعو اندر دو بیچ گفته ترا — که امیر ابر از سال ممیر
ملک را دستور کرده ستی — لور بوی و بیر باند بیر
خلق از ملک چون شود ابل — خبر ای دریغ و تیغ امیر
با دشارا دبیر جنیت زبان — که سخنهاش را کند تحریر
نیست ز عقل میر بسیج دلیل — راه بر مردما همای دبیر
قدر خویش را خبر گشتند — سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن باخطر تواند کرد — خطری مرد را جدا زحقیر
خبر راه سخن چه دانم من — که خبری تو با بزرگ و خطر

ای پسر هشت و چهل آمد سن تو | تا نگردد سخن به پشت امیر
چون شب موی تو به داغی گشت | که به تعلیم شد جلیت جدیر
تو ز خوشه عصیر چون یابی | تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر
ای پسر هیچ چیز نیست ز تو | او که پیر است و تو امیر صغیر
کار خود ساخته است امیر بزرگ | تو سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشاه این تن تست | خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو بجست شعر ادب | بر صحیفه دلت بدست ضمیر
تا بشعر و ادب عزیز است داشت | خویش و بیگانه صغیر و کبیر
خاطر و دست تو دبیر ارشند | این کاری بزرگوار و شریر
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر | تا تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر
بکمان چرخ تیر تو برخت | قیر تو عرض کرد دهر بشیر
زانجمال و بها که بود ترا | نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی بملک زر کنون | زار و نالان شدی در دو چو زیر
اگرت وقت رفتن است چنانکه | پیش از این گفتشان بشیر و نذیر
گر آن وعده گشت محرز کرد | راست خواهد شدن کنون ای پیر
با سر هیچ چیز تیز مخوان | قول زلف سیاه چو قیر
چشم و دل را ز کن مبین ره خویش | تا نیفتی بچاه چون نخجیر
نامه کن بخط طاعت خویش | علم عنوانش نقطها تکبیر
تا مرات از علم باید در عمل | ای خردمند ری علیم و خبیر
این دبیری رساندت نعیم | این دبیری رساندت سعیر
زین دبیری معاش قابل حج | پند بر آنه از پدر بپذیر
گر بباید چنان بکفت شد | باز دارد ترا ز شعر شعیر
چون همه کارها بت بنویسد | آن نویسنده خدای قدیر

بس کن

پس کن آنچه که بباید خواند | خیره مانی ازان و با تشویر
اینجهان را فریب لب باریست | بفروشد بچرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند | جز کسی تیز هوش و روشن ویر
مخور از خان او نه پخته نه خام | مخور از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس | نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلت گرست و حیله او | نخرد مرد هوشیار بصیر
زر مغشوش کم بهاست بنرخ | زعفران مزور است زریر
چیز او راست هیچو آب سراب | دود و تیره ست همچو ابر مطیر
تو مزورگری مکن چو جهان | خاک بر من مدم بچرخ عبیر
که چو موشان نخورد خواهم من | زهر داری تو بیوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس | که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد | رفعت را لکو مکن تقصیر
با خرد باش یکدل و همبر | چون نبی با علی بروز غدیر
خیره زاد تو است در طبش | خیره خیره چرا کنی تاخیر
خوی نیکست و خیر مایه دین | کس نکرده است جز بمایه خمیر

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند | کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نقطه وجود | هر دو مصور و لی نا مصورند
محسوس نیستند که گنجد در حواس | نا بند در نظر که نه مظلم نه انورند
پرورده کان دایه قدسند در نهان | گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
زینسوی آفرینش از آنسوی کاینات | بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان | در ما نیند و در تن ما روح پرورند
گویند هر دو هر دو جهانند از این قبل | در هفت کشورند و نه در هفت کشورند

این روح قدس اندران ذات جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر — بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان — چون خاک و باد و هم بغل آب و آذرند
در کنج خانهٔ زحل و مهر زان آید — هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
در نور با ظلمت در اوج با حضیض — از ناخبر بسجا ور و در زر سحر تا برند
هم عالم اند آدم و هم دوزخ و بهشت — هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
در عالم دویم که بود کارگاهشان — ویران کنندگان منند و بناگرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع — خالیگران نه فلک و هفت اخترند
وز مشرفان دهند گره سر ایشان — زان پنج اندرون و دو زان پنج اندرند
ور پیش برو سرو دکان در آسمان — استاده هر یه دبیر فرو شد بمحضرند
وان پادشاه ده سر و شش بی دبیر — با چار خصمشان نیکی روی اندرند
جوهر سبند جوهرشان برو عرض — مجرور بهشاده عرض اند و نه مجرورند
خوانند بر تو تا خدا اسرار حجر و حرف — وانند گردهای تو برا که بنگرند
بیدار از آن شدند که گشتند با دید — زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از ضعف ... بجنبند در جهان — و آنگاه در تن و سر ما پیغمبرند
آنجایگاه بهر ... ساختند جای — ورنه کدام جای که ز رجای برترند
سوی تو اندر جایی که جای نیست — آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند
بالای مرج ملکوت شد در صفات — چون ذات ذوالجلال ز غضرنه لو هرند
با آنکه هست هر دو جهان ملک این دو تن — نفس ترا الا تو نخواهی مسخرند
گفتارشان دان و گفتار کارکن — تا از خدای عز و جل وحی آورند
منکر بسا مرات فلک که بر فلک — ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
بیداد ایشان اگرچه گوهش کنندشان — آخر بدور آن سپهر مدورند
چندین هزار دیده و گوش از برای جهت — زیشان سخن گوی که هم کور و هم کرند

کونی مرا که دیوان ز آتش اند — دیوان این زمان همه از گل مخمرند
چرا آدمی نزاد در آدم در این جهان — وینها ز آدم اند چرا جملگی خرند
دعوی کنند چه برادیم زاده ایم — چون از شرف بنگری همه شاگرد آذرند
در زیر مکاه مالک و شافعی زمانه اند — وین ابلهان که در طلب جام کوثرند
خیشی کجاست هیسم کانجا برادران — از بهر لقمه همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که ز دولت — زین در در آورند وزان در برون برند
اینها که خفته اند در این خاک و دیرها — از ننگ نشستن بدرانند و نادرند
وینها که هستشان ابوبکر دوستی — گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند
وین سفیان که شیرشان نقش حیدر است — جاکه دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن گوی — گذارشان بهم که نه اهل نه قنبرند
آن تا ز آن کرده مباشی که در جهان — چون گاو میخورند و چو گرگان می درند
با کافری لجاجه و با مومنی لجاج — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلام و چاکر آنکس که این شفقت — جان داد و هرده در این چرخ اخضرند

دریاز کرد سوی من این کانی — گشاد قفل ... سخن دانی
دست سخن بلب و من دادش — هر کو چنین نکرد کس جانی
بنده بدین شده سب سخن میشم — تا رود آنچه خواهیم عصیانی
من چون زبان نقول نکردم — اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان بارست — غربت در جهان کهنانی
کس بنگرد همی بسوی دینت — ور راستی نداند بهتانی
معوار لیست خار و فرومانده — هر جا که هست پاک مسلمانی
ای گرده خیره خیره برد حیران — چون خویشتن معطل و حیرانی
مندیش تا به آنچه همگوئی — از عقل هست نزد تو میزانی

غره شدی بدانچه بپسندی … هر کاهلی خسیس و تن آسانی
هرچند با قرین خود آزاده … چندی قلاوزی دیورانی
اینت آنمثل که فرماید … خربنده خر بنجار شتربانی
بر طاعت مطبوع همی خندد … تا منع نیت بجز آزرمانی
تا وان این سخن بدهی فردا … تا دانی چه منکر تا دانی
از منزل شریعت ار نشی … وز در نهاده سر به بیابانی
یعنی که من جدا شدم از عامه … رائی دیگر بگیرم و سامانی
انگور خمر معرفت ار تیره … هستی تو در میانه مستانی
در مغز پرفساد کجا آید … جز کرف و خیال هامانی
این حجت خراسان کوته کن … دست از زهراب و هراوشانی
دین و درو با خدای حوالت کن … وکفش از فلان و بهمانی

گشت جهان کودکی دوازده ساله … از [illegible] ودی درفشه کلاله
آمد آذار زنبه بدیع بهاری … روی [illegible] ه بما خاله خاله
بی [illegible] و خروش و بر رگها روی … دشت [illegible] خیال [illegible] له
تا گل در کو چون عروس [illegible] … از مه [illegible] دست و پا دو لاله
نرگس جهان [illegible] گرد … بر به ابر انجمن سوی لاله کیاله
طره صبا [illegible] … آتشش ز آب عقیق و مشک و ناله
گرنه چو یوسف شیخ [illegible] … باغ چرا بار شد چو از ده ساله
چون ببرد خوش شاهگشت دوام … نسیم بشارت کند [illegible]
بار روی شده باغ دختر رز … دست شده دست پای کهکاله
روی دعا نهاده بود دل … و ز دو نجواره ارکل [illegible] و لاله
نیستی اگر که چون تو هزاران … خوانده شهان کنده [illegible]

هر که مراورا طلاق داده بتجویزش … دو ستی مدار و بگرد سوی باده
همه کند عقل با جوره‌ی بیوشند … همچو عروسان [illegible]
گر تو همی صحبت زنانه نجویی … آمدت ایک [illegible]
هر جهان دو سکال ثبت سوی او … منکر دوستان [illegible]
جز بجا و عده‌ها شر اک در دو عنت … [illegible]
یک که کن آفرینش خود در … [illegible]
تا که وعده کرد هر کو کار را … [illegible]
معدت چاهتای رنج کا سجا … [illegible]
رنج مبر تو که خود سجاک کی روش … [illegible]
هم تو ظلمت را افلاک که دارد … [illegible]
تا کش او را کشید با درو فرزند … [illegible]
نسخه کم کرد تمام نام اگر من … [illegible]
آمدن لاله و گذشتن او کرد … [illegible]
تو به پیاله [illegible] مراس … [illegible]
دهر به پرویزن [illegible] فرو بیخت … [illegible]
هرچه در و مغز بود دارد فرو شد … [illegible]
دیو ستانند زمین و خاک خراسان … [illegible]
وانا داده گرداب جهل برود … [illegible]
حکمت و حجت بجان کم گشت حجت … [illegible]

از من بر سید [illegible] سارم … چون دید ضعف [illegible] کسارم
گرد در من [illegible] بیارد … گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو بر شاهین … شاید که عذر کند نگارم

هو

نشناخت مرا حریف یارین	زیرا که چنین نزید یارم
چون خسته مرا بدید ازیرا	این قد چو سرو و چو نارم
وز طلعت من نشان بنزد آب	شست آنچه ز صورت نگارم
گر گویمش این همان نگارست	ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت	جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جابلان نترسیم	زیرا که نیاید او بکارم
بر دانش داد هیچ دستی	جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سفید گشت ناگه	این عنبر تر برین عذارم
ان تن صدف است و من بدو در	ماننده در شاهوارم
چون در تمام کردم انگه	این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل بدو نورزم	تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه	آبانش می فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد	من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم	هر از ردی مهی مهارم
زین پاک شکست و نجات	هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن	تا بر تن خویش کامگارم
ز منت هیچ ناسزائی	آلوده کنند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی	در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان	گمره شوند در غبارم
چشم حکما سنجار مشکل	در قید و چرا و چون شکارم
بر سیرت آل مصطفی ام	اینست قوی بدو افتخارم
نزدیک خران علی ازیراک	همواره چنین ذلیل و خوارم
اینجا اهل ناصبی جدا کوشی	چندین بجفا و کار زارم

تو پاک

تو پاک کرد باد و اسپی	من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجت نبود تا کنون	آن بود که من چو تو حمارم
واکنون که شدی ز حال آگه	گیری که گشتی بر از فرارم
از دور که کی سوی من	گوئی که یکی گزنغ مارم
شاد آن شوم که من چو ایشان	در مانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار کوهر	زینست بکوه در قرارم
چو نافه بغار در چو عنبر	من نیز همان کنون بغارم
هر چند که بر رفیق و یارم	در مانع خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت	با طاقت تن همی گذارم
یاری ده چو او ز حمر دنیا	هر روز بنجار و بر حمارم
شاید که ز نهبر دولس دودرم	تا نیست سوی ایشان بارم
زیرا که بس است علم و حکمت	امروز ندیم و غمگسارم
گر گنده شده ست خانمانم	حکمت رسته ست در کنارم
شاید که ندادم نفایه	چون سوی خیاره ناندارم
گر تو به تبار فخر داری	من مفخر گوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی	بر خوان و بدو ریادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی	من با تو درین خلاف یارم
ششش بود رسول بر رسل	بندیش گو و در اعتدارم
از پنج چو بهتر است ششم	بهتر نه باشد این چهارم
ای یار خدای علی پیمبر	با تست بود حق شمارم
من شیعت حیدرم چو کن	آن یک که نبرد کو درارم

من زاده ز حاملان بدیهم
زینست عدو در صد هزارم

گردش این گنبد دگرگون باش | گرد برآورد هم از اولیاش
کینه بجوید گهر از دوستان | بر چه نهادی تو الهی بناش
گرچه جفا دارد با اهل جهان | زشت نگوید ز بهر مراش
هر که مرا دور اگر کند او دور شد | کرد نماند بجهان کس جزاش
سخت در دولت دائم همی | دشمنش از دوست نه روز نهاش
کز من از هر جانبی رسید | بر رسیده شب در وجود جهاش
هر که جفا جوید بر خویشتن | چشم که دارد دگر از وفاش
اینهمه آراستن باغ و بهار | نیست این زیب و جمال از بهاش
دیگه چو گل روی نشوید بشب | مشک و دم بر رخ شسته صباش
دیگه نگه داد هر مان سمی | بلبل تو تو نشگفتی اندرش
دیگه همی ابر مشک و گلاب | هر شب و هر روز نشوید لقاش
دیگه همی بر کتف شاخ گل | باد دهد شادروی قباش
دیگه چو آهو بصحرا اندر رفت | سنبل تر بست و بعیبه جراش
دیگه سجود اندر از عکس گل | سرخ عقیق است تو گوئی حصاش
دیده نرگس چو شود تیره ابر | لولو شهوار کشد توتیاش
دیگه اگر باد در کلک تو در گرد | عنبر باشد هوا بر هواش
دیر نپاید که کند گشت چرخ | اینهمه را گیره با جزو لاش
از کتف گلبن سوری بقهر | باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنوخت شد از دی بهشت | عرضه کند او در دی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او | کند شود کار روان رداش
گرچه چو تیره است کنون پشت شاخ | باد کند هر ضعف باش
هر چه کنون هست ز برد و ماش | باز دهند خرد از او هر باش
سیر شد این چرخ کنون با همیشم | باد همان گرد درین ره مباش

بنش

نیش زنانه چو آشفته شد | خوار شود همچو عدو در سپاش
قدر تو گرچند چو بر بست راست | رود کند گشت زمان چون حماش
گرگانی تو زند با سب او | قامت چون نون من از پس لواش
ز رف من بنگر و در حال من | نسخه زرق و حیل و کیمیاش
مرکب من بود زمان پیش ازین | کرد زمانت زمن پس جداش
گشت شب و روز در درگاه من | خشکم آب و مرادش گیاش
بر هوای دل من تا چنین | شاد سرافراز نبودی هواش
تا برد دم ز نخشیم بهو | پاک صوابت تو گفتی خطاش
و اکنون چون کار با خر رسید | سوی من آورد عنان عناش
هر چه بآغاز نبوده شود | طمع مدار ای پسر اندر لقاش
گشتن این چرخ پس ای هوشمند | نیک دلیل است تر از بر فناش
زیرکی فرش نهی گسترد | بار ندرد زیرکی بوریاش
هیچ شنیدی که آل رسول | رنج و بلا چند رسید از نهاش
و قد بیش آرد بخوان حال آنکه | شهره از و شد بجهان کربلاش
کشته کند شد و گرفت ب د | حرمت فضل و شرف مصطفاش
وانکس کو گشت مر آن شمع را | بار فروخورده همین از دماش
غافل کو بود خداوند از آنک | رفت در این بسره بلند آسماش
لیک نشاید که درین کار باش | زانکه ایست عطای جزاش
چون بنهایت نرسد کار خلق | خود برسد بار بهر کس سزاش
گرچه در از نیست مر این روزگار | ثابت کرده است خرد منتهاش
رفته بر نیست نهاد جهان نشیب | دیگر کند نه بهر مراش
چون و چرا میش ماند از آنکه | بر نرسد خلق بجان و چراش
دهر همی گوید کی مردمان | رفتنیم من ز زبان سماش

طاعت دارید رسول انس را — تکیه دارید چنین بر قصص بیش
عقل عطا نیست شمارد از رو — تخت بزرگست و شریف انتعاش
انکه چنین داند دادن عطا — هیچ قیاسی نپذیرد دمعاش
هر که رود بر ره خرم بهشت — جنبش بی عقل نباشد عطاش
جز که به نیروی عصای خدا — گفت نداند بجز آتش مباش
معذرت حجت مظلوم را — رد مکن یارب و بشنود عاش
الیشده بر طبع تراننده شعر — طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شده گرسنه بزم — شعر تو بر بسته نیکی کاش

جان و خرد در دو درین چرخ اخضر — یا هردو ان نهفته درین گوی اغبرند
عالم جز اکه نیست سخن گوی جانور — گر جان و عقل هردو بدین عالم اندرند
اندر جهان نیست علی حال غایب آن — ور غایب اند برین تا چو که حاضر اند
داکه کزین مزاج مهیا جدا شوند — چیز نداند چیز عرض دار کند
گر جز نیست بیرون از مزاج تن — اندر و نیز لاشئ مجهول ابترند
در لاشئی اند فعل جدا زین چیز نه — وین هردو در تن تو با فعال ظاهرند
انگو جدا کند بجز دو جوهر از عرض — داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
زیرا که دین در جسم طبیعی تمام شد — گز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند
اندر خبر و عقل از این دانگاه صعب — غافل اند گرچه درین داکه درند
کیمیا چشم و صورت ایشان در دو نصر — عالم درخت بر برو ایشان بر و برند
دریای حکمت اند حکیمان روزگار — ویهاکه چون ستور همه از پس درند
اینها که چون ستور گویند نیست شان — روز و شبان اگه برین چرخ بنگرند
وین جمله گود نیستند درین چرخ — کایشان درمیکی آتش دیگر همی برند
داند عاقلان جهان کین گروه تن — آب و خورش همه از غم ما خورند

بجهان

چندین برادر حسلی که خوردند این چرخ — پس هیچ که هرده گرسنه کامدو لاغرند
تا کی آن سیاه کبوتر کی این سپید — چون بگذرند بر عصا بر یکی برند
تا چند بنگرند و نگردند گرد ما — این شهره شمعها که برین سبز منظرند
این همگنان شمع برین منظر سپهر — از گرد کار ما بسوی ما همی برند
گویند بالصورت خویش این همی همه — کایشان همی خدای جهان را مسخرند
زیرا که طاهرست بمن این ستارگان — نزد ات خویش زرد و سپید و معصرند
گوید همی قیاس که دریای روز ان — اینها درستهای جهان در دو اکبرند

الکشته بمال و زور زن غره — تا زنده چو اسب شرزه و گره
چون زین زمانه کوفت الت را — مگر کنی این دو بدن و تره
بر نده جهان ربود در نشیب — دایم زده از زو از زوی بره
در خان تو چرخ ستم همی برد — تو خفته و برگرفته خویش چره
هر چند چنار تو همی بالد — آهنگر او همی زند اره
ایمانده بر بار نادانی — با بار چرا کنی چو خر سره
این بارگران نکوه است مبادک — در گردن و پشت مهره و بره
بر بیت چو شیر نر همی غرد — تو گشته بزور بو گودکی غره
بیراهن بر کش از گردن — و زکرده محال شانه زن طره
تا بر برد کسی به بیغاره — بر ساق تو چوب و بر سرت دره
از و طمع ز نوای بیبر هرگز — بیرون نشود آب سه تره
آزادگی و طمع بهم ناید — من کرده ام آزمون بصد بره
این دهر کی عروس برکرست — ای قوم حذر کنید ازین مجره
آرایش او برنگ و نقش خوش — بنشاندن جعد و شستن بره
وین کاوان را بسوی خوانند — افت همه کار بو مره

از خلق این همی کر باید … چندین بفسوس و حلیج و حره
بخردین لستاذ ارکسی کاین … راضی نشود بصد زحره
این فیت مرا عروس تا باشد … این حره بگاین سا مره
عاقل نهد درانجمین کاین … راضی نشود بصره و صدره
مردم چو فردین فرد ماند … دنیا نهد بدستش زیب و دره
ای حجت بندلشنو جاهل … چه سبز کنی بپیش ادیره
از حق تو نه گمش برهان … بر باطل خویش ثابت و فره
در خانه دین چو جزی سازی … از فکرت تیشه ساز و اره

تمام کارد ما جز ماری … تقاضی نیست همچون طراری
تو گنگ کوه روز و شب عقابان … تو اهل روم و گشته دهر عاری
مرد سامان این میدان نباید … نه قاضی و نه حاجی و نه بداری
وزین خیمه علق بر نبرد … اگر باری و رز اندیشه باری
برین میدان وزین خیمه همیشه … همیبا ز و نهنبی ز تعاری
سوی بستی نیارد جز توانا … سوی غاری نیاید جز بماری
جهان جای خلاف و رنج و شر است … تو ای دانا مرد چندین چه باری
برو و هم و عقل اندر نباید … جز از هر گز نب زادی بیاری
حقیقت چیست عمر و عقل مردم … ده و هفت دین چیز مجاری
بچشم اندر خدان جهت شد … تشکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان ارشدن باشد نشیبی … چو داکشتی هم او باشد فرازی
اگر چه کبک صید باز باشد … دو بیدا شده ست آن بازی
نعیشد بازی بس شکفتی … بجوی آن رز زر کر اهل رازی
بجوی آن رز را اندرین خویش … کر تا بجده هر سو نمازی

نبرد ازی برد ز ایزدی تو … کز ریم چند جهل و بار آزری
یکی نامه بت بس روشن تن تو … بدین خوبی و بیهشی و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید … تو در نامه جوا هر چون طرازی
چو این نامه که اندر نامه خویش … نشان ان ولادت لسبی مرد ازی
برنگ بازنشد از غفلت بر برد … تو بیهوده همی شطرنج بازی
یکی در رزده گرگی میش و بز را … نگشت خیر در جسمی گرازی
چرا نامه الهی بر نخوانی … چه گردی گرد افسانه مجازی
همی دشوارت آید کرد طاعت … که لبس خمر و خماری و با گیره بازی
ره که همی خلقی برید ان … که باز زدی و با مال و مجازی
مگر کاندر بهشت آئی بحیلت … بدین اندرون تربا چون کدازی
گر انصاف سد کانت راست بودی … بهشتی کس نبودی جز مجازی
همی جان بایدت قربی و لیکن … ثبت کشتت چو مرغ حوادری
اگر با لعقدان دانش نکوشی … فراقی زین چه معشاد بازی
تو از جان سخنگوی لطیفت … یکی نامه سپید بین بازی
قلم ساز از زبان نوش و نویس … برین نامه مناقب با حجازی
و لیکن چون فرد خوانش فردا … پدید آید که سوسن با پیازی
تو ای حجت بشعر و زهد و حکمت … سوی جنت سخندان راه جوازی
بدین برمرخ دانش آشنائی … بدانش خلد دین را بطرازی
دل گمراه ز رزی راه دین کیش … بدر از تو گرد شوالد نهاری
بحکمت طبع را بنواز در زنه … چنین دانم که بس خوش مینوازی

بلی جهان بکمان چون گیاست … چراین مردمان راکه دانی جهانت
از ابراک هم چون گیاه در جهان … رونده دست سواره مشی دکانت

اگرچه بمعنی نیاید کم شود   کجا باشد این پیر گیتی کجاست
ولیکن کجا را بباید شناخت   ازیرا سخن را درین ره بهاست
جهان گر کی گور تنگ شود   بدان گور در مغز مردم سراست
وگر جنبد از نیم مغز جان   کجا چون منی گر بی تخم راست
کجا هیچ دانه است و بار و درو   چو بندیشی او انجهان اسپاست
نخواهد همی خورد مان آسیاب   بدندان ما در کجا آسیاست
ولیکن چو رنج است دریا کجا   پس از مرگ ما را لقاست
مدور رنج گشتست مردان کجا   اگر دست بردانش گرم روست
اگر مرده را زنده کردی مسیح   چرا چون بر اشغول ایزد گذاشت
بیکدانه گندم درای هوشیار   مسیحست و بسیار چون ماست
نمرده است هرگز نمیرد که   که مر زندگی را کجا غایتست
میان در عالم کجا ابترست   که او در ره رنگ را چند است
کجا سوی هشیار چیز نیست   که با خالق و خلق آگه است
کجا را بود روان درست ای پسر   وگر من بدرم کجا خود بیاست
نه فانی نه باقی کجا هست از که   بقا و فنا را درو منتهاست
بپیچست فانی و باقی بنوع   پس این گوهر عالی پر بهاست
ار ورا د حیوان و مردم ازین   چو او هر کسی بر بقا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیا شویم   که اینجای بس تحقیق و معبودست
جهان گرچه از راه دیدن بربست   وگر دور دیوست و نزار دهاست
کرا خواند هر کرکش آخر زاد   نه جای مکابا و روی ریاست
همی بیشی او بجمله کمیست   همه وعده او سراسر هباست
کجا نقطه نور بینی درو   یکی دود چون دیوش از دهاست
درخشان بتکش را بربست   بزیر سر نعمتش در بلاست

نه آن تو است ای برادر او   هر آنچش گمان می بری کان تراست
کی از گیتی پنهان بس چرد آن   که شیرش کباب و غذایش عناست
چو از عادت او شکر کنی   همه عذر و کرد و فریب و دغاست
پس آن گه گریزی از غدر او   گر از چیز مسکر گلابست هواست
که طاعت ایزدی نیاز   که او را سبب تقدیر و فرمان وراست
دو در هر به پیش تو ایستاده اند   گر آن یکی عقل و دیگر هواست
هر دوره نماید شبی خندش   ازیرا خرد لیس مبارک عصاست
نهالی که تخمست بارش نگار   ازیرا ره هست و برای چراست
بطاعت همی کیش منشین زان   که گوئی از ایزد مرآن را قضاست
بطاعت شود پاک زنگ گناه   ازیرا که در دو طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخفت   که بهترین راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسگال اندیشه دروغ   سوی عاقلان مر زبان در زناست
حذر کن ز مکر خدای ای پسر   که این هر دو بر تو وبال و دغاست
مدان بخت بد او خورسند باش   که خورسندی از گنج ایزد عطاست
هر چیز   جهانی امید دار   کرا از خداوند امید رهاست
اگر هست از پی نه ارزد ده   ازیرا که این پان و آن بی جداست
و در رستگاری بر ابر جوی   که پرهیز نیز ملک سماست
گزین کین جوانمردی و خوی نیک   که این هر دو آن عادت مصطفی است
سخاوت نشان کرم باید   که بار درخت سخاوت بقاست
به از بر درخت سخاوت بنا   بگیتی درختی و باری کجاست
خرد جوی و جانت از آن بهره کن   ازیرا هوا چشم دل را عمی است
دلت هیچ راحت نجوید چرا   اگر کرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر   اگر هیچ در خاطر تو صفاست

که دیبای رومیست اشعار من　　اگر شعر فضل کسائی کسا است

من چو بادام بر در جوانی جوم　　که بر بن ورد من بار سپیم خوم
بر جای خلابه یکی خانه تنگست که من　　در او در نه همی پایم هر سو که شوم
بل یکی چاه در شستست که تا اقمش　　نه همی دست بدو در زد و منش عدوم
که بر اندم بر چاه و چه باکست که من　　شصت و دو سال بر آمد که درین ژرف کوم
بر سر مرکب نیستی چو گشت و بر آورد دم خوم　　بیکان در رود و اکنون که شد زرد خوم
چو همی در رود این غله جهان کشته و تش　　بیکان هر چه که من نیز بکارم دردم
دشمنانند مرا خوی هوا و زر و هوا　　از هوا خیزم و دیگر برم از زرد خوم
این سه دشمن چو همی پیش من آیند بگرز　　نیستان خنجر و تیغ که گرز زدم
من همی دانم اگر چند بر ز نیست خبر　　که همی هر سه به پرند بدینه کلوم
ای پسر نیک حذر دار ازین هر سه عدو　　یکدو بار این بگفتم و این بار سوم
چون بیکجان اند و من کرده ست دشمن　　من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه دوم
سپس من بتوانند که آیند بگرز　　چون هزد باشند بر گرد و پس روم
از غول کو ئی و لهو جوی ز من دور که من　　نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا کوئی و من از دین عدی　　تو نه آن من و نیز نه من آن توام
تا همی رود و سرود ست رفیق و گفت　　بیکان شو که نباشی تو رفیق گفتوم
طبع من با تو نیاراید با سیرت تو　　اگر از جهل و جفا چون تو برآید مردم
چو من از خوی ستورانه تو یاد کنم　　از غم و درد به بند دیگو دو چون
ای امید همه امید ور آن روز بهاک　　پس نکت نفضل تو امید عفوم
چون بفیستم که گرد تو همی چوب و وجنو　　من بطاقت و طاعت تو چون مخموم
و زپس آنکه مناد بیست زدم ز دست　　که نه بهوشم و بانک عدوت می شنوم
دستها در رسن آل رسول زده ام　　جز بپشت آن و بدو و تو من کی گردم

هو

چون مرا دست بر شاخ مبارک برسید　　بر کشیدند بالا چو درخت کدوم
بجوانی چو نشد بار مرا چشم خرد　　شاید ار هر گز بر روز جوانی نبوم
گر دلم نیست سوی مرو هوا میل کنید　　در خور لعنت و نفرین و سزای شوم
جامه دین مرا تا رفت آمد و به بود　　که گردی بزین دست آلی رتوم
چون کواب دخور من بیم رحمت بکجید　　باز در شد بم رحمت آن غار و خوم
جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول　　تا ر دم که ز در حشر کی محواهم کدوم

شادی و جوانی و بیگاهی　　خواهی و ضعیف و غم سخواهی
لیکن ز مراد تو نیست گرد آن　　زینت بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم عافی　　خواهی و کنا هی و هم کناهی
چند آنکه فزودی کاهی ای راک　　بر سیرت و بر عادت کناهی
جاییست جهان ز ژرف تا دور　　جو هم همی تخت و کلاه شاهی
در جاه که پادشاه چگونه باشد　　نشنود کسی پادشاه جاهی
ای در طلب پادشاهی از من　　بر پرس که خبر بت بادهی
با خوی ستوران مشو که بر　　بر که چه نشینی جو اهل کاهی
مردم چو پدیرای دانش آمد　　گردون نشر رادند مرغ و ماهی
چو گشت و دانش تمام آنگه　　گردون نهدش چرخ دو هزاری
دانش بود آنگه پیش شاهان　　یکبار رفت را کنج باهی
این آن بود ای پسر دانش　　یکبار خنین هر جمیش شاهی
درویشی اگرچه تیمیز علی　　هر چند که تا مال و ملک و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی　　بهم نش فشتد کز رشاهی
علم آن بود آری که مردمان را　　بر خواند ازین صنعت الهی
این علم اگر چه حرب بهشت　　بر دال تود او بیگاهی

هو

در هستی آگاه از این کویش … زیرا که کنون بر سر و رای
پرهیز کن از لهو زانکه هرگز … سرمایه نکرده سبحه لای
مشغول مشو بهجو این ستوران … از علم الاهی دین ملای
و هست سر دین جهان کلاه … بی سر تو چیلا در غم کلاهی
با مال و سبایه زدین و دانش … هرچند که بیمال و بی سبای
در دانش دین نسبت بجای … هرچند که با تخت و تاج و گاهی
ایمان بگرد در خویش عقل … از امر الهی و رز نواهی
از جهل قوی ترکه چه باشد … خیره چه بری طمع بیک باهی
از علم بنای استوار محکم … تا روز ضرورت بدی باهی
پیدی به ای حجت خراسان … رو شش که تو برچرخ فضل ماهی
باسعادت … ما اله و در ره رنج واهی

اگر زنده ای بهر جهان مشو … چرا که همچو جهان از سر جهان مشو
تن تراهمیشه در دست سفله جهان … تو همچو ماه در بدو خویش ازان مشو
چرا که تا در تو الان سرشت … تو پیش او در خود بیهده ناتوان مشو
فریفته مشو ای تو جهلان ما که برو … چو بوستان و بعد سرو بوستان مشو
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که جهل … تو بر زمانه بد مهر مهربان مشو
نکوی تن مرد است اگر تو عدو ل خرد … بسفله تن نشدی پاک جان مشو
نگاه کن که درین خیمه چار ستون … سخن ولان بسجه معنی نگاران مشو
چو یافتی که بدان بر جهان و جانوران … چنین مسلط سازد و مهربان مشو
زمین و نعمت او را خدای خلقان نیکو … که سوی او تو سزای نعیم و خوان مشو
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران … برین مبارک خوان تو میهمان مشو
گمان مبر که برین کاروان بسته است … تو جز بعقل و سخن بر کاروان مشو

هو

چرا که قول تو چون خر و پرنیان شده است … اگر تو در سلب خر و پرنیان مشو
تو را بجز گرگی تنگ و در بیابت حکیم … ببند در تو چنین از چه شادان مشو
یقین بدان که چو دیران کنند مجرم و تو … جهان زنان تو بین عالی آسمان مشو
نهان نه ز بصیرت بسوی مرد خرد … اگرچه از بصر بی خرد نهان مشو
ز فضل و رحمت یزدان ولد گرچه شگفت … اگر تو میر ستوران بیکران مشو
نگاه کن که چه دین یافتی خدای سده … که چون خدای خداوند هندوان مشو
اگر بدین و پرنیا گشته خشنود … درست گشت که بدبخت و بدنشان مشو
بدوستان و به کلاکان آب طمع … ببان باشعث طماع داستان مشو
اگر جهان را بنده تو آفرینغ خدای … تو پس نگس چرا تو جهان مشو
بدور چشم سرو بان بسوزن چشم … که زار و خوار تو از بهر سوزیان مشو
و گر عنان خرد داده بدست هوا … جواب والا طرف ان و معان مشو
بشعر حجت گرد طمع رزوی لسوی … اگر بدل تیغ و پند و داستان مشو
سخن گوی دمر سرانع لا بهت ای حجت … که تو بگفته حق شهره زبان مشو
تو نیک بخشی گوهر خاندان رسول … غریب و رانده و بی نان و خانمان مشو
بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام … نه زرگرانه چون کس مثل روان مشو
لبست فخر ترا اینکه بر زمانه بود … لسان موسی سالار و شربان مشو
جهان چو با در گلکشت علی را تو باز … به پند و حکمت از این گنگ ترجمان مشو
کمان بدگهر بدزدد دل بحکمت تو … از آن قبل که تو در حکم بیکران مشو
آب پند و طمع بی بیان خامه علم … روان کرده را بنر مهربان مشو
فلان گشتند بی دردل و حکمت و پند … بدان سبب که بدان آنکه ارزان روان مشو
بتو همی رسد پند و بپذیرم ز زانکه … تو بی تمیز گوش خرد کلان مشو
زبهر دوستی آل مصطفی بر من … بزرگ و دشمن و بدگوی مرزبان مشو

چند گردی گرد من ای خیمه بلند   چند تازی روز و شب همچون نوند
از پس خویشم کشیدی بی امید   سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
کرده ترفندت کنون از حد گذشت   شرم دار اکنون ازین ترفند چند
با در بسیار ورزیدی و لیک   خوار دار ایشان همه کند و مند
گاه دزدی آتش بر روی آب   زهر داری گه چشه ور زیر قند
از زمان گر او امین مباش   بس کن از کردارها بپذیر پند
گر بدیها خود به بچه بد کنش   ان نشنیده در استاد زند
بس بهانه بود لیکن در دو رخ   چون بچشد بیشتر پند بلند
گر گزده چون گناهی پیش از این   چون فلک بندی در بیژن نژند
نیک بنگر تا چگونه کرد کار   بر من از من سخت بندی بر فکند
از من آمد هر چه بر من همچنانک   پای خود کو بند از کو سفند
زیر بار خشت بماندم شصت سال   چون نباشم زیر بار اندر زرند
ها از این سر گران تا کی کشد   این خرد پیشه روان ارجمند
چون سوی دانا   با ل بال   گر نباشد شاید از من چند چند
ای خرد پیشه حذر دار از جهان   گر بهوشی پند حجت کار بند
این یکی دیوست بی میر و توش   خیرگی نپسند ز بیش هوشمند
تا زمان چندش دام هوشیار   گاه بر شد بیزد گاهی بر چمند
هر که از آسیب او آفت رسد   ما برده باز دستش تو بپسند
گر نخواهی بستن این بیهش را   از خرد کن بند و در دانش کمند
وا نماند از دام او دانی که چیست   نرم و سخت و خوب و زشت و نوش و گند
ز همند و بد کنش هرگز مرو   تا کردی درد مند و آه مند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد   گفت با خویشتن آن پر نسند
اندیشه عبرت باد در نهر آن   را مید صورتت کم شد کلند

مست کردت آز و خیال لاجرم   چون شدی هشیار ای مستمند
با تو فردا چه نماید جز دریغ   چون برد میراث خوار این پیوند
چشم دل را از خواب غفلت باز کن   زنگ جهل از دل به دانش ها زدند
چون بدست خود نمیری بایدت خود   خود به سنگ خویش باش ای دردمند
رهنمودی رو بدل در جای کن   گر همی زاید ز برسی چون سمند

بگذر ای دلبر و رخساره آبخ   هر کی مانده همگنان در زندانی
اندرین رشکی پر از خشت نشسته   خالی از نعمت و در مصیبت دهقانی
برده این چرخ دغا چیده دهقانی   از دلش راحت و از تنش آسانی
دل پر اندوه تر از تار زیر زردوا   تن گدازنده تر از زار زمستانی
داده آن صورت و آن شکل ایادور آن   روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشت چون برگ خزانی زغم غربت   آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی برتافته از خویش چو بیگانه   دست نگیرش بجز رحمت یزدانی
بیکسانی شرع همواره برد دشمن   مرگ و تازی و غم و عرافی و حیرانی
دره جو دان از جراین هیچ بهانه   گر تو بدهی و دشمن ایمانی
چه سخن گویم من با سنبه دیوان   نه مرد لاد خداوند سلیمانی
پیش باید هیچ مراد از در   آنکه دارد بر همی چو سگ کهدانی
از جنین خصم کی دشت فتد بشیم   کی حجت یارب تو امیدانی
لیکن از عقل روایتست که از دیوان   خویشتن را نکند مرد کهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید   با گروهی همه چون غولان بیابانی
کی بود حجت بیهوده سوی جاهل   پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع   نان چو دارد که دهد ریزه کرمانی
آن همیگوید امروز مرا در دین   که بجز نام ندارد ز مسلمانی

ای نهاده لب اندر گله دعوی / جانت پنهان شمع دور دهانی
که بباید کردن ز پس احمد / چیست نزد تو برین حجت برهانی
تو چه دانی که بود آنکه حرملکت / تو همی بر سر اشتر او رانی
چون تو به حجت فضولی چون کمران بان / اندوه جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند ضعفا و هی / که تو پشت سپه قوت ایمانی
چون بکوشی که بپوشی شکم و عورت / دیگران را چه دهی چیره کرمانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا ای / چون خود اندر سلب شرع عریانی
بر تن خویش نه از ره کرباسی / نه بر چوب جالب دیبای سپاهانی
فضل یاران کند سود مرا فردا / چون بدید آیدان قوت پنهانی
هیچ از آن فضل نه اندر راه بری / تا سر او در نبذ بدست ار زانی
پیش من چو که بخندد زبان برکه / چیره چشمی صفا چو که همی لافی
خرده مند خندان بر تو خندد / چون مر آن حجره دان را تو گردانی
گر ترا یاد زن زها دو بزرگا مند / چون تو بر صورت دشت تو لانه
سیرت ورد هزاران بیکس تو / بر گلستان ورد صفت بستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی / شب با باده و با مطرب و با دیده سکانی
باده بخشد حلالیت بر دو تو / گر تو بر مذهب بویوسف و نعمانی
کتب حیلت چون آب زبر داری / مفتی لجی ولیکن تو دو هیری لامانی
بر کسی چون قضا سخت شوندی / تو مر آن را بسی کنه گردانی
تا چنین حکم مخالف که همی بینم / تو فردا به قعر دوزخ شیطانی
تا نگهداری بر بار کی بگلی / چون بعقل آیی بر خار مغیلانی
من از آن زهد تو و دو تو بیزارم / تا ندادند مرا نعمت دو جهانی
اگر از خانه دارای جد امادم / جفت گشتم با حکمت لقمانی
پیش داعی من برد چو افسانه / حکمت ثابت بن قره حرانی

داغ مستنصر بالله نهاد سیم / بر رو سینه و بر پهنهٔ پیشانی
آنخداوند که صد لشکر کند قیصر / گر نبات والذهب از روش مانی
فضل دارد چو فلک بر زمی از فرش / سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
میرزاده ست و ملک زاده پدر کانش / لب ابراز آنی ور زبانی و سلمانی
که مر آنحضرت دو جدان دنیا کانش / پیش از این آمیخ بودند بنهانی
انجمن جهان بر خلق گواه شد / خبر کسی با نباشد شه جهان ثانی
ای ترکیب شریف تو شمع محفل / عرض ایزدی از عالم جسمانی
نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید / چون ترا دید لبی خورد پشیمانی
کرده و منکری امروز کی لخطب / طاعتی کرد و وضح راه فردانی
آنکه عاصی شد مر جد تو را دم ها / چون بماند در شرف کوکب نورانی
روی زی حضرت آل نبی آوردم / تا دادند مرا نعمت دو جهانی
گیتی امید باقبال تو میدارد / که از او گرد شمشیر مغشانی
چون بود منکری انگاه بصلح آید / اختلاف از همه آفاق و پریشانی
چون بعید زد در فردا نی پیش آمد / دیو عباسی فرزند نصرانی
سنگ بملکان دره زی من از نطاعت / فضلها دارد بر لؤلو عمانی
نعمت عالم باقی به مرده داد / چو بر اندیشم این پی بره فانی

ایخداوند این کبود خراس / صد هزاران ترا ز من سپاس
که با آل رسول خویش مرا / بر هاندی ازین رمه ناسناس
تا میت یع بوم رسول ترا / نزدم با مردد خویش قیاس
هم مقصر نیم اگر نیست و لی / لب بابست بر آدرم الیاس
شکر و حمد ترا زبان قلم / بندگان را دو روز و شب و ...
ای جهانیش تو همی آید / هم رسید ز دل هم از ...

هیچ کاری زین دو نامد برون
کند کار فرو خدای شناس

آتش و زخم سنانها زد خلق
او شناسد ز بیم پاک سپاس

داد من پیکان بیجی زهی
روز حشر از تیره عباس

در گروهی که با رسول و کتاب
فرق گشتند برکی فرناس

این ستوران گروه و در گردن
رسن جهل و سلسله وسواس

من چه کردم اگر بدان جاهل
نفرستاد وحی رب الناس

با نبوت چکار بود او را
چون نرفت از این رسن کرباس

لاجرم امتش برکت او
کو فتنه شد بپای خویش نخاس

دو مخالف نخواند امت را
چون ده صیاد صید ریو دو پاس

برده گشتند کبر این ضعفا
وان ده صیاد هر یکی نخاس

بجز اسپی کشید هر یکشان
که سر او در تر ز خر نجراس

هر چه یکان گفت لا بجو سخن چنین
آن دگر گفت عبد لا ایاس

اینت مسکر حرام کرد جو...
وانت گفتا بجوش کن طاس

دو مخالف امام گشتند
چون سپید و سیاه دهر و لباس

نشد از ما بدین رسن یکتا
هر که بشناخت پای خویش از آس

لیک اندر دل جهان آسان
چون نجس با در خرد خناس

ارزه با م هیچ یکی کرد
سوی جهل از بس و حراس

لیکن از راه عقل هشیاران
نشناسند فریبی ز ناس

انجم و مه هوشدار که خلق
لب با سداد در روز دا حماس

سخت دگشت نقدها مشان
درم از کس کو نیفت کاس

دور باش از مروری که بمکر
وام قرطاس داری و القاس

تیز نگشت جهل را بازار
سوی جهال صدره از الماس

نیست از نوع مردم اکنون
سخن القاع داند و احیاس

هو

هر دو جهل کی بود عدیل
بر ز امنیت و اشارت و اساس

بنشاند چو سیل سوی نشیب
خلق سوی نشاط و لهو لباس

من همانا که نیستم من مرد
چون نیم مرد رود و مجلس کاس

تا اساس ثم بپای بود
نزدم جز که بر طریق اساس

پاس دارم ز دیو لشکر او
پس بپاس خدای بر تن پاس

نبوم تا سپاس او که ستور
سوی فرزانه بهتر از نسناس

بفزاید از جهان جواهر هش
تا همچو موم نرم کند آهنش

هر کو گرد این زن بر گرگشت
گر زاهنست نرم کند گردنش

گر خبر خبر کرد خواهی ستم
بر خویشتن عدو کن این دشمنش

زین دو هر دو ناکه نزاید بکر ز
جز شر و شور از شب آبستنش

ایمن مشو که کینه او ای پسر
هر چند شادمان بود جوشنش

بر روی چهره نمود شرم و آب
آنکه که پاک نیست از بیرزنش

چون مرد شوربخت شد در روزگار
خشکی و درد سر کند از روغنش

هر چه او کلان بچرد ازان شود
در جنب و علیه رنگ شود ارزنش

بر هر که تیر راست کند بخت بد
بر سینه چون خمیر شود جوشنش

چون تنگ و بخت گرد برابر او گاز
جامه فراخ تنگ شود بر تنش

ابر بهار و باد صبا گید زند
با بخت گشته برآورد بروزنش

وابر آکه روزگار مساعد بخت
با او دگی نرد کند سوزنش

ور بگردد بخت سوی خار خنگ
از شاخ او سلام کند سوسنش

بر وی بجای قطره مبارد تیغ
گر میغ بگذرد زبر برزنش

ازبهر او
روشن چو زهره رودی آهرمنش

او بچه بت زهر ش در نوشش اد
اهمچه بت تیره آتش با روشنش

اگر منم زخوی بد او زانگ — کس باموزد هرگوش آزارش
بفکن ببر جو تیغ بر آنجنب و تیر — غره مشو ملا به مرد آسکیش
گر زدی تو بنبه سحلا بد بخود — چون عاقلان سخن با عیش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی — تواند ای پسر که گزند ایمنش
وانکه دست خویش نهای برد — غافل مباش بیخ بزن برکنیش
وانرا که حاسدیست حسد جو آتش — اندر دل ایستاده بپا داشتش
هر کو نفس خویش ترسید کسی — تواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت وزه گوی بداموز را — زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهد که هر من تو بسود ذیر — هر دری که سوخته شد خرمنش
دستار دروغ زنکش و بان مجوز — باکرد باد ریزه و آتش تنش
وصف دروغ بر دروغ تر زانکه — با آن رود طبیعت با دانش
مشنو دروغ و تا نشوی خار زار — چون نسیم قلب طلق خارش
در باوی که نیز کو طیب — چون نیز تلخ شود باو دلش
گلشن جو کرد مرد گناه ازو ورد — گلخن شود زدود دست گلشنش
واندیشگان بیهوده زاید دروغ — هم نشست سیاه باشد مولد و معدنش
بر نور ایزدست دل راستگوی — راسفندیار و دادو ضد بهمنش
چون راست بود بماند سخن — ور خوب جامه خوب شود تنش
از علم زاید و خرد قول راست — چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد سخوی — چون هیچ مرد بود هم زنش
ای تحت زمین بسحر اسان نگوی — بر راستی سخن که توئی ضامنش
ابلیس در جزیره تو بر نشست — بر بی فساد سخت کش با پوشش
سالوک وار گرش ز داده دون — از تیر حرب دامن بر آهنش
جز خنجر هیچ حیله ندارم ترا — با مکر دیو بود با شیه گردنش

خاموش

خاموش گر که گوش نگر گرد — ور نیز دیم خنجر نا موذنش
چند بشمار مرا و درا فریب — خوار است سوی همیر فیش
هر کو افتاد گرد برین بیوفا — از رنج و بار بر گند این ریمنش

حکیمارا چه میگوید جرخ پرده در آنها — ببر اندر ز حکمت بر زبان دهر د انامها
خزان کو بد نیز با همشان و بهمن — که گوید شان همی بشنگ نیز با خزانها
بقول جرخ گردان بر زبان باد نوروزی — حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر — ورا او بند فرزندان بسیارش نشانها
وزان آیند از هر سوی سبی برغان گنا گون — پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها
بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان — ز سبزه آید از سرخ گل و لاله بستانها
بگفتاری که بیرون آورد چندان بچرد و دها — درخت مفلس مسکین بجهارستان ز زیبانها
مرا داغ نوروزی — بقول او کند ایدون همی آباد و ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی حملها — نهرمانش ز صحرا و سطر اکشت طغیانها
نگو بار ایستاده مرد رجان تز ابی میتی — دهانستان چون روان در عمان بر گرد ار قبانها
درختان را بهاران کار بند آمد و به نهان — ولیکن شان نظر باید بجز سامانش بسامانها
بقول ماه دی ایا کیان آن باشد و لاغر — نیابد شب و روز زا باشد جو بندانها
که گوید کور و اهور اکه جفت آنگاه باید آن — همی جستن که زادیشان نباشد هیچ تاوانها
درآویزد همی هر یک و در بیخ کجاشتها — صلاح خویش را گوید بجنگ خویش و دندانها
جرا واقف شد آیها برای ما لا انعام — نگشتی تو واقف بر جنین پوشیده برهانها
بدین دهر فریبنده جرا غره شدی چیزی — بدانستی که بسیارست ورا گرد دستانها
بیخود هر که شیر بی جان و زرد اشتر بیجانی — ندارد سود ناتیغش ز جوشنها و خفتانها
همیگوید بقول خویش و کنش ارما دایم — که من بیچوان تو ای بهوش و میسم فرمانها
اگر با تو نمیدانی جه خواهم کرد شیدستی — که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها

همی هستم که روز و شب همی گردی بناکام — به پیش حادثات من بگوئی پیش چرخ کاها
زمیدانهای عمر خویشتن بگذشتی و میدانی — که هر گه بازماند هست سوی این شهر میدانها
که آزاد چه میگوئی تو هر شب بر گنبدها — بدین آرسته نرگسها و زرد امرود پیکانها
اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری — بیاموزم ترا اکنون زبان چرخ و دورانها
همیگویند کین کهسارهای محکم و عالی — نرستند در عالم زباد و نرم و بارانها
زمین گویا به شهادت دانا ره همیگوید — که اصلی هست جانها را که سوی آن شود جانها
مبارکی دهد مژده همیشه روشنایی مان — که از دشوار ما هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و دولت دنیا مشو غره که دانستی — که در وی آن جوان بود و برآورد انسانها
عمارت بند بستم کرده اندر ضمن بنیانی — چرا از نیستی گر از نیست بنهاند و زندانها
درین صندوق ساخت عمر ما ایزدی ز — همی بر ما به بیماید برین گردنده پیکانها
زعمر این جهانی هر که حق خویش بستاند — بردن باید شدن از زیر این پرورده ایوانها
چو زین منزل کم بیشها برد و نشود زوایس — نیابد راه سوی او زبادیها و نقصانها
درین الفغد که جو میدرند خویش بیداران — دو هم زاد است در عالم و هم هست در گانها
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نفلجد — درین ایام الفغدن شراب و نان و درمانها
گرانمایه گمان امروز رفتن بر ره طاعت — گران آید مر آنکس را بروز حشر میزانها
بجمهار سند آنها که چون ذره طاعت — نشد تمار سند آنها که لنگ شد بمیدانها
خداوند جهان با آتش بسوزد بد فعالان را — برین قایم شرع ست اندر جهان بر ریزها
از ایرا خداوند رحمت نیم سوی ما — برای سوختن گشتند کوه و مغیلانها
دری با جهل باراند جاهلست دگرکش باشد — بر هیزم زند گرچه بغر آید فرقانها
نه بینی مرورا جاهل بد گردار بد زانس — که پیوسته همی درند در هیزم گر بیابانها
براینقول چون هیزم گر فعل — تا جهای زشت بر کوه بیابانها
زنستان کو دست پرهیز کن و آنکه طمع از خود — کند صد هزاران مرغدای خویش بستانها
اگر کشت بخوان خوانی مرا در امروز در گردد — نخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها

بیاشی در که مرغان از درخالس پیش تو — فرودآمد بریان و شکم آکنده بر خانها
چنین باشی تو بد هر که مر خورد مهانی را — که بر دارند برپشت و بگردن بارگیهانها
چنین چون کشتی این محنت که مر جهال امت — فرو بارد ز خشم تو همی اندوه و طوفانها
برین ایوان اگر تفرین کنی شاید کزان ایشانرا — همی هر روز بر گردد بد تفرین تو دیوانها

اگر برمن خویش بالا رود میرم — سلامت هستی چون کی چیره خیرم
چه قدر ست رود برمن منت ازیس — که هیچ تو منم این چرخ پیرم
اسیرم کرد این ستمگار گیتی — چو این آرزو جوی تن گشت امیرم
چو من پادشای تن خویش گشتم — اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریر شاهان مشهر — مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو مر جاهلان را سوی خود نخوانم — نه بوی پسندیده اوای زیرم
چه کار ست پیش امیرم چه دانم — که گر میر پیشم نخواند فقیرم
بچشم خرد ماند خط سفید گیتی — بچشم خردمند ادری خطیرم
از آن بس که این بغله را زمودم — بیچرش زرون تو هم گر بصیرم
چه عزت اگر او شرب زی من — امیر است که من بر دل او حقیرم
نزدیک من نیست خر زیرک شوره — اگر نژاد من مشکین عبیرم
نگاه درشتی در ستم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم — فرو نی از آن و از چنان پذیرم
ز من باکسی پیچ و نشتن نگردد — از آن دهر با مشتی برگیرم
بنجان خردمند خوبست فخرم — شناسند مردان صغیر و کبیرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت — زهر عیب پاکیزه چون تار شیرم
باریک و تاری ره مشکل اندر — چو خورشید روشن سخنها منیرم
نظام خداوند دو جهان — دل عصر ... دارد طبع جریرم

هو

ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد   مرا خواند از چرخ تیر دبیرم

من از پاک فرزند آزادگانم   نه گبرم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جز این عیب مر خویشتن را   که بر عهد معروف روز غدیرم

مدان ننگ فخرم که جهال امت   ندانند دشمن قلیل و کثیرم

وزان گشت تیره دل بد روانا   که زو لب روشن بسجان و زیرم

ز بیر الطیرم همی کس نیابد   که بر رای آن رهبر فی الطیرم

کنون رهبری کرد خواهند کوران   مرا زین قبل با فغان و نفیرم

چگونه به پیش آید   صغیرم   گر از سنگ آهن دمک ور در حجیرم

ور امروز از او هست تیر عزیزم   دگر او سوم ست من جریرم

نه اگه ایمان هیچ در چاه تارت   که در آسمان ست در دین اسیرم

نه بس فخرم اگه از امام زمانه   سوی عاقلان حمران سنیرم

چو من بر بیان دست خامه گشایم   خردمند گردن نهد ناگزیرم

چو بر سخن را نهم پر حجت   نشانه شود ناصبی پیش تیرم

این هفت مدبر که درین پرده برآیند   تا چند چو رهشمد و گر باره برآیند

خوش نیست بدیدار شما عالم از ایرا   حوران نکو طلعت پاکیزه قبائید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست   زیرا که بحکمت سبب بودش مائید

از ما بشما شاد و تمام از خلق که باشد   چون بودش ما را سبب و مایه شمائید

پرورده صورت شده شما خاک ازیرا که   مایهٔ صور را لسبکان و صبائید

عیبست یکی آنکه بگردید همیشه   باقی چو شما گر چه شما اصل بقائید

بر صورت و بر علت ما را که بدیده   بر چرخ قلمت حکیم الحکمائید

پاینده کجا گردد خود چیزی که نپاید   بر خویشتن خویش همی کار فزائید

آید بدل من که شما هیچ نمانید   زان می نگرائید که با هیچ کسائید

آنرا

آنرا که بزاده ست شما کس همه دور   زی مرد خردمند شمار ست گوائید

آنرا که بزادید مر او را و برآید   بر خاک همی زاده را خنده برائید

ای شعر فروشان خراسان بشناسید   این زرق سخنهای مرا گر شعرائید

بر حکمت مستیز ز چه باید چه از من   قصهٔ غزل عاشق و مدح امرائید

گیرا نشود حکمت بر طبع شما را   تا بر طمع مال شما پشت دو تائید

آب ار نشود نان بطبع پاک در ارمی   مانند ستوران ز پس آب و گیائید

دلتان خوش کرده ست دروغی که بگوید   این بیهوده گویان که شما از فضلائید

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان   گرائید شما اهل ثنائید

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان   نیز گز بهری و جهل چنین فتنه چرائید

خواهم که بدانم که مراین بچه دلیرا   طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید

زین بیش شما را سوی من نیست خطائی   هر چند شما بخرد از اهل خطائید

این ظلم بدستوری از بهر چه باشد   چون مال ز یکدیگر پس خود بربائید

از حکم الهی بچنین فعل بر این آن   اندر خور حد و شما اهل قفائید

این حیلت سازان جهلا عالم ما را   گر حیله مر ابلیس لعین را دوروائید

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید   در وقت شمائید شریعت بگشائید

هرگز نکنند و نه بید از حسد و کر   نه هر چه بگوئید و نه هر چه بنمائید

اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان   مانند عصا مانده شب و روز بپائید

ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد   آنگاه شما یکسره در خورد قضائید

با جهل شما در خور فعلند بسر بر   نه در خور فعلی که بپوشید و بپائید

فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند   و امروز شما دشمن و ضد علمائید

میراث رسولست بفرزندش از و علم   زین قول که او گفت شما جمله کجائید

میمون چو همایست بر افلاک شما بار   چون جغد بویران در اعدای همائید

بر بوزد و امروز عطا نیست و لیکن   اما شما را که نه در خورد عطائید

زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد
آن داد شما را که مر آنرا نه سزایید

گر رد کنی حجت من شاید از ایراک
بی روی و سیمگاه و با روی و ریایید

هستند مران بهره و راسوی تمامم
کار از همی از جهل شب و روز بسایید

گویند که بدها همه بر خواست خدایست
جز کفر نگویید که اعدای خدایید

ابلیس رها باید از اغلال که زاید
در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید

از بهر چه بر من همه سوزنده کمین اند
گر جمله بلایید چرا جمله مرایید

گویند که تو حجت فرزند رسولی
زین درد همه ساله برنجید و بلایید

فردا به پیمبر بچه شایید چو امروز
اینجا بیکی منزل فرزند نشایید

آنرا که ببایدش شنودن بنکوهید
وانرا که نکوهیدن شاید بستایید

چون حرب شما را سخن حجت کم نیست
هرچند که بسیار ربایید ردایید

چون حجت گویم بر از روی من اندر
گر بنگرید بر لب شیر کرایید

بدخو جهان ترا نه بد رسته
تا تو ز بد ستاد نشوی رسته

بسته هوا مباش اگر خواهی
با دیو مر ترا نکند رسته

دیو از دست تو خویش کجا شود
تو دل از طمع نکنی شسته

ای خوی بد چو منع بد رگ
صد ره ترا ببرز نکد خسته

جز خوی بد فراخ جهانی را
بر تو گرد تنگ تر از پسته

بشکوهش دل سخن دانا
تا کی بوی بجهل گیا رسته

تا کی بود خلاف تو با دانا
او خسته مر ترا و تو ز وی خسته

تا کی بر وی گره بدگوهر
جل و عفن ازین رخ و کمبسته

چون چرخ دهند هوای دل
بنجید داده تو دیرا رسته

ای بادشاهی از سر برون کن
اکنون که پنجه گشتی آهسته

وان چون جبار تو چو چنبر شد
بر شوخ گشت دست چو پیوسته

هو

آنرا که او اسیر کند از طاعت
هر هوای دل کند خسته

گرد از دل سیاه فرو شوید
تسبیح و نماز و روزه پیوسته

هر که جستجوی کنی دین را
دنیا به پشت آید آهسته

جای علا فهاست جهاد روی
شایسته هست و هست شایسته

کند ز دست را اگر خود خیری
نا رسته به بود چو بد رسته

لشنو دی آنمثل که زند عامه
مرده به ز زنکام عدد رسته

اندر زند خلق جهان یکسر
همچون رونق خفته نشسته

با بسته چون ببر دنیا
چون نیست نشسته و پا بسته

بر رفتیم اگر چه ازین گنبد
بیچاره ایم و لبسته و بخسته

روز روشبان گوش چو هوش شان
بیکار کار بهیده بر شسته

هر چند بار اصل همی گردد
نیک و بد نقابه د با بسته

دانست بادا این جراین زیرا
دانسته به بود ز ندانسته

رهوان زار زحای منه هرگز
ابقول خوب پنجه و حاشیه

درد گنه را انیا فهمید حکیمان
جز که پشیمانی ای برادر درمان

چیست پشیمانی آنکه باز نگردد
مرد بکاری کزان شده است پشیمان

نیست پشیمان اگر دولت تو برآنی
تا بت بجگور فلان فقیه زنبهمان

قول فلان و فلان ترا نکند سود
گر بسنجد قدم زپای به ایمان

ملت اسلام صبغت مبارک
گشت و در خشش ز نور مومن و تسلمان

نور نگری کن درین زمین و مترس از پیچ
ارشغب و گفتگوی غلغل حصمان

گرش بود رفی بجای هیزم و گندم
عود و قماری بر وی لولو عمان

در مفاعل بوی زکار بیبرند
پنج درختان و ساق گشت کران

چشم خرد بازکن ببین پشکفتی
حصم فراولان درین ضیاع خراسان

بزرگان را چگونه ز مستی — بهره‌ها رون دهند همی‌مان
هوش از امت مدام زرق برند — زرق فروشان صعب ساخته دوان
دام هم از ناسپاس خند چو دیدند — سوی خوشیهای جسم و میل فراوان
رخصت سگی و نخجه بودگی دام — دیگر دامی حدیث غربت عثمان
علمی از این شد بسوی مذهب مالک — تو چی از آن شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب سگی روشن — قبله امت شدند و دام امامان
و این نه زمیت شد از روای دیوان — نام نباید کس از شریعت هرمان
کس نه بد دام و دز ریشان همبر — خلق بگوید که بود آدر سلیمان
نام علی بر زبان که بار و رامدن — هر که حکیمان به عذرها و بهمان
تا کی گوئی ز مکر و حیلت دیوان — ملک سلیمان چگونه بند ز سلیمان
ملک سلیمان بخشم خویش همی من — در کف دیوان در آن بگفت همیمان
نرم کن او را زده گوش و هوش همی دار — تات بگویم به گفت سام نریمان
گفت که دیو جمله عامه اگر دیو — دیو کشان با سفاهت شوبان
دیو نهد بر سرش کلاه سعادت — هر که تفرانش سرکشید نفرمان
هوش درست او رود ز دست بسلیمان — خیره لکامت بیچ و پوستکامان
گرچه بخورد کسی ز شیر بدینار — هر دو یکی نسبند سوی حکیمان
در سبیس این [illegible] — بخردان جهان و ناکس و خاصان
ملک و امامت سوی علی [illegible] — ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوک زمین در گه او بر — حاجب و فرمان بر زمان جهان
چرخ گرفته ملک از شرف دعا م — و هر دو با قه [illegible] ماان
گشته دو نام ام احمد و حیدر — با رخدا جهان تمام تمامان

داد و دانا که گیست گر به نعشم
نایب یزدان و آفتاب کریمان

این طارم پیر از ارزق — بر بود در من جمال و رونق
وین جمش چو شد کودکی را — پیری چو گشت کرد مخرق
گوشم نشنود لحن بلبل — چون گشت نرم بر بنگ عقعق
ای ناقه شصت سال پیرت — ایمر کب میغرار ابلق
با پشت چو حلقه چند گوئی — وصف مرز الک معلق
یکچند ز رزق شعر گفتی — بر جشم باه شعر از رزق
با چند کنون مطابقت کن — ای ناطق و هزل را مطابق
بیدار شود بدست پرهیز — چون سنگ کیرد ام حق
آزرده شد از گناه کردنت — هر که که شد به بحی مطرق
تو نیست مگر که حب حیدر — خیرات بدو شود محقق
گیتی همه جهل و جاه او علم — مردم همه بره او مرزق
این عالم دین که از حکیمان — عالم خبر از نو نشد مطلق
بشرح و بیان او خرد را — مبهم نشود بگوز منطق
ابلیس بدار زان علاقت — کو گشت دامنش معلق
در بحر ضلال کشتی نیست — جز حب علی بقول مطلق
الغرقه شده به بیش کشتی — گر کشتی بغایت احمق
جز بخردی که گریند — بر سوده کلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می ندانی — از نقره و سیم خام زیبق
بشنو زنظام و قول [illegible] — ای حکیم شعر چون خورنق
بر بحر مضارع ست قولش — [illegible]

گر خرد با ... هشیار خویش [illegible] — تخت رود از چرخ گردان [illegible]
گر گذشته ست حال تن گذشت روز [illegible] — تو حال تن مرد گر حال جان [illegible]

پیش از آن تا این مزوّر منظرت ویران شود / جهد کن تا بر فلک زین یکی منظر کنی
علم را بنیاد او کن عقل را بام او / در بر او بر منبر کن شاید ار آن در کنی
در چنین منظر چو کردی از فریضه کرد کار / بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
مشک داری را که همچون جاهلان ترک قلم / بر مدیح شاه با مهر قلم را تر کنی
گر بسر بر خاک خطی کرد ناچار ای پسر / آن به آید کان ز خاکی از جهه عنبر کنی
بر سریت آید چو مشک و عنبر سارا شود / گر تو خاک تربت امام آل او بر سر کنی
همسر عنبر شما ادل گر بمدح مصطفی / معنی ار گوهر طرازی لفظش ار شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن نگشای هیچ / گر همی خطی کنی کش با همی ره اکبر کنی
ای پسر پیغمبری را تاج کی باید گرفت / گر تو بر سر روز محشر تاج را افسر کنی
گر تو با آل ل دشمن بگری امروز جحیم / پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان دین میان خلق تا محشر همی / کار این با حرام و قتل گنبد اخضر کنی
گر براه آنجهان خورشیدیان رهبر شده / سوی یزدان آن همی بی عقل را رهبر کنی
نیست در اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند / بلکه نیک اختر شود هر کش که نیک اختر کنی
هر که فضل بو دل ترا منکر شود / هر نبی و معروف ار در زشتی و منکر کنی
گر بردی تازه سوی روی آتش بگری / روی آتش را همی بر تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند / چونکه روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آذر مسکین که ابراهیم از و بیزار شد / گر تو بپذیریش با پیغمبران همسر کنی
بنگ این جهان امت را همی بینی که / دشمنان این امت گر سخن باور کنی
دشمنی اهل بیت تو همی پیمر کند / آنچنان کاحسان تو با ایشان همی بهتر کنی
ای عدوی آل پیغمبر مکن کز جهل خویش / کوه آهن را اگر در همی چنبر کنی
گر تو از خطاب و دشتی تا رحال علم خود / چون همی با من تو چندین داوری محشر کنی
ورنه دل در کفر داری چون شود روز شمار / چون حدیث از حیدر و دو شیعه حیدر کنی
گیتی تو چو خود دیگر زو به مرده کمی / تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی

دشمن این شیر گرگی کند از دل برون / تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی
روبها این خر را که در با این شیر خویش / خر بر او شیر را با چونکه چندین شر کنی
جز که رسوائی نبینی خویشتن را گر کند / خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
شرم باید مر ترا زان را که بیش از افغان / آب را شمشیر سازی در کدو مغفر کنی
مر پیمبر را برادر بود حیدر بیش حق / گر بز رمز من بر دو چون روی خویش اصفر کنی
مرد را همسایه هر گه چون برادر کی بود / لیک مر زاجره باشد ار اسد همبر کنی
بت شکن شد حیدر و مردی همی خود دین / زین سبب لعنت همی بوالله بر منکر کنی
تو انی ساختن ما را امروز سیمچنین / پس تو همی منکر اگر بر عقل را داور کنی
آل پیغمبر گشته بت منحوس تست / تو همی او را بحجت بر سر منبر کنی
خشم یزدان بر تو باد ای بر شده / از ز منکرتونی لعنت چه بر آزر کنی
نیست این ممکن که تو در بخت بیهوده همچو / هر مراینده کی نادان در محضر کنی
من همی از نسل آل حیدر و زهرا کنم / تو همی از رش پسند و مند گوهر کنی
گر به بیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر / آفرینت از جان بر فرزند و بر مادر کنی
سجده و ذوزنان و فخر آل مصطفی / خنجر گلگونت را کی سرد ی خاور کنی
چین ز آینده شود گر تو بر چین کنی / قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
جان اسکندر ز شادی سر کر جان بر / گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا / آب را در دجله از خون عدو احمر کنی
ای پسر زانکه رو شد در جهان خیر خیر / دیر باید که تو بغداد در خیبر کنی
منظر اعدای دین را در زمین ما مون کنی / منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
دشمنان را در خور کرد ور شان همی بعدل / عدل باشد چون جزای خاک در خاور کنی
بنده مستند نجیبی بیش کار را طراز / کهتری بر زمین ما و آن مهتر کنی
آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل / خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی
خود بباید ز آنکه شکر ترا از جلوه / در بباید از نجوم آسمان لشکر کنی

هر دو گیتی ملک تست از عدل فردا عاقبت
زین چنین پرده که هر دو هست انجمن رقت

آنچه امروز از کونین همی یابد کمی
گر تو جان در دین خویش زیور کنی

چند کنی جان گزین بدگزین
چون نبردی جای سر آخرزمین

چند نشینی تو که رفتند پاک
همره یارانت بالا بر نشین

چند کنی صحبت دنیا طلب
صحبت یاری به ازین بر گزین

مهر چنین خیره چه داری بر گشت
بر تو همی دارد دم سوار کمین

بچهٔ خاکی و بپیرو فلک
مادر زیرین پدرت زبرین

چونکه زمینی نشود بر فلک
چند بود آن فلکی بر زمین

نیک نگه کن که حکیم علیم
چون نیست به بندی متین

چند درین منزل کشتی چنین
دامن دنیا بکشی با استین

سوی تو جان ما نشد انگبر
صورت لیست همانا چنین

ترسان کشتی که ببری سر باز
گرت برآرد خدا زین بار گین

جهل نموده ست ترا اجمال
جز که چنین گفت یکی پیش بین

گفت که تو زنگ ترا که نشوی
گفت بر ما ند ازین برترین

بلکه بزدائی چونا که گفت
مهر رسولان خدا اجمعین

این فلک رود روا بمردان
صعب حصار لبت ملحد حصین

بر دل و بر هم جهان چرخ را
زندان کرده است جهان آفرین

تا نشناسد که بردن زین فلک
چیست بیاندیشه ازین عالمین

وهم کسان را که بر و نیست ازین
راست بدیدی بعین الیقین

خلق بد الف لم منکر شدی
سست شدی بر بشان بند دین

چو چنین صنع نیامد ز دست
وعدهٔ بستان پر از حور عین

تا بزری که که منکرست
نعمت الفالم را بر معین

ست

نیست چنین پرده که این عاقبت
وصف چنین کرد پس روح الامین

نیست درین هیچ خلافی که هست
جز که برینگونه جهان مهین

جای خور و خواب نه آنست و بس
آن نه چنین هست مکان مکین

آرزوی خویش ببایدت درد
هر کسی از خلق کهین و مهین

گر تو درو گرسنه و تشنه
مرغ مسمی خوری و ماء معین

کار سکوت خور و خفت و خیز
شو تو نخور چون کنی ابرو سجین

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت
خور چه کنی گرنه خرد راستین

نیستی آگاه بحق خدای
بیهوده دانی که تو خوردم همین

بر تو شوی تو بجهان برین
تات همی دیو بود همنشین

گر همی اندر دین رغبت کنی
دور کن از پوشش جهان پوستین

روی همی بر بانه اگر گوهرست
آرزوی جان تو در ثمین

گو درو آتش تو بر لب گشت
من بکشم هم روزان روزفزین

تا بشناسی تو لطیف از کثیف
مانده اندر قفس آهنین

کی رسد آن علم بیاران دین
تیره بر آتش بود یا سمین

هیچ شنیدی که چه گفته رسول
بار خدای شرف المرسلین

گفت ببایدت جستن علم را
ور نبود جایگهش جز سجین

خانه اسرار خدا لیست امام
روح امین هست برادر آفرین

تا تو نگیری رسن عهد او
دست نشوید ز تو دیو لعین

عقل چو ناموس نیابی ز فخر
نقش کند نام ترا بر نگین

علم کجا باشد جز نزد او
شیر کجا باشد جز در عرین

هر که سوی حضرت او کرد عهد
زهره نماندش و سهیل از حنین

از رهِ حجت او خوان برد
هر سحری باد خدای آفرین

ای آدم بصورت و هیچ مردمی
گراسب خیبت تر و نه خربم جنو
کم دید چشم من چو تو زیرا که چو کنند
چون هم بمیخوری و جز این نیست هنر
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش
کردم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو
اندر دم بهت کردم مر ترا هلاک سرش
از مردمی بصورت حسبی کن بسند
مردم همی دانستمی چو بود اما سوی روت
نامی کو گزین که بدان چون سجود نیست
نفصل همی توانی شدن بفضل
عام میان ما بسخاوت تمرش هست
چون خود کری تیره دل امانت جهل را
فاضل کنند نامت اگر تو بجهد و جد
چو کشته لبان لباس سیه درشت
بر آسمانت خاند خداوند آسمان
واکنون که خوانده اند تو لبیک گفته
مدبر بر شدن چون بی کمی
گرش هنوز بر نشدستی نه یک بدست
کم بیش هرزه نخواه شد بیری
درویش رفت و مفلس از اینجهان
کس را وفا نیابد ازین بیوفا جهان
رهشد همراهت تو بیچاره روز روز

چونی بفعل دیو چو فرزند آدمی
نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
همواره پر ز رنج و پر از تاب و پر غمی
بر جم همی دید سیر و بی هنر همی
کو رنج خویش برد شود ای پسر غمی
روزی همان همی بخوری بر زکه دمی
از فعل مرد نیز هنر خویش را دمی
مردم بدین نه تو خوف محجمی
گر هندوی نجیم و یا ترک دیلمی
در جانت شادی آمد و در دولت خرمی
گر نیستی بنسبت بفضل بمی
حاتم نوی اگر بسخاوت چو حاتمی
از نام خویش چون خر کره چه رازمی
تا فضل را بدست نیاری نیارمی
تا بسته اینچنین ره تو سوی برمی
بر آسمان چگونه توانی تو از زمی
در کار خود چو در دیشان چرا شمی
چون کار و بار خویش همی بخچمی
پنجاه سال شد که درین سرچه بکمی
تا کی امید بیشی دا کی غم کمی
درویش خلقی اگر نامور همی
بر خاک تیره طبع تو زیرچه دمی
نا کام و کام از پس این همی چمی

هو

آگاه نیستی که چگونه باشد
هر کس همی که کرت نمود عدو تو
این گفت اگر بخانه که درون شوی
وانگفت کت قبول شهادت عفو کنند
رفتن بسوی خانه که بست ازو رش
در بیم تشنگی قیامت بحب تو
گر راست گفت اگه ترا این امید کو
چون روی آوری بسوی همان دین
آنور هیچ حکم نباشد گر بعدل
هر چند جو بسوی حران به گندم است
بر در زنگ تا بدانی همی از کجب
زو ذات امید سند سر و حضر و سفر
رستن بمال ایت بعلم است کار کرد
دست خدای گیر و زین ژرف چه برآی
داند بفعل مردم دانا که بر زمین
ایدر دمند مشو خیره زنی طبیب
ایمن برو براه در کس مرده مجوی
ای حجت زمین خراسان بشعر و زهد
گر سوی اهل جهل همی بشمری
گر هر که دین نیست و رسول تو در دلم

تکدست بر تو چرخ و زمانه به بیهمی
از یکدگر بر تر لیساهی و مظلمی
ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
گر تو گناه کار ترین خلق عالمی
زندانبه دور نشستی بماتمی
در آرزوی قطره گل آب زمزمی
خیره محال دهید تا چند درهمی
گفت آن دروغ و گر دان چنجمی
ایزد نسد مردم را لبر بره حاتمی
گندم ز جو بجست سوی ما گندمی
جستی بجهل خویش بر جاهل معلمی
دامرو خود بیزر حریری و ملحمی
خیره محال بهید تا چند بر خمی
کز با هزار جور و جفا و مظالمی
دست خدای بر در جهانت فاطمی
زیرا نشسته بر در عیسی مریمی
هر چند بدلی که تو همراه رستمی
جز طبع عنصری نشاید بسخا دمی
سوی خدای بر زبر ابر هیم آدمی
ای کرد کار حق سر تو عالمی

ای خواجه جهان بسی جهل دامد
گر تو مثل آه بر بر باشی

در غدر بسی بجا دو می آمد
زانسجات سجلها فرو خواند

تا هرچه بداد مر ترا چون خویش … ازو بدروغ دیگر بستاند
خوبی و جوانی و توانایی … زین شهره درخت خود همی شاند
تا از همه زیب و قوت و خوبی … گر روز چو من نهیب بنشاند
وانگاه که همی ازو بخندی … فردا ز تو بیکران بخنداند
بنشین برو اگر ترا کمیتی … خواهد که بچوب این خران راند
جز گر … این فرومایه … جز جاهل و غمر و گرسنه کی شاید
دانست کسی که روز این جاه … در پرده دین حق بپوشاند
ور غمر دست ملامت بزن … خویش چو خویش برد بر آنچه بتواند
در دام جهان زمان زمان … چون عادت شوم او همی داند
کین سفله جهان گردان گردد … گوروی ز روی او بگرداند
ای حجت اگر تو پند بپذیری … از قهر تو اینچنان فرماند
جز مؤذن حق بوقت قد قامت … از جای خشونت بنجهاند

بسی کردم که … نظاره … ندیدم کار دنیا را کناره
نیابد چشم هر روز چند گوشی … همی بینم مسکون جادو رکده
همی خوانند و میرانند ما را … نیابد کس همی زین کار چاره
گر از انجا نه پیروزه شاید … ندارد سود شان جلجیش نظاره
نه خوانند و نه رانند و نه بینم … همی بینم ستاره چون نظاره
که کیهان همی برون گشتند … ازین هموار و بی در سر باره
همانا سنگ مغناطیس گشتست … ز بهر جان ما هر یک ستاره
فلک روشن گر کشتیست ما را … بکار خویش در جلد و خباره
ز ما انجا همی گهواره مانده … چو روغن برگرفت … ماهتاره
ترا این تن یکی خانه است چپست … مر ترا منزل چون کناره

بباید رفت

او

بر … تواره
خانه که در دو پر کن
و …

بباید رفت آخر چند باشی … چو مستوره درین خانه نواره
درین خانه چهار است مخالف … کشیده هر یکی بر تو کناره
گهی گشتی و نو بودی و نیک … کهن گردد و زو زشت است و خاره
سجان نو شو که چون نو گشت پیر … نه پاکست از کهن باشد غراره
ثبت فاروشده است با تن علیس … کی شاد بود کز تیمار خواره
دین نیکو تن اندر جان روشنست … چو بیماره است در زندان عصاره
چو چشم عاقلان خانت … نداری شرم ازین رقص سواره
دل درویش بر اگر هوشیاری … ندانیش هوش سازا ز طوق باره
گشت بیکی ای که در تو … نبینم دانه جز کاه و سباره
نباید جز که فضل و علم و حکمت … همامیراث از ابراهیم و ساره
چو شد پر نور جانت از علم باید … اگر قدرت نباشد چون مناره
سخن چون بنجوید عاقل از تو … زگفتن چون دم و دستار و شاره
سخن باید که بنشان خیش ایک … سخن چو شتر بی ازبش باره
سخن چون راست باشد گرچه حجت … بود بر نقع برگرد در باره
بزر نیکو سخن چیزی نیابی … که زر نی دانی و زر سیم باره
سخن حجت گذارد نغز و زیبا … که لفظ اوست منطق را گزاره
هزاران قول خوب و راست و ایکه … ازو بابند چون تار از زراره

گسستم زو هبای جافی اجل … ترا با دو مند کشتی عمل
غزال و غزل هر دوان مر ترا … نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد … فراخی امید و درازی امل
زمانی گرد درمست شتری … همی البت و بسپرد زیر زحل
بسی کرد و خرد ازد اجلالها … زخوارد جمیل و دیر اجل

ولیکن ندارد مرا هیچ سود
اگر غارتیت بارخدا و رها
چنین که آدمی رفت باید همی
نهی رفت خلقی چنین که آدمی
مرد مفلس آنجا که معلوم تست
چو در ره با کار چیزی نبود
تو بی توشه خلقی همی رشدن
ابشی که امروز بدهی بدل
ولیکن کسی کو بداده ست ج
ببعدا دو رفتی بده نیم سود
خدایت یکی را بده وعده کرده
جهان جای النفیخ علد نیست
جهان را لب یه دُرجی زدند
بر سبزه زرین سایبان فلک
کسی دستها با بد که پای
بدست زمانه کند آسمان
یکی قطره باشد ز آغاز سیل
مگر جهان سجده کردند خلق
حدیث لات سوی دانا نبود
درین قوم کر دیش کی مانده
چگونه برد حمله بر شیر میش
تو ای چچرد کرنه دیوانه
بیچاره شوی همی کار خویش

امیر اجل چون بیاید اجل
زمانه نه جنگ آید و نه جدل
بتقدیر ایزد نغالبت دول
نماند همی مال و ملک و ثقل
که هر مغلسان را نیا شد محل
یکی نان بکیسه و دیر بغل
ازین تیره برگریز چرخ و زحل
ورمیت بدهند فردا بدل
چرا دارد امید شیر و عسل
بر بدی لبسی برو چهره و جیل
بده گرد ازی بدل در غلل
چه بیکار باشی تو ای مشتغل
حکیمان هشیار دانا مثل
لبسی واند این سایه کرد جیل
یکدست و یکپای لنگ و شل
همی ساخته قصه با در غلل
یکی برگ باشد ز زرد و گل
همی پیش ازین پیش لات و هبل
شگفتی تر از کار حرب جمل
هنوز اندران زشت و تیره وحل
کسی این ندیده ست از اهل ملل
مران پیش را چون جمل
سزائی تو جاهل مران معشل

ردلق

ترا علت جهل کالقه کرد
زجستی که عرضه کند علت

گرت باید که تن خویش بیزدان دهی
دیو جهان دل تست گر تا بگزاف
آرزو از دو حسد باده اندر دل راه
گر تو مر آرزو و حسد را بسپاری دل خویش
از بر جانت کهیان تا گشت گوش
گر بزده ست نر اد دیو فریبنده زراه
شاه را پیش چرا سجه بیجه نهی
آنگار ادهی از اندک و بها به زکوه
هر چه کار از ابت کی توئی از حق جدای
از غم بر دو سر ماه که آن بکند رم ات
گر براد دیو سلیمان رسلیمان نفرینت
بر فصول برت هیچ نخواهی شب و روز
بنه سخت کو همیده گزیده چه بود
دل درویش مسوز و مستان زود ده
چه بود نیک بیندیش بتدبیر خرد
جان بر مایه همی چون لعروشی نه چیز
دیو بیغران نشینند بر گردن تو
شاخ زمور بران کور تو افکند ستی
نیت نیک رساند تو نیکی صلاح
سخوری از زرد و درصنعت و از کشت و دج

گزین صعبتر نیست چیز از علل
همی جای مسکینت را بوعلل
آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
گر همی خواهی تا خانه بمیازان ندهی
ندهد آنچه تو خلقی بتو تا جان ندهی
تا که جانت بدین زشت کهیان ندهی
چو که از طاعت و دانش بیزدان ندهی
مومنی را که ضعیف است یکی نان ندهی
رشوت حاکم جرد رشب بپنهان ندهی
بیکان جز که سلطان و بتاوان ندهی
کودک خویش باستاد دبستان ندهی
چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
که تو این بستان کهن آن ندهی
گر فلان زر بستانی و بمهمان ندهی
گرت باید که تفت آتش سوزان ندهی
گر زخانه بستانی و بمهدان ندهی
چیز بر مایه همان به که باردان ندهی
چو تو گردن بخداوند فرمان ندهی
چون نیت کردی که انگور بدهقان ندهی
دل هشیار بگر خیره بمستان ندهی
بر تا بستان تا آب زمستان ندهی

چه طمع داری در علم صدر رنگ نجبت
رد خود ترا چون دانی دشوار همی
ار تو در دشان کر باشی ... بنده کلیم
وام خلقی و بخلقی کر افزون
درنی و اوری و درد سر و جنگ طلب
دعوی دوستی یاران داری همه روز
فضولی تو چه دانی که که بود دانش
در نمت چون مذهبی حق شریعت نماز
تو که نادانی شاید که فسارچی خویش
کرک بسیار فتاده است در این صحبت رمه
سخن تحت ببندد کر تا اگر اف
نخورد اند خطر سنبل و ریحان زنهار
همه افسار داده اند غمان و تو کوش

چون بد درویش بکی مرده طغیان بدهی
مر فسوسی را دهی مر خراب بدهی
مطربان را خرد و جای سپاهان بدهی
باز اگر باز دهی مرکه نقصان بدهی
جز همه عاریتی جز بکرکان بدهی
چو که دانی بکسی نبی نشان بدهی
چون تو دل در طلب طاعت و ایمان بدهی
ور زبان چو که بخواندن حق فرقان بدهی
هیکلی دیگر بیچاره آدان بدهی
آن به آید که هر خویش بکرکان بدهی
سخنش دلستوران خران بدهی
که مر این خر همه را سنبل و ریحان بدهی
نخورد تا کر اف رعنان ندهی

تو بمانده کوری و منگ جالی
در کار تو دانی که بکی اسم
دانی تو که چون خوار و من عزیزم
از جهل که آن ملک تست جانم
نالیدنت از جهل خویش باید
از مال مرا خبر است بهتر
فضل و خرد مال کر دباید
هرچند که من چون درخت خرما
انجم عذابت رفته برما

بر من ز چه همواره بد سکالی
هرچند تو در تخت و منک عالی
زیرا که منم زر و تو سفالی
چون جان تست از علوم خالی
از حجت بیچاره چند نالی
چون دشمن من تو زبهر مالی
با زرق و خرافات د غالی
بر بار من و تو شکسته نالی
اوبار عذابت و ما موالی

هو

هرچند که نشیمت اصل هر در
کر تو لقا با در فش کوشی
آن به چه چیز محال چید
بر تو مستواز خود فرود
بر پاکی خویش اگر بباشی
بنده جو خداوند خود نباشد
هرچند که نیک و درم باشد
هرچند که نشمند و پاک هر دو
لاوروز به از مهرگان اگرچه
ای کشته بدرگاه میرجاگر
دنیا چو رهی بیش من عنانست
گردن ننهند هر که اهل دین است
دانا چو ترا به پیش هر سند
چون خویشتن روزی شدستی
همواره دوان در قفای شاهی
بر بار جهان را امین مردی
هر سو کشند اردسی که هستی
گاهی بکشانیش دری و گاهی
بر مذهب و بررای میر نفی
در سست کلامی و بیقراری
با دخوبی سوی جنوبی
درد بیک خرافات کنجکری
بر مز شکر با دادان

بسیار برست از دیاس قالی
دانا که علی حال برمحالی
اندیشه تو کوش ادنمالی
هشدار و منقصه مباش و غالی
جز رنج نه بینی و جز کلالی
خیره ز رود انی چو لای زالی
بر سر ننهند هیچکس نهالی
بهتر ز حرامی بود حلالی
هر دو رنمانند اعتدالی
دعوی چه کنی خیره در معالی
تو پیش بکی چون رهی عیالی
این ذل ز نهنده رد الی
که داند تو بد بخت در ضلالی
از بخردی خویش و بیکمالی
مر دوز طمع را دل غزالی
کوئی که کرشته را غزالی
وز بر طمع رمز چون دو والی
بیکار که کوئی بکی جوالی
بر خویشتن از کسی بمالی
بر زال اشتالی
بادشمالی سوی شمالی
تا دفت سحرمانده در جدالی
با اخترا و قال قالی

در مسجد ولیک بجبر لولی — در مجلس خوش طبع و جملای
در فحش و ترهات عندلیبی — در حجت آیات گنگ و لالی
پیچول و جفاجوی و پرنفاقی — زیرا که عدو رسول و آلی
گوئی که مسلمانم و تو زیدی — هرگز تو مر اسلام را چو آلی
نو روی محمد بچگونه بینی — چون دشمن آلی و در ضلالی
ای شاخ درخت زقوم و دوزخ — منحوس که تو الی کرتوالی
بجز سرسختی کون سوی قعر دوزخ — منحوس و کون بخت و در وبالی
اکنون کن از آتش حذر که اکنون — بر چشمه آب خوش زلالی
گر دوستی آل پیمبر آری — از چاه بر آئی بچرخ عالی
قارون شوی ار چند درسوالی — خورشید شوی گرچه هلالی
امروز همی از سوال مالی — وانروز زمانی از پی سوالی
آزاد شوی چون الف اگرچند — امروز بزیر طمع چو دالی

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیا — سپاه و ملکی و ضیاع و زر و نی
سخن شنو که بهتر است سوی حکیم — ز بهر چه هست درین رهگذر بیمعنی
بدین سخن شرف تو ز همه جانوران — بدین صفت و بدیشان نه بریزنگ سری
سخن که با تو استاد جدا اگر بچه شد — ز بانگ آمد کلان خبر بجز فهمای اجی
نگاه کن که بدین حرف‌ها چگونه خبر — بجان رسید رساند ز بان عمرو عیسی
در بحدیث خبر نیست سوی جانوران — خرد گواه من است ازین قوی دعوی
سخن ز جمله حیوان بما رسید چنانکه — ز با جمله بیجان نی رسید نی
سخن نهان ز ستوران بما رسید چو دد — نهان رسید ز نادره نهان گردی
دو دو چی خوب نمودم چنین مر ترا — ببین و گر نبینید نقش خاطر انی
ستور مردم و پیغمبر ... — بدین دو دو چی جدا مانع هر یک از دیگری

لاله بودم بیستان و خوب رنگ — تازه اکنون چون دری مبلوزم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم — دست شستم سال بر بود از برم
گرت باید هم‌خواهد ز برزق — من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند بر من که با او کرده است — پیش من منشین و نیکو منکرم
فعل های او ز من برخوان که من — مر ترا این چرخ جافی محضرم
ای مسلمانان بدنیا گر وید — من شمار از دو گواهی حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او — گرد فا با داد و من منکرم
اینچنان بود ای پسر عمری دراز — هر سوی یار و رفیقی رهبرم
رفته با او بجای رنگی بسی — تا که گفتی دیگرا اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا — من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان بر من همی خنجر کشید — علم توحید است با او خنجرم
نیز از تیغ لم نباشد بر حذر — کز جلالش بر فلک بنوده سرم
فر او پر نور گرد اشعار من — گرت باید مکر امیک دفترم
ای پسر دمنت که نام شونی — زین خران که هوشیار لشکرم
در محال عام نادان مسجد رون — پاک دادن هم بسپردم چادرم
هیچ با او کرد با عمر لجاج — نیست امروز نه روز محشرم
کار نامه ست اینچنین زنقد تا — نازموده خیره خیره منکرم
آن همی گوید که سلمان بوده‌ام — دین همیگوید که من با عمرم
آیت گوید مذهب نعمان بیابت — وانت گوید شافعی را چاکرم
گر بجهرم انجلیس را برگزاف — هیچ ایشان لامحاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس — شاعرم همتاش اگر چه شاعرم
چند پرسی بر طریق کعبت پس — بر طریق دولت پیغمبرم
افسر عالم امام روزگار — حیدر کرار باشد رهبرم

چون سوی معروف معروفم به بد ‌ گر سوی جهال انکار منکرم
گر بحجت پیشم آید آفتاب ‌ بیکران کردی کز و روشن ترم
ظاهری را حجت از ظاهر دهم ‌ پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حق ‌ روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آرزا ‌ میر خویشم نیست میری همرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال ‌ بس خطا کرده است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم بر جگر ‌ چون شوی غره که شخصی لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر ‌ گرچه یکچند در بن چاه اندرم
شخص چاهم زر بسان منظریست ‌ تا ازین منظر بگردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر ‌ رفته گیر و مانده اینجا منظرم
مر جانست شخصم کش درر ‌ پند من اکنون که من بر منبرم

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده تخ ‌ گر تخ و تخت بماندت چنین تخ تخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو ‌ همه بر تخت همی تازد و بر تخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد ‌ مرغ کردار و در مرکب نهاده مخ
بر نوای فاخته آن مخ ز نخچیده ‌ ناگهان کر بجهد تا کنی آوخ
ای جو کو ساله خاشدت همه ساله ‌ همه شب بلخ
بار نانه نچد جز که جوان بخشی ‌ گر جوانست ترا بخت بود می بخ
لیکن این دولت بس زود بپا خیزد ‌ هر بپا خیزد نیک چو دزد ز بخ
بخت ناگه چون زنگ بیاشوید ‌ سر گون پیش تنک افتد زنگ از شخ
رنگش آنچ در صرت گردانش ‌ گر تنخواهی که رسد بر سر تو تاج
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل ‌ چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
وجهان مسلخ گرمابه مرگ آمد ‌ هرچه داری همی پاک درین مسلخ

بر سر دوری کن امروز جهد ‌ تا بی توبه نباید شدن این برخ
در فردوس بانگشت طاقت زن ‌ بر مزن مست معاصی در دوزخ

هوشیاران ز خواب بیدارند ‌ گرچه مستان همه لب بیارند
با خران گر آب خور نشوند ‌ با دل پر خرد سزاوارند
مستشان آگهی که نه زگزاف ‌ زیر این جمله در گرو هشیارند
بار مستان بهشند از بیم ‌ گرچه با فضل و عقل هشیارند
گر پسندد هر گر این مستان ‌ کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه ‌ نه بعقل بل بدیدارند
دشمن عاقلان بی کینهند ‌ زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه ‌ راست چون سایه سپیدارند
فر عالمان گرفتند ‌ انگروهی که زرد رو و دارند
روز بازار ساخته ابلیس ‌ وین سفیهانش روز بازارند
کی شود هیچ درد مند درست ‌ زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و ربا و می خوردن ‌ روز و شب همچو زاغ دمارند
در ودیعت نهند مال یتیم ‌ نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله ‌ این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و بها ‌ عیب دینند و علم را عارند
در کشند ورز دین پیغمبر ‌ این فرومایگان خر و حمارند
مر مرا در میان خویش همی ‌ از نبی عیب خویش بگذارند
گر همی این بعقل و هوش کنند ‌ هوشیارند و خلد و هشیارند
زانکه خفته بدل مخنث باشد ‌ ار گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن گفت ‌ که گوش ز عمر بندارند

ای پسر هیچ دلشکسته مباش … کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدین ناکسان و خیال مگذار … کین جهان شعبده دیوارند
مرغزاریست این جهان که درو … جادوکان و مردم آزارند
بد دل و جلد و دزد و بی حمیت … روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه در زمست درخت … خاص بربار و عامه بی بارند
بر فرودی بسی است در مردم … گرچه در زاده نام همسوارند
مردم با تمیز با هشیار … همه چون بشر دو دیدارند
بنگر این خلق را گروه گروه … گرچه سازند بر چه کردارند
همچو ماهی که گروه از حرص … یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدار سر برهنهٔ … زره مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم در خلق … بلکه بدتر ز موش و ز مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش … مردمی را بجان خریدارند
ورچه از مردمان بازرند … مردمان را بحجره نازرند
لاجرم نیز مزد او خطا … لاجرم دل بدیو بسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان … از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر … ای برادر گزیده اشجارند
اینت برگ و بر درختانی … که هنر برگ و علم بردارند
بدل از مکر و دور خند درند … حاصل چرخ و دهر دوارند
گنج علمند و فضل اگرچه ز بیم … ور فلازند و بان چه سمارند
اهل سر خدای مرداند … ای ستوران نه اهل اسرارند
کر بجز و در بشنوند سخن … که نه کار کرده خر در رند
در طمع روز و شب میان بسته … بر در شاه میر و بیدارند
نه مسلمان نه اند پیش امیر … در تنگ و تار و کارکا خانه

کریمان

گر میان پیش میر بگشایند … حق ایشان بکاخ کمدارند
با جهودان چنین کنند بلخ … وین جهان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند … همچو من روز و شب به تیمارند
جز بشامر درم جهود اراست … اهل اسلام و دین حق خارند
خاصه ترا هیکروه کو دل پاک … شیعت مرتضی و کرارند
من همکان به بیم خوار و بجرم … ایمنند آنکه دزد و می خوارند
همکان لشکر فریشتگان … ایستاده بحرب کی یارند
زینهار ام نهاد امام زمان … نزد ایشان که اهل زنهارند
اهل غار بهمبر نه همه … هر که با حجت اندرین غارند

ای بخود خوش و کرده فراوان دم … اکنون رفت عمر چه گوئی چه
ای جهنده گره ز چنگل مرگ … سوی کر حیلت جست توانی بجه
از مرگ کس بحجت بیچاره مگوی … بیهوده که آن نیز دروه
حلقه مکند گشت ره بر اهنت … چون کرد بر تو چرخ کمان از زه
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت … آهسته رو که سود ندارد سته
مرنه بحرمت بار که و قنادید … دل در سرای و جای سپنجی
خواهی که تیره دهر نیاید ترا … جوشن ز علم جوی و زطاعت زره
منگر چگونه بست ترا اگر بست … اندر چهار رشته بپیچید بر گره
بیدار شو ز خواب گر این بخت بیند … هرگز کسی نزیست کم نشسته
رو زری بگرد سود کسی را که کرد … ز زری و آب چشم کنارش ز ره
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی … آتش بتیر پیکان بگدازد و یخ
ز ارت علم عمر بدین زر مخ … ور کر میسر نرف برزداده
کار سفر لب ز گر چه ترا … همسایه مست از تو لبی سال و مه

به

ولیت صعب در تن تو آرد زند	چو پای از ره محال در ره
هرکه پیش دو بیت سر برکند	چون عاقلان بچوب ممد لیش ده
همچون شکر بهدیه تحیت کنون	بشنو ز روی کرمت سنی برآ
فرزند تست نقش تو نالش همی دهی	همراه را بلی بره آرد بره
هرگز گشت نیک مهذب نشد	فرزند نا بکار با خست ده
ناکشته تخم هر گز نا درد بر	ای در کمال و فضل ترا پاره
هم در کمال و فضل نیابی محل	هرگز گشت بر خود این مشتبه

از مردمان سخله چه ارزوی علم
مه را بمه ندارد که را بکه

شبی تاری چو عصیان ملدبان بر قمر دریائی	فلک چون پرنیزن بر کرسی نیلی ابود بصحرائی
شب دیوده الا همه جو اموش بی جنبش	چو قومی زنگی در هوشش در دریا یسودائی
زمانه زخ لقطران نشسته در رفتن برانجه	کرکسی تا فز دستش هوای فرد فردائی
نه از هامون سواد ای تجبر هیچ کمر شد	نه بر از صبح صفائی نه خود هیچ صفائی
نه نور از چشمها از بست رفتن سوی هموز بنا	نه سوی صبح کوشی بر زده دست آوائی
بدل کرده جهان سعلهٔ هستی نیا هستی	فرو مانده درین کار اندرون گردان چو جستجوئی
ندید از صعب تاریکی د شکل از زمین خیمه	نه شخصی از من چشم جان خفته رسوائی
مرا چون چشم دلهای خلق چشم برسوی منت	چو اندر لشکری خفته کی بیدار تنهائی
ندیدم تا بدیدم روش چرخ بر کواکب را	بچشم سر در غم عالم کی بر نور خضرائی
اگر سر الغرا در ندیدستی کو بنگر	ستاره زیر با اندر چه سر از خضرائی
چه خوشه شتران پروین درخشنده تره	بر زده کوه ران آراسته چو اجواد راعی
نهاده چشم زیخ ز درعوجی المعزب	چو در کیف معاد دی چشم مه ای معادی
چو در تاریک جه او ضعف مو شتری بدراب	درون زهره عاشق ذره جیران چو ز نعائی

بکه

کمینه سرمستی بچرخ کهی بر ز کوه بر ها	نجوم ابدون ز رهبانان زدیوان چون علیما
مرا امید ماند چشم نمیش دل که چون بام	بصبح ازکشش بی تا بچشم از خشم راهی
که عقل از چه ماند نقش پیدا انش همی تن	که در عالم نباشد بیهمای صبح میدانی
من از دو نیا موا ساقی همی یابم بدین امن	که از دو نیا و دین کس را چنان باید هوائی
سپاس آن بیهمال بارئی قدرت توانا	کند باید توانائی بعالم بر توانائی
در حقی ساختم اما نقطوبی خرم و زیبا	که از لطفش و یاریت از نقشش ثنائی

دبالست زرد عمر در دارش	چو عمر در درازش فرود ازش
سوی چشمه شور سجی شتابد	کرا ارزد باشد دلیل نهارش
هران تا زکار آور زباشد	مدارش بار و مهوزان جو نیارش
نیازی گرد و دیگری رنجه گردد	به یاری که نا مدین هیچ نازش
سجواب اندرست ای برادر سنگر	به عزه سند هستی بدان سرو نازش
کرا در میان کسان سود باشد	نذارد خرد مند ادار کند ازش
مکن چشم بر دینش بازو گردش	کرده مشو تا توانی فرازش
که در مهر تو کینه تست ایزد	کو لیست چشم و دل این همه بازش
بده پند و خاموش کجد زوری	بلکی برین کره دیر تازش
که خود درود بیدار این شوم گره	جو اد کاه در جاه دارش
جهان فریبنده در نفس یزود	کزو هر نصب در بیش و تحت نازش
گرا داد جیب گرد بار شتد	گرا بر کرف ا و که نکند نازش
جهان بار دو بست مو ازدر فتن	از بر لف زده هر گر نوازش
نمارت برو چون نشوئی آزرده	و ز نو رو زر کردی جو بردی نمازش
برا حشم من که چون بازگشتم	درست استقبول و اجابت ز دارش
زمینی که چون بار گشتی بسا خت	برا حشم الکشت رنج دراز

اگر گیتی هزار دارو با او دوا لک | جهاندار درون کن دل از جنگ و دارش
دل از راه دنیا بدین بار گردان | ز علم و عمل چون سلاح و حصارش
کند بار هرگز گروه بت طاعت | وری گر گروه بت عصیان قرارش
اگر حاجت مرگ ندارد ز دانش | مکن خیره رنجه براه مجازش
دلت گر ز بطاعتی رنگ دارد | بلا با آتش علم و طاعت گذارش
گرا جامه خز حریر و دیبا | بدین بار گردد بدو اعتذارش
یکی خوب دنیا شمر دین حق را | که علم است و تدبیر نقش و طرازش
کرا دست کوتاه و پایی ز دانش | مشو غره بر مال و دست درازش
کرا ده گشاده بتو سوی دانش | حقیقت شود سوی دانا مجازش
و گر چند نهاد و مغز دل باشد | دراز ز سر افراز جو سرفرازش
سر دگر نمازی سوی حجت ارا | و گر پاره پاره ببری نگارش
لبان زش تو ز طبع باکنه او | چو گشت ز تو نو قصد طبع سازش
کسی کو نشد محبت باید | بده سوی دشت محبت جوازش
بحجت نگه کن که در دین و دنیا | چگونه است ارزن با کسان اعتزازش

ای گشته جهان دیده و رامش را | صد بار خریده مرد لامش را
بر لفظ زمانه هر شبانه روزی | بسیار ستوده کلامش را
گذشت تراز که چه عام من | تا چند کنی طلب تمامش را
دیده ه دوستان و یاران من | از نیست نعمت مر تمامش را
بر پنج نویس چون کند وعده | گفتار محال قول خامش را
چون چاشت کند بخویشتن بیت | تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی | دشنام شمار مر سلامش را
کس را نظام و دیده جانی | کور خنه گرد مر نظامش را

درباب

در باب و نظام خویش بر بود کس | تا رو بر بود باب و نظامش را
پرهیز کن از جهان بی حاصل | ای گشته جهان و دیده دامش را
و آگاه کن ای برادر از غدرش | دور و نزدیک و خاص و عامش را
آنرا که درو هستی طمع دارد | گو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلک است بام و کاشانه اش | چون دشت شمار پشت بامش را
من گر همه کار و حالش آگاهم | هرگز طلبم مراد و کامش را
ایمک که حلال او دنیجه | دین خواهد حجت مر حرامش را
از طلب این جهان که جویانست | این مزه نا رو غز دامش را
[illegible] | مر قیمت در دین و دو دامش را
[illegible] | شاهنشه ری کنی غلامش را
[illegible] | [illegible] لاف و لامش را
هر چند که شاه و نامور باشد | نابوده کنی نشان و نامش را
داشته کنی بدست بیدادی | احوال ظلم و [illegible] امش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی | این پند که داد نوح سامش را
در دل بچراغ دین و علم حق | شو از بردم مر ظلامش را
رو دست بشوی خیر کام دنیا | با شیخ رهای پسر پیامش را
بگذر تا بدین هستی خرد | دنیای مزور و حطامش را
مگر مثل بزارده عبرت | رخساره بخشک چون رخامش را
ال لکند بنگری در [illegible] | دور از خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش میتاز | او را بپذیر و نه امامش را
دیو حریص و کام او حرص | بشناس بهوش و دو کامش را
چون صورت و راه دیو دیدی | بگذار طریقت لغامش را
و آنگه بگذار شکر ایزد را | وین منت و نعمت تمامش را

و نیست بزرگ تکبر او بر تو / بگذارد سجده و جهد امش را
شکری بگذارد علم و دانش را / زان به که شراب یا طاش را

پادشا هر گاه هائی دل که باشد پارسا
پارسا شو تا بیاشی پادشا بر آرزو
پادشا گشت آرزو بر تو زبیم کی تو
از چون دولت چندین حور با دیدیو
دیو را پیغمبران دیدند اندیش رنیش
خویشتن را چون فری چون پر ابلیس
پاره کرد بسته جامه دین تو بر ما مرم
آن سگان کو چون فرزندانش هیچ جاه
چون بیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی
آن سگان کت جان بخوردی خوار ار
چون بحب آل زهرا روی شستی روز حشر
آن شده مدهوش و بیهش بند و جهت را ابرار
بر طریق راست رو چون باد کرد دیده مبش
چون تجشنودی و خشم از دو پیغمبرش
خوب و نهانی طرازد دم حکیمان راز گرد
گر بخواب اندر کسانی دوری آورده یا بن

پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشاه
کار زو هر که نباشد پادشا بر پارسا
جان و دل را مدت وداد این پادشا را پارسا
تو رها کن دیو را تا زو بیاشی خود رها
دیو را ما دان نبیند من بمودم مرترا
چون نبی چون خود کی عصیان رها نبشتا
آن سگان بر گشته روز ضرب کربلا
روز محشر سوی آن میمون پیمبر با نیا
از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
تا نشوئی تن بآب دوستی آل عبا
نشنود گوشت ز رضوان جز سلام مرحبا
گر عطای بند بر تو نیست و رد یا عطا
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
من ندارم از کسی در دل خوف و رجا
نه قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا
سوده کردی شرم و حجت مر کسانی را

ای شده مشغول بت گردی / گرد جهان بیهوده تا کی تنی
آهن اگر چند گرانست ترا / سلسله باید ز زر و ده منی
چو که نشوئی بجز در زو جهل / سرکشی از سرت اهرمنی

آنچه

آنچه نه خوش نیست و نه نیکو بیش
عمرت شانیست برار تا رخوار
مردم اگر جان و شب از بند دی
جانت به بند است تو این تا زدو
جوشن روشن خرد تست تن
جان تو چون فکند جوشنت
گفت بجان ای پسر جان تست
ور شکم از خود مکن لخت
در طلب طاعت تنگی و زهد
مریم عمران نشد از قانتین
جهد کن از عهد بر انگشتند
از خرد ایدا کرد انگه
چون تو که باشد که ترا نخت تنگ
گرت مراد است گزین ره گاه
زین رمه کیو شوار ز دل نشوی
تو مبشل بجز در ره و علم
دیو دل از صحبت تو بر کند
بسته در خانه تاریک و تنگ
هر چه بهیمی خورد نخواهد گرفت
چون تو بسی خورده بت ابن الندہ بر
دی شد و امروز بیامد همی
گاه گریزانی از باد سرد
ره دی مد نشده در نخچه کن

گمش حاصلم که برا کنی
چون همه خار همی بر چنی
قسمه تو بر جان نه و بر تنی
بر تن و باریک همی بر تنی
تو نه همین این تن چون جوشنی
باز نهد جوشنت این روشنی
ما در باقی و پسر رفتنی
چو که گو شی که حاصل کنی
جو که نه دامن کمر بر زنی
جز که به پیر هنری و بر و زنی
تا تو کمر عهد کسی نشکنی
ور شکم ما در کردد رفتنی
ما در زادی تو و معدنی
خویشتن ای بر برون افکنی
ریم فرد ما کی و ریمنی
قسمه اینجا نه به پیرورندنی
چون تو دل اندر جهان بر کنی
شاد چرائی که درو گلشنی
خورد تر از سر مه اگر آهنی
از چه نشینی تو بدین ایمنی
دی شد و تو منتظر بهمنی
گاه بر آرند گل و سوسنی
دل بغم این تن فرسودنی

تا شود جانت از دانش تمام   فخرت آید که گنجی نه منی
دشمن دانا بهست از فضل او   فضل طلب کن چه کنی دشمنی
موذن ما را مزن بد گو کوی   لحن خوش آموز و مکن موذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر   داکه نیاید ز کدو آهنی
مرد خردمند بحکمت شود   تو چه خردمند به برابری
یار خدائی لسرت اندرست   مردم را گر کمنی کردنی
جای تو ایوان و که گلشن است   کاین کرد چنین گلخنی
بر ز نخورانت گلیم و پلاس   چونت ببینم که نخراد کفنی
ور به لب است لبوری چنین   تا باد بار غم و شیونی

بنگر این رباط و این صف کاروان   تا چو که سال و ماه و دو آمد هر روان
من برتر نمودم اگر چه دریغ بود   با کاروان رباط کسی بر روان پرزان
از رفتن رباط خبر از نشاید دوش   آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته نشسته جمله روانند با شتاب   هرگز نشود کس بجهان خفته روان
در ره که عمر خفته نباید ای پسر   گر بایدت بپرسی روا نامی هند دان
جای درنگ نیست مر نخان درین رباط   بر جستن درنگ به بیهودگی روان
بپرس گرین مکان بچه خواری برون شدند   اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
هر که آمده است زود برون شد بپای ننگ   بر خوان اگر نخواندی اخبار خسروان
منگر چو گوسفند تن خویش را بخور   تیمار خویش خود کن و منگر بدیگران
ای از غمان تلان شده امروز بیکران   فردا کی دگر شود او در دو توان
بر خور زمانه با تو بنه پهلوی در هی   حرمت از دنیا فت خسرو نه پهلوان
حرمت مدار چشم ز دو جهان از رنگ   بی حرمت عادت با خوب بر خوان
با زیست مرا بجهان اندر ای پسر   بمرگ من مکن ز غم و درد ما روان

نوخوش را

پر از باد سب که سرد گر بار   گرانشد و دیدم بار ساری
چو آید الان همه شب در دکوفت   بباغ اندر نه بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه دو آویخت   چو از پستان مادر شیرخواری
چو مستوفی زنید اران کلاه   شمال از بر درختان اکنون شماری
ز چندین بر زرد و زور دوستان   کنون ای خیلاوان روزگاری
نماند از عروسی زودی چندی   نه طوق و یاره و نه گوشواری
بر همه شمال اکنون بدرید   که تا کرده چون لاله زردی
لی ز درست کار گل به یکی   بزرد رخ چون لاله داری
نسیم چون اندر سمن علمند که دهقان   نه بسند چون او در خود شماری
بی برشاخ از این اندوه افتاد   نه زرد و زرد همچون سوگواری
جهان چون شاد خواری بود لکن   نماند آنش در خوراکنون خماری
جهان با مجلس صحبت نخوید   کرو برنا و در دو روزی داری
چو گشت آشفته گرد و یکیابی   رهی دیده به پیش مکاری
چه در خوییست این بار محنت   حروفی بر خویست ز بی عیاری
نیابی ز خردمندان کسی را   که او را اندرین خرسیت باری
که کن تا برین خر کس نشسته است   که این دهر کرد دستش فکاری
از و پرهیز کن چون گشتی آگاه   که جز فعل بد او را نیست کاری
منش بسیار دیدم و دانا بودم   چگونه گویم و بار نیست باری
چو از غدر و خیانت چند گشتم   ندیدم کار او را بود و تاری
کجا نوری بدید آید هم آنجا   زند خیلی براکنده غباری
بزرگ عملک ساری ز دو کیستی   دلت شاد است و در آرای روزگاری
نه آنکه کرمی بود سی   نیابیست هر که عملک ساری
نیابد تا نباشد حرم و غدری   نه صلحی تا نباشد کارداری

جهان جای خلاف برده دست / چرا این مرد مردمان راحت باری
تو معذوری که گستاخیش از پیش / نخستت هموز زد هر خاری
تو با اداى پسر دگر خوش آیدت / چو رزی هیچ عذری نیست باری
اگر فهم در گذارش دور کاری / کنون شاید که گیرم کت ربی
اگر من با اختیارم با تن خویش / نگردم جز که پرهیز اختیاری
خلافت اهل دین را اهل دنیا / نداند جز حکیمی بمداری
شود باطل چگونی حق هرگز / اگر حق آشنا باشد حق گذاری
خرد ما را بکار آید اگر چند / نمی دارد بکارش نابکاری
خرد بار درخت مردم آمد / خرد باغی جدا گشت از چناری
خرد را بر دلت بیکار زیرا / از او نیست مر دل را نگاری
سواری گر خرد در تو سوار است / که همچون تو نبیند کس سواری
مرد شهریست ایذل بزرگت / مرا این پا هستی شهریاری
گوش و دل گزری من که خشمت / کی از من نپسندد از هزاری
ببین در لفظ و معنیها ودرم / بهاری در بهاری در بهاری
مرا این روزگار آموزگار است / گزین بد نشمان آموزگاری
ز بسیاری که بردم بار رنجش / شدم گرچه نبردم برد باری
مجوی از کس نگاری گر نخواهی / که جوید دیگری از تو نگاری
خردمند از تو شعرم نثار است / نثاری کان نبیند هر نثاری
مرا دم نیست جفت و یار هرگز / نه جفتی بایدم جز دین نه یاری
اگر با من نسازند اهل دنیا / چنین مردان نباشد هیچ عاری

اگر با خرد جفت و اندر خوریم / غم خور چو خر چند تا کی خوریم
سزد گر خری در نباشیم زیرا که / خداوند سالار کاو و خریم

اگر خر همی گشت خاکی چرد / چرا ما نه از گشت باقی چریم
به فضل آوریم ای پسر بر ستور / اگر همچو ایشان خوریم و دریم
فرو سوی نخواهیم شد همی / که ما بر سر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت بر آریم پر / از اینجا به چرخ برین بر پریم
بچرخ برین برپرد جان ما / گر آن را بخودهای دین پروریم
نه ایم ایدری ای سجان و خرد / دگر چند بجند کاه اندریم
به زنجیر عنصر ببندند ان / چو دیوان چون بند اندریم
بلی مذ زندان ما عنصر است / دگر چند ما فتنه عنصریم
به بند سوری درون نیستیم / نه چنین که در صورت دیگریم
نه بینی که پی تمیز ستور / چو بی بر چنین رست و ما بر وریم
چرا بنده شد آن درخت و ستور / بیا تا نکاب اندرون بنگریم
چو غوغو گون رانده نیستیم / اگر چند بر قامت عرعریم
سزد گر چه این هر دو مشغول خود / نباشیم زیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم / به دانش که دانند نیلوفریم
به دانش رگ مرگ و بیکار جهل / ز تن بگسلیم ور ز دل بستریم
به بیداد و بیداد گر گرویم / که ما بنده داور اکبریم
اگر داد خود نیستیم در ملک دین / به داد و نه معذوری اندر خوریم
چو بد خو گنیم از که خود نیستیم داد / اگر خویشتن را به داد و بریم
چرا پس که نه هم خود داد خویش / از این پس که خود خصم و خود داوریم
بدست مر اندیشت بنگ اشرفی / اگر بد بخوئیم بنگ اخیریم
اگر دست داریم نام نکو / چرا پس که نام نکو گستریم
همی سر بباید که خوانند مان / اگر چند خمیده چون چنبریم
سخوذ همیم اگر چند لاغر بویم / که فربه بداند که ما لاغریم

بپا باید اندیش نیکو شویم … ز لشکرش وگر چند این لشکریم
بپاشید تا لشکر آزر را … سخورسند ار کوه خود لشکریم
برانیم بر پایه مردمی … مر این ناکسان را بکس نشمریم
بدشمن نماییم روش کما … به بنیاد دین بر سر و افسریم
ازیرا سوی دهریم ای پسر … که ما شیعت آل پیغمبریم
هر یکی هنر اندر و آن تن نماند … همه خلق را بر لب کوثریم
تو ای ناصبی گر زند بگذری … به بیهوده گفتار ما نگرویم
پیمبر سر دین حقست و ما … ازین نامور بر طبیع بریم
اگر تو مر اهیقول را منکری … جهان دان که ما مر ترا منکریم
وگر تو بدین سر سر آوری … دگر شو چو باور که ما ما وریم
پیمبر بامی حیدر است … چنین زین قبل شیعت حیدریم
بفرزند او علی دار هنر است … که ما بر نبی و در راه آن رهبریم
سر دا فرد دین جو ست و ما … چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو بال نبی کافری … بطاعت تو بر ما کافریم
ملامت مکن زان اگر ما چه تو … بحجره ره جاهلی نسپریم
سپاس ست بر ما خداوند را … که چون تو نادان و بد محضریم
بغوغای نادان چه غره شوی … چه لائی ما سر بسر مفریم
ز اجوج و ماجوج جهان باک نیست … که ما بر سد سکندریم
اگر سنگ صحرائی اندر شود … مر آن را بزرگی و سنگ نشمریم
چه باک ست اگر نیستشان و زین قصر … جو در دین تو ای کبر بر ز قیصریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر … بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی آن اساس است و حجر امام … نه چون تو ز دست علی جعفریم
ز اهل خراسان چگویند آن … که گویند ما کاتب و شاعریم

اگر راست گویند گویند مان … همه راوی و ناسخ و ناشریم

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر … تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو … چون بهره خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا … یکچند بجان نعم از دانش برخور
بیهوده بود هرچه خورد مردم در خواب … بیدار شناسد مزه از نعمت و شکر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب … ما در همه رانده ست بر نیکوی معبر
این خاک سیه بیند و آن دایره سبز … گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید … با خاک همان خاک کو آید و در خور
با صورت نیکو که بیاموزد با او … با حلقه سقلاطون با شعر مطیر
از تشنگی و گرسنگی دارد و راحت … بی شیر و خیر همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال … بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انبار تو گشته ست بهایم … آمیزش تو بیشتر ست اندره کمتر
جز کو سخن دان با تو شریکند … منت بده با تو بدان ایزد داور
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی … مرد خرد آگاه خداوند است از جر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان … چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک … این مرده و آن مرده و املاک مقبر
بگذشته چو نامده و چه شادی بر دانا … تا آمده نامده و گذشته برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان … وان عزم که ابراهیم برد بر پسر
گر کردی این عزم کسی روز تفکر … نفرین کند هر کس را و ز رد تفکر
گر مست منشین با مستان بکامی … اندیشه کن از حال خداوند و کوثر
انجام تو ایزد بقرآن کرد صفت … بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی … فردات چو فریاد رسد پیش کردگر

با کرت پدر گبر بود مادر ترسا
خشنودی ایشان بجز آتشکده در

دانی که نفرمود خداوند بجز حق
خو کمش و حق اندیش و حق آغاز و حق آور

نقل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن
از راه شناسی و گشاده شود این در

در راه شبابی نه عجب دارم از ایرا که
من چون تو بسی بودم گمراه و مجبر

بگذشت ز هجرت پس سیصد بود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بالیده بیدانش مانند نباتی
کز خاک سیه زاید و از آب مقطر

از حال نباتی برسیدم به ستوری
یکچند همی بودم چون مرغک بی پر

در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر

بیهوده شد از گنبد بر من چهل و دو
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور

رسم فلک و گردش ایام و موالید
از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر

چون یافتم از هر کس بهترین خود را
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر

چون باز ز مرغان و در اشتر ز بهایم
چون نخل ز اشجار و ز یاقوت ز گوهر

چون فرقان از کتب چون کعبه ز بناها
چون دل ز تن مردم خورشید ز اختر

ز اندیشه غمی گشت مرا جان ز تفکر
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر

از شافعی و مالکی و قول حنیفی
جستیم ز مختار جهان داور رهبر

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز بپیچید یکی کور شد آن کر

کز در که بخواندم آیت بیعت
کایزد به قرآن گفت که بد دست من از بر

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر

گفتم که آنجا شجر ماند نه آن دست
کان دست پراگنده شد آن جمع مبتر

آنجا همه یاران رسولند و بهشتی
مخصوص بدان بیعت و در خلق مخیر

گفتم که قرآن در که بدانست که احمد
بشیر و نذیر است و سراجست و منور

گر خلق بکشتن دهمن کافر او رد
روشن کندش ایزد بر کافه کافر

چونست

چونست که امروز نمانده‌ست از آن قوم
جز حق نبود قول جهان داور اکبر

ما دست کگیریم کجا بیعت یزدان
تا همچو مقدم نبود درد مؤخر

ما جرم چه کردیم نزادیم در آن وقت
محروم چرائیم ز پیغمبر مضطر

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
وین سرو به وقت بخمید چو چنبر

زندیشه که خاکست و نباتست و ستورست
بر مردم در عالم امنیت مخضر

امروز که مخصوصست این جان و تن من
هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر

دانا بمثل مشک و ز دانش چو بیابی
ما هم بمثل کان و در او دانش چون زر

برخواستم از جای و سفر پیش گرفتم
بر خانم یاد آمد و بر گلشن و منظر

از پارسی و تازی و از هندی و از ترک
وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بیمر

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

گاهی به نشیبی شده‌ام گوشه ماهی
گاهی بسر کوی بر تر ز دو پیکر

گاهی به زمینی که در او آب چو مرمر
گاهی بجهانی که درو کاخ اخگر

گه دریا که بالا که رفتن بی راه
گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر

گه حبل کردن بر مانند شتربان
گه بار به پشت اندر مانند استر

پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر
جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر

گفتند که موضوع شریعت نه بعقل است
زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل مخیر

تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم
زیرا که نشد حق بتقلید مشهر

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت
دشواری آسان شود صعب میسر

روزی برسیدم بدر شهری کان را
اجرام فلک بنده و آفاق مسخر

شهری که همه باغ پر از میوه و از گل
دیوار مزور همه و خاک مشجر

صحراش منقش همه مانند دیبا
آبش عسل و صافی و مانند کوثر

شهری که درو نیست بجز از فضل و منازل … باغی که درو نیست بجز از عقل صنوبر
شهری که درو پوشند حکیمان … زیافته از ده و دانا فته تر
شهری که من آنجا برسیدم خرد گفتا … اینجا طلب حاجت ازین منزل بگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش … گفتا مرا داده که شد کان گوهر
دریای معین است درین خاک معانی … هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برینست پر از اختر عالی … لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم … از گفتن بامعنی در لفظ چو شکر
گفتم که تنم ضعیف است و برآرست … منکر درستی تن او زانکه او اصغر
دارو نخورم هرگز بحجت و برهان … ور دارو نخورم بیندیشم و مفکر
گفتا بسر اندوه من ازینجا طبیبم … بر من بکن آن علت مشروح مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه … در علت دیر که هست اصل مدبر
وز جنبش بپرسید درو صنعت و صورت … در فا در پرسید تقدیر و مقدر
کین هر دو جدا نیست ز یکدیگر درزنم … چون شاید تقدیم یکی بر دگری دیگر
او صنعت این جنبش و جنبش شب و روز … محتاج و غنی چون بود و ظلم و داور
در حال رسولان و رسولات مخالف … در علت تحریم و دم خمر مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان مشروع … کین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر
در روزه که فرمودش ماه نهم از سال … در حال زکوة و درم و زر مدور
در خمس و لی عشر چنو پی که دهند آن … این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
در علت میراث و تفاوت که درو هست … چون برد برادر یک و نیمی خواهر
در قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم … چون است غنی زاهد بی رنج و مستکبر
بینا و قوی ز رنج تن گمرهان بر … معروف همی ز آید و معلول زنادر
یک زاهد بخورد و دگر زاهد برنج … یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
ایزد نکند جز که همه داد ولیکن … خرسند نگردد خرد از دیدن مخبر

من روز همی پرسم و گویی که بسیار این … از حجت خواهم که برآ ایچ حجر
گویی که به اینجای یکی سنگ بیرنهست … هر کس که زیارت کندش هست مخیر
آذر نقیم خواند مرا دیو بسیکی … امروز مرا لیس بتحقیق تو ای آذر
واکنون که تمسش من این دست بیزدو … صد رحمت امروز باینست و باذر
گشاده هم دارد با حجت و برهان … لیکن بسیم جهت محکم لیست بر
و آفاق دو در نفس دو گواه گردش … بر خوردنی و شربت من هر دم هر دو
راضی شدم گرد اگه و دارد … هر روز نبیذ رنج همی بیدار در هر روز
چون علت زایل شد و گشاد زبانم … مانند معصفر شد در خاک زر خور
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت … چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بگرفت و بنهی داد بشیعت … زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا نشنیدی که برون آید ازو آتش … روبه نشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ … کز دست طبایع نشود تیر معنبر
یاقوت منم اینک خورشید من آنکس … کز نور وی این عالم تاری شود انور
از سنگ همی نام نگویمش درین شعر … گویم که حقیقت کیش افلاطون چاکر
استاد طبیعت است مولد مجرد او … بل کز حکم و علم مثال است و مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش … آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر
ایمعنی را نظم خرد سنج تو میزان … این حکمت را شیر تو لوبست مسطر
ای خیل ادب صف زده اندر طلب تو … ای علم زده برد در فضل تو معسکر
خواهم که من بنده مطواع سلامی … تو پاینده و پاینده چو یک درد معنبر
چون قطره چکیده ز بر نرگس شمشاد … چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
بر فایده و نعمت چون ابر بهور وز … کز کوه فرود آمد چون سنگ منظر
واقی و مبارک چو دم عیسی مریم … عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
بر خازن علم و حکم و خانه معمور … با نام بزرگ آنکه بدو در هر معمر

زین طالع سعد و در اقبال خداوند — فخر است بر و بر سر عالم همه افسر
بر مرکبش از نعمت او در هر معمر — و ز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
مانند ه و هم کوشد جد و پدر خویش — در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر نام خداوند برین جمله سلامی — در مجلس برخواند ابو ایوب از بر
و آنگاه از آن کس که مرا کرده آگاه — استاد و طبیب من و مایهٔ خرد و فر
الصورة علم و تن فضل و دل حکمت — ای فایده مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده درین جای نشیمن — ای کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقا که بجز دست تو بر سر ننهادم — چون بر حجر الاسود بر خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر مشغول مبارک — شش سال نشستم در کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بزیم من که یگانه — بر شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر
تا عمر از آباد نوا نشت همی باد — حضرت تو آراسته چون باد بعرعر

ای گنبد پیروزه پر از زن گردان — چون نیست بپایان که و گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز — یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
آنگاه گلستانش بدید آورد گلها — چون گشت بیابانش زمین رود تو پنهان
وین سپهر را ایمان خانه که آرنجت — نیمه طنابی بسوی زده زمستان
این کوی گلان را بهو در که نهاده است — تا کی نشگفتی بود از نحت سلیمان
رنجانه و رنجانه سوی تو خبری نیست — انگشته بر آن کوی تر ابیت چو چوگان
ایشکوی گر دارکی خلان عظیم است — بنهاده ز ایوان بر از نعمت الوان
این خوان در ایوان چه نموده است بدین سان — تا کیست سزاوار درین خانه و ایوان
تا چند در این کوی نخواهد نگرستن — آن چشم بچرخ فروزنده درخشان
چشم فلکست آنکه بدو تیره زمین را — همواره همی چند این گنبد گردان
کافیست در این کوی بر از گوهر دانا — وین چشم درین گنبد مانده است بزندان

چو بینده

چو بینده این گوهر را دست و در او نیست — از بیم زمستان و زمستان و تموزان
آنگاه تحیت بنمودم که زمین است — وین کام و دو دیم نیست بجز هیکل انسان
ای گوهر بی رنگ بدین کام و در این دم — زنگی سود سنگی و عمان عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت بتابست تو را آنجا — کان نعمت ابر و یاقوت بدخشان
هیکل چو گشته است گران مایه از ایراک — هیکل صدف تست و در و جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست از ایراک — از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
زنهار که مرجان مرا چنان بگذاری — زیرا که بهر جان برسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این تیره صدف را — هان تا نبوی غافل تیره بروی هان
زنهار چنان کاده اول ز رنجا — خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز تحفه دیمود محمد چه که نکوست — گردن بستد و داده بپیمانه و میزان
چیست ای که بران هیچ خردمند نخورد — هر که بیاید به از آن باره بیلزر زن
بستان خدایست جهان کاندر او نیست — بر غله و بر کشت و در خان فلانان
بسیار درین بستان هر گونه درخت است — هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
وین رهگذری مرد که ترغیب باشد — در نعمت و در میوه این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف و در زد گشت — در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه ات باید بسوی سیب و به شو — مگر بسوی بیمیوه و بر خار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار و لیکن — از دامن بر تو بود ای پر گریبان
هر کس که بدو نام همه نوع مرا و را — کشتش نباشد که رود بر سر طوفان
هر چند که در قرطه بود هر دو همیگا — زرد و دو جدا گشت سیاه از بر یاران
چو آنکه خرد را میان دو مجهر — در قیمت پیغمبر و در حق تو عرفان
دهقان خداوند این باغ رسولست — سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هر چند ستمکاره بسیار شدستند — فرزند رسولست برین باغ نگهبان
گرچه نبود میوه خوش بی تبه و گرم — دهقان ندهد باغ به تبه بکرمان

هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش
خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان

در خانهٔ تو موش بسوراخ درون نیست
او را بچه کار آید کاشانه و دیوان

گر موش ندارد خبر از گنبد ایوان
نادان چه خبر دارد از دین و در ایمان

هرچند که پر خرد دانا نه نشیند
هرگز نشود همبر با دانا نادان

گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
دستان نگذارد زدن او را در الحان

از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر
خورشید کند عالم پر نور نه سرطان

میدان خدایست فلان هر که سوارست
گو خیز فرازی و در آن ای ز میدان

آن کیست که بر پشته و خر و تشابه
آورد کند اسپش با پویه و جولان

دشوار طلب کردن تأویل کتابست
کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان

آگاه مخور دانه چنین گر نه ستوری
با پوست نگفت آنکه ترا گفتم سلیمان

انگور که با پوست خوردش نبود نفع
با پوست مخور گور دن خویش بخاران

معنی سخن این و پیمبر داند
پنهان بود از تو سخن این که پنهان

هر مشکل این معجزه خر آل نبی را
کس را نبود قدرت نه قوت سلطان

چون آنکه عصا هرگز از آن که نشود بی
ثعبان نشد جز بکف موسی عمران

هرچند سخن گوید طوطی نشناسد
آنرا که همی گوید هرگز سر و سامان

آموخت دو صد حیله و تقلید قرآن را
مانندهٔ مرغی که نیاموزد دستان

همچون سخن مرغ است این خواندن تو زیست
بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

از خواندن چیزی که نخوانیش و ندانی
هرگز نشود حاصل جز حیرت و افغان

تشنه ات نشود هرگز تا آب نخوردی
هرچند که آب آب همی گوئی هر آن

چون باز نگردی بسوی موسی و هارون
یکره نشوی سیر ز فرعون و زهامان

گویند که پیمبر با امت دین را
چون رفت ز عالم فلان داد و بهمان

پیغمبر است ای بخردان ملک الهی
از مملکت قیصر و از ملکت خاقان

هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است
شاهانهٔ شاهان جهان پاک بفرزندان

باد خرد

با دختر و داماد و نبیره بجهان در
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

یا سوی شما کار گذشته است پیمبر
بر قول خداوند جهان داور سبحان

از بهر چه گویند چنین عام ستنهب
ای مغز شما دود زده ز آتش عصیان

آگاه شوید آنکه ازین بیهده گفتار
گر حسرت و غم سنگ بخایید و دندان

آنگه ز پشیمانی و حسرت نکند سود
آنرا که نشد بردی امروز پشیمان

حسرت نکند کودک را سود به پیری
هر که نخوردی بگه برزد و بستان

هرکس که بتابستان در سایه بخسپد
خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان

سودی نکند حسرت و بیمار چو افتاد
بیمار نیاساید و درمان نکندشان

امروز و فردا به سلطان زمانم
توبه نپذیرد چو افتاد به زندان

فرزندی جای جد خویش گرفته است
وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان

آنست گزیده که خدایش گزیده است
بیهوده چه گوئی سخن بی سر و سامان

آنجا که بفرمانش همی خیز نشستی
فرزندش امروز نشسته است بفرمان

آنرا که گزیدی تو خدایش گزیده است
در خلق ندانی تو ز خالق دیان

ای پیر خداوند سکیرا نید برد
هرچند که بر پیش کنی ز رتو بفرمان

قربان تو فرزند رسولست ره خویش
از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان

رنی در گه او شو که سلیمان جهانست
تا بازرهد جان تو از محنت دیوان

ای بار خدای همه ذریت آدم
با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

آنی که پدید آید در باغ شریعت
از عدل تو آزاد و رخ آن نو شیسان

دین از تو مزین شده و دنیا پور بها
حکمت بتو تازه شد و حب تو موفقان

چون خطبه بنام تو رسانم سخن بر
از برکت اقبال تو گل رود و ریحان

از نام تو بگذرد و خواهد تو گوئی
با همت کرامت بد و خواه چو گان

گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت
آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان

هر بنده نشاد دشمن بدگوی لسی است
زان پیش که گاهست بدرگاه تو قربان

ای حجت بشنیده همگان سخنهات — در جان و دل جاهلشان درشده پیکان
کز خاک خراسانت بیندرفت محرم — خوشنودی ایزد به از خاک خراسان
در حکمت و در دعوت اولاد پیمبر — اشعار همی‌گوی بر وقت چو باران
چون برنج مسمّر و آته بگوید — بر مشتری و زهره شود تعبیه پیکان
بر مرد بدین شعر من از شعر کسائی — آن گنبد گردان که برآورد به میدان
بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

تمیز و هوش و فکرت و بیداری — چون داد ترا خبر خیره باری
یا همچو موری خورد و پوشش — کوشش کنی و مال فراز آری
وز خال و عم با حق بستانی — واکه بزید و خالد بسپاری
تعطیل اشد این و من بیدارم — من خیر ازین همی که تو بیداری
من دین خویش را سه گواه دارم — بیداری و نماز شب و زاری
حیران شدی چرا که بکار اندر — زین پس مگر که جز به بیکاری
چیزی مگر که از تو برون آید — زین گرد گنبد گرد زنگاری
وارا بفت مفلس در عالم — با او برفت ملک و جهانداری
بشه زانه بگرد فریب آمد — با او بکوشش هر که بمکاری
عمر ترا ز تو حسبی برباید — گر همرهی کنی تو بهشیاری
بجز علم نیست به زین عالم — زنهار کار خود ز همی بگذاری
از بهر علم داد ترا ایزد — تمیز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید — نه بهر بیهشی و سبکساری
گر کار بندیا شی اینها را — ور نکرد عذر سخت و ستمکاری
اینها بما عطای خدا آمد — پوشیده از ستور بهمواری
وز ره بدین شریف عطاهان — گزید بر ستور بسالاری

ور تو نها گزین عطا نمی یابند — پس چیست که مانده اند بدین خواری
خواهی بدار و خواهی بفروش — خواهیش کار بند به ستواری
دانی که نیست آن مسکین را — جز جهل هیچ جرم و گنهکاری
تو مردمی بطاعت یزدان گیر — تا از عذاب آتش باز آری
زیرا که خرد از در چوب آمد — پس چون تو چهره از در داری
تو با خرد هری و ستور را — جز خر چرا همیشه خر داری
بار درخت مردم علم آمد — ای چهره تو چون سپیداری
گر در تو این گمان غلط بردم — پس چون که هیچ بار نمیداری
ار نیز خوب سخن چو عنبر — وز هرزه ژاژها فلو باری
یا چون ردی نگاری و دانش — گوئی که نگر صورت دیواری
از جان کی سنگ بشیری تو — وز تن کی مجرّد دیناری
منکوی و ناخوشی چنین باشد — پالوده و مزور و بازاری
مردم بزنده علم بود مردم — نه زرد بن تن مصور دیناری
تا خاموشی میان خردمندان — مرد تمام و صورت نگاری
لیکن که سخت بدید آید — از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتر تو گرباری — لیکن بر و نشود تو هموار
گوئی که زر تر دبود کاتم — گفت آدمی تو گر داری
بفضل کمتری تو ز کنجکی — گرچه ز پشت جعفر طیاری
بیچاره زنده بود ابیجاره — انگور مردمان بطلبید باری
نکنت بر تو چون داری خر — اسب بدرت و دستر عماری
چه سود همی ز تو کند آید — کر تو بخت احمد عطاری
فضل پدر تر ذهد نفعی — تو چو که کر خویش بهمواری
کشتی کن بیچاره که مرد ابرا — حکمت و جار کشتی و عماری

خاکت کالبد بچه آزاری
مرده ست یک تشود زنج
پولاد نرم کی شود و شیرین
هر چیز اصل شود تا نجی
چون باز خاک تیره شود جائی
ور زاد گردد اگه ازین زر آن
جانت آکنا نیست بر پیدای
زین جاهلان بدانش که شود
برزر شوز دیو که از سرش
زین گور و گورش که بر آری
سوی من ای برادر معذوری

او را چرا که خارش بگذاری
گر سر لیبر بپرورش بکاری
گرچه درا گنجش به غاری
کفش رز رود کی گنده و در آری
ناچار باز شود باز ای
این گوهر منور ز نهفت ای
چندین برو مشو که نساری
خیره مشو غره بدین باری
دانا نرتبت جو که گوهر داری
گر بر طریق چندر کلار
گر سر برهنه کرده می آری

ای حجت خراسان در یمگان
گرچه به بند سخت گرفتاری

ای شده مفتون بقولهای فلاطون
از ه که گردد به زعفران که فرزند
نه بهوا خشمناک و تافته گشتست
هر چه برآید ز خاک تیره بخورد
گرم شود شخص هر که تافته گردد
سیب و بهی را درخت و بارش نکو
کو فی گر ز خاک تیره برآید
بر سر قانون بباغ گوهر و زر داشت
هر چه که دارد همه بخلق ببخشد
خانه دهقان چو گنج خانه بیاکند

حال جهان باز شده ست دگرگون
قرطه گلبن بباغ و نقش اطون
کرم چه پر شد چنین چو تافته گلگون
مختصه دارد کنون ز لؤلؤ مکنون
تافته زین شد هوای تافته ایدون
خسته پر زر هیچ حبه فزودن
گنج پر بر نهاد صورت می‌نون
گوهر و زری بمشک و شکر معجون
نیست چو قارون بخیل و سفله و قارون
چون برد باغ برد باد شبیخون

خاک بسیب اندرون بشکر و عنبر
رنگ و مزه و بوی و شکل هست درینجا کن
هست درین هر چهار طبع ازین هیچ
معدن این چیزها که نیست درینخاک
دیده جنگ لطایف آمد که انجاک
خاک سپهر از سرخ سیب و بهی زرد
کوئی کین فعل در جهان و طبایع
ولیشان را نیز هیچ سیب و بهی را
فاعل آن سرخ و زرد کیست چگونی
چون نشانی که از نخست ابدیع
اول اکنون نهان شد ورا گشت
وین به نبات اندرون فرو شکافتند
دانه وین داکو شما درخت
پیش ور اند و پاک هست در این
هر یک بر پیشه نشسته مقیم است
سیب گران در درخت و اسیب نیست
ابنته میون کوت و دانه شکرک
ایه هر دست خاک و آب و لیکن
ابنت لسنا زده همی کو همه سکرند
هر چه ز پشمند هر که کوده است
سنگ و تراز و لسیم کرده لستاند
یوشع بن نون اگر چه پیر و بهی جو
کار کنانند شمس همه لیکن

از که سرشته شد و زهر چه و چون
تا همی آنجا درون بدر بیرون
ای شده مفتون بقولهای فلاطون
جز که به بیرون افلاک نبود لون
مرکب ایشان شده ست باه قارون
گوز که گردد خوش و معنبر و گلگون
هست فرزندی طبع رنجم و گردون
سرخ چو مریخ زرد ی تا زه و طبر خون
ای شده بر قول خویش واله و مفتون
قول نخستین ز کاف و نیست سوی نون
زحل سرخ زرد ی و زهره چو زر بون
هر یک در بیخ دانه شده مقرون
بیخ مرا نبود بزیر خاک در اهون
نه نهاییل و لسکول هست نه دردون
هر گز ماند زعمر کار فریدون
تا مدبرون ارزو بخواندن افسون
هر دو سنگ اندرون برابر و مقرون
نمون نبود هر گز همه ملون
وانت لسنازد همی گر همه میمون
سوی تو این در زمین بلاس چه بیرون
گرچه بود هیچ سیم سنگ تو موزون
همبر هارون نبود یوشع بن نون
چند بدیدست از همای همایون

گوشت از آغاز اگر چه هست ز خون — پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت کار فرشته همه ورزی — گر کنی چون لیلی و مجنون
کار کن آن خدای را چه بینی — دل نکنی زانکه نیست نطفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهی است — راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز دنیا بدین بسوی از آنکه — پاک شود دلت چون بجامه صابون
مر طلب دین حق را بتحقیقت — پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آری — نور تنت افزون شود و نور دلت افزون
البته غافل ز علم و حجت و برهان — جهل کشیده بگرد جان تو رهون
گشته شدت شمع دین بباد جهالت — خیره از آن مانده و نکرد شمعون
حجت و برهان مجوی هر که بحجت — چون عددی حجتی و داعی مأمون

پند بداد همت ای پور یار — چون نگزیدی بر آن نور نار
غره مشو گر چه خانه بدهی — چیتو نه بهرام و نه شاپور یار
خانه معموری ما راست جهل — بار دو بخانه معمور تار
رایزد و مذکور بعقلی بکن — هر که بعقل آید مذکور کار
جان تو آراسته شد تو بود گرد — ایزد در پود تو ستور تار
دیو سیاه است شب خویشتن — از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنه از اگر — آیدت از بیم با حور عار
خمر مخور بود آنکان که خمر — تا رشود در سر مخمور مار
سر بدرو تا در تو خلاید شکن — باز خبیث بد نوای پور یار

ای پسر اگر چه بخت خشن ناید زبون — تو خوش بد و سپرده دل مهران زبون
اندر حرم تن نکند جان تو قرار — تا دری دل از حرم مهران بردن

بر گرد دل

بر گرد دل ز بیخ و بن زهر دین — چون من غریب و زار بماند در آن درون
زیرا که عیب و علت کندی کار را — سود آن علاج کرد و فسان و فسون
دنیا ز من بحجت چو من دین بیافتم — طاعت همیم و ورد دوان کمان کنون
گر سر برآوری ز گریبان دین حق — با پاک آن کله ز آن و با خاسران برون
با اهل بیت خویش برون فرو دست تا — انجامت انج در کف بیگانگان کنون
نادیده چوب گر ستون گرو تو در هستی — دین را بجز تو نیست سوی ره زنان برون
هشیار باش و راست رو در هر سوی میان — در جوی دهر و جهل چو این بابان نمون
مغز تهی علم و تهی معدت از طعام — پل تا چو خر کنند بدین شرمتان بطون

وعده این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و فرسا داود
با دشمن کار جهان زانکه نیست — تا ز جهان بجز از باد بود
دانا داند که نه ارزد بطبیع — آتش او جز که همی داد و دود
ز ده جنگ کن ز دولت خدا — تا شود از تنگی آزاد و زود
جان تو از بهشت سود گرو — سود نمایه همی آباد بود
مایه نگهدار و دین و مخور — آه این سود مشو شاد و سود
لیک بو تو شتی و نو لیا داد ز رنج — تیز خیا نکس منو لیاد و سود

از بهر چه این برهشیار و هر زمین — بر اسب هوا گرد و دولت یار دگر زمین
و نیست نهال شکر و حکمت پور را — نشانش بهر وقت و ارد و بارشکرچین
مر بند هوا را بجز از حکمت کشاد — حکمت بر داد عارض و رخ پرچو در چین
این هست ترا منزل زند دی سفری برد — بر گیر بلا داد همه بار سفر چین
لیکن بست ترا وصل بلی لیک بگو — کین چیست کر گشت ترا بار بر این
ای وقت جهل سال بیین در ره دنیا — گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین

راحت بنمایم سوی این گروه لئیم	اندر دل این چند پور و اورد پدر کین
و از رگ دست آیت پرهیز طاعت	بشتاب و پرهیز رو ازو ولد کدین
بندار تبرزین چو تبر زود بشو تیله	جز من به تبرزد که کند کار تبرزین

کسی بر خانه دشتی دید هرگز	نه دیوار و نه پل بست و مواجر
دو لشکر صف زده بر خانها شان	بس هر کسی یکی مجاهر
وزیر و شاه و پیلان و سواران	ستاره هر طرف ها در عیارش
پیاده با سواران جمله یکسان	وزیر شاه پیلان و عاجز
به رحم و مهر گشتن گشته مشغول	نه آنجا گرد و خون و نه هراهر
نه از خانه برون رفت اگه گر بجست	نه خونی را دیت با بیست هرگز

که کین زده صف دو انبوه لشکر	یکی را یکی ایستاده برابر
نه آنجای این و آنجای آن را	بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
دو سوی صف دو برادر میان	و با هر یکی پنج فرزند در خور
رسول شعب در میان هر دو شان	دو از این برادر رسول آن برادر
کنند آشتی هر دو لشکر و لیکن	همه روی بر روی بنهند یکسر

ای بر کرده چشم دل همه راز خواب	بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب
بنگر به چشم دل که در چشم دولت بگرد	دیده ست چشمه که در وی نیست هیچ آب
چشمیست آب نیست بس این چشمه چون شود	داده نشانه بمثل همچو آفتاب

چیست آن مرده ای خواهران که یکی	گاه زنده شود کسی برد
آن خورده ست سخت و خشک و لیک	جز از آن خود هر که بگرد

آن مرده را

آن مرده را زنده کند لیکن باز	آن مرده کش او خورد هم
هر دو که خواهد بر پای تواند	سوی ایشان نگه به چشم خرد

چیست آن لشکر و فرشتگان	که بیاید از آسمان پران
سوی آن مرده که زنده شود	چون بشنویدش آن فرشتگان
چیست آن مرده فرشته حال	بهار و به تیر و تابستان

آن چیست یکی دختر شیره زیبا	از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
رو بوسه نمایی اگر او در زنی کارد	هر چند که با کارد بوی او تن تنها
چون کار زدیش اگر بیش تو خندد	مانند دو کاسه که بود پر ز حلوا

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب	مرد را خوانده و خود روی نهاده به نشیب
این جهان را نگر از خوابی و بازی مشمر	کز مقدر سخن او رسول دل کئیب
بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس	تا نیابدش از این دیو فریبنده نهیب
بهره خویشتن از عمر فراموش مکن	رنگ دارت بجبا لست که هر دار جیب
دامن و جیب مکن چند که زربفت کنی	چند آن کن که اگر پاک کنی دامن و جیب
زیور و زیب زنانست حریر و در و سیم	مرد را نیست بجز از علم و خرد زیور و زیب
کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج	تا تو مر علم و خرد را نکنی زیب و ورب
خویشتن را بره بهمان و آخسته ظلمان	گر همی خنده و افسوس نخواهی ز حرف
تلخیت عیب تن خویش و غم جهل کشند	کودکی کو نکشد منت استاد و عتیب
پند بپذیر چو که رگی سخت مرم	جاهل از پند حکیمان رمد و گردد شیب
سر متاب از جد و کند بر کرو در وغ	چوب پر مغز خاموش مجامه بر کوس و دریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت	دور باش از سخن بیهوده آسیب

زرق دنیا را اگر من نخریدم تو مخر / در کسی سخن دو لب بسته تو متاب

جوانی شد او را فراموش کن / سرا ناتوانی در آغوش کن
ترا چند گه تن وشی پوش بود / چنان چند که جان وشی پوش کن
اگر در جهان همی بایدت / خرد تار و پود سخن بهش کن
بدل ناکسش بدرد خفته چشم / بشو خویشتن صد هزار کمش کن
نگهش زخیره بدیدار حق / زبان عسکر و چشمها گوش کن
ز حیرت بجان آنچه یزدان نبشت / نبشته شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش گوهر جانت را / دلت معدن سازد و من کمش کن
ز دین حکمت آموز و ز اطرا / با دو کس سخن گنگ و خاموش کن
علاکش بجان در بن بهشند / تو بیهوش را در علاکش کن
اگر نوش تو زهر گردد این فلک / دل اندیشه تو زهر فلک نیش کن
وگر دوش ز او تو نعلت بجست / گوشش در اشت کی درش کن

ای تیغ زبان آخته بر قبله زرتشت / خشمت بطمع داده سوی آن کیان کاشت
بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی / کت گفت که دنیا یکی مشغله در باش
بر باش که زر گر بکدزی ایراک / این از تو نخواهد ز تو جز دیدن برادرش
بیهوده سخن زرد بود چند چو دانه / دانا چه بود دانه بیار و بسوی زرش
بازی مکن ای کبک علیوار بیاموز / زیرا که ببازی نشود کبک علیوار
اگر دعا هست طلب جوی سخندان / جا بر ز کنف عقل همی شوی و دهی آش
همواره رو سپس دانش از ایراک / کنده بود آن آب که استاده بود آرش
از آب نبینی که همی مرد کوشش / زنده و فرود آرد به شنو در دارش
ای بهتر خوب بچهره و صورت کو / خود شرم نیاید تا زین قامت چون تیرش

گر خصم تو هشیار برآید شرف او راست / گرچه تو زنبدادی و خصم تو بیرداشت

ناصر خسرو به راهی می‌گذشت / مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبروی / بانگ بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین / اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

نگهدار بر خویشتن آبروی / مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید برنجاندت / چنان که شود تیره خامه شل
کرا جان کوشد بجنگ اندرون / خود دستارش آشفته سازد کل

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی / بر رست و بر دمید برو بر به روز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای / گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سیصدست
خندید از او کدو که من از تو به بیست روز / برتر شدم بگو تو که این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو / با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان / آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

بارخدایا اگر ز روی خدائی / طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهره رومی و طلعت حبشی را / مایه خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت رومی و روی ترک چرا شد / وین چه دل دوزخی و روی بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا / محنت مفلس چراست کشتی کشتی
نیست خلاف آفرینش عالم / چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

چون فرو ماندی ز دو گردون خویش / پارسا گشتی کنون و نیک خو

آنچنان کرمش گنبد ای پسر … من تشنه ام کنون از بهر تو
کنده بر کف گشت خود دی برنجت … در برانان سعی بود دردو

چون نهادی کرد بر مونس بچه … تو بران در درون چند مشغول باشد
به از ترتیب بچه بود مرغ لاغر … به از کاه دود از چه بد عود باشد

کبیل رسن از پی فرخامه … مشغول چه باشی به بار نامه
تو خود قلم کرد کار خلقی … احسنت وزه ای هوشیار خامه
قول تو خطا نیست مرد خردرا … نامه مکن بیرون منشور شاهانه
نیوش کرد بند و حکمت … در گوشش همه خلق خاص و عامه
بجامه شد نفی تو زنگه خامه … معروف نجاست نیستی خامه

گویند عقابی ز سر سنگ بهوا خاست … وز بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
ناگه ز کمین گوشه‌ی سخت کمانی … تیری چو قضای بد بگشاد بر او راست
در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز … وز ابر مر او را بسوی پست فرو کاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش در او دید … گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

زنبید از بحر عاقلان بجستند … فکر تسبیح طمع خویشتن جستند
طمع هر زنبیلی کرد بسته بطمعان … زنبید و دست بهمکاره بجستند
کور زن و کور که استام در رنجیدند … زنبید و بید و بر پشت برستند
برابر طمع باز جعد کان بریخ … نشسته اند از آن که طمع بگسستند

نشنیده‌ای که دید یکی زیرک … زردالوئی فلنده کوه اندر

هو

چون یافتش بره رس و با جوش … وان بهتر از بیخ بار بود و اندر
گفتا که هر چه بود بدولت اندر … زکمت همی نمود بروی اندر

تندیشم از کسی که بباد آنی … با من رسن کینه کشان دارد
ابر سیاه بهوا اندر … از علعل بکان چه زیان دارد

گویمت چگونه شود … زنده کو هلاک شود
آب باز آب شود … خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود … تنش زی مغاک شود
تن سوی پلید شود … پاک باز پاک شود

بره گر و چند میوی از برای … هر که بر راه حد رود برآید
چون تحبه مکری سحان کسان بر … لقمه بارنت بچشم پر برآید

چو شمشیر باید بود ای برادر … بجای بدی به بجای خوبی جوش
دو پهلوش چون آب روشن دو رست … دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

این همه گفتار خوب بیکر در … چهره رو کو چو دوست خوب
روی مکن هر سوی و باز گرد … از سخن خویشتن مباش چو گوی
گوی به چون در دوی گشتی … گوی کند هر زمان به سو روی
آنچه خواهی که مردویش نگار … وانچه خواهی که نشنوش مگوی

مردم شغل نیسان گرسنه گربه … گاه بند در روزه گاه بنجرد

آتش همی خوار داری و همی چیز — از تو چو فرزند مهربانت ببرد
راست که چیزی بدست کرده‌ای گشت — گر تو ز دشمن کسی چو شیر نخورد

این دهر با همگنان چو بستیزد — شیر ژیان دام در آویزد
مردی در آنکه آن بود دانا — گر گر او بوقت برخیزد
با آنکه از او جدا شود فردا — امروز خود بطمع نه میرد
زین بد زال دور باش که او دایم — چون گربه شوی جوید بر خیزد
از بهر چه دوری سپس هیچی — گور در شب همی ز تو گریزد

•

همه چون سخن از لب یاران است — که ما را هم همی باید کشیدن
که لب یاران را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این لب و قسمه ارزیست — ولیکن کس نمی آرد چشیدن
لب و دندان ترکان ختا را — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان — بدندان دست و لب باید گزیدن
چو دادی بر هوس الفت تو دادی — برای لذت شهوت چشیدن
نمودی آرزوها پر ز شهوت — [illegible] بیرون دویدن
برون کردی ز پرده گلرخان را — برای پرده مردم دریدن
شکم را حرص لقمه کردی — شب و روز از پی نعمت دویدن
نمیداند علائی از خدایی — همیخواهد بجوف خود کشیدن
خدایا طول و عرض عالمت را — توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در میان مور داری — نه از عالم سر موئی بریدن
هموم کوه را پستی شرق و مغرب — توانی در صدف جمع آوریدن
توانی نیز در یک طرفة العین — زمین و آسمانی آفریدن

تو دادی بر نباتات و نباتات — ز قدرت باد را حکم وزیدن
نهال هشته در دلها توکشتی — در آغاز خلایق آفریدن
نمودی خلقتی از توده خاک — برای زجر در عقبی کشیدن
تو کر غفلت نمودی بهر طاعت — چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد هر آنم نیست — ثقل از ترس خواهم کشیدن
اگر میخواستی اینها نرسم — مرا بایست حیوان آفریدن
اگر در حشر سازم با تو دعوی — زبان را باید از کام کشیدن
اگر آدم زبان از من بگیرد — نیم عاجز ز گفتار و شنیدن
اگر یکی ز نامم در عدالت — چرا بایست پس جهل آفریدن
اگر آدم خود تا بشی محاسب — حسابی را ز من باید شنیدن
اگر با غیر خود وا میگذاری — چرا بیهوده دم باید دمیدن
بفرما تا سوی دوزخ برندم — چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
ز نار بود و نماز و روزه خواهی — نگاه و زینت در فرمان چشیدن
بما فرمان دهی اندر عبادت — بشیطان در رگ جان ها دویدن
اگر ریگی بکفش خود نداری — نمی بایست شیطان آفریدن
سخن کوتاه از این مطلب کشیدم — پی این رشته را باید بریدن
کنون در ورطه خوف و رجایم — ندارد دل زمانی آرمیدن
کنی گر بد تو ما بد را مکافات — نباید فرق دریا و تو دیدن
کرم کنم اگر بد خلقت ار نیست — خلیقی خوب بایست آفریدن
بما تقصیر خدمت نیست لازم — دم دیدار نبایست آفریدن
همین دستی بدامان تو داریم — مروت نیست دامن را کشیدن

اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات بتاریخ یوم
دوشنبه ششم شهر شوال المکرم هزار و دویست و پنجاه و یک تمام شد ١٢٥١

